کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب
مؤلف
مترجم
موضوع
شمارهٔ قفسه
شماره ثبت کتاب
90652

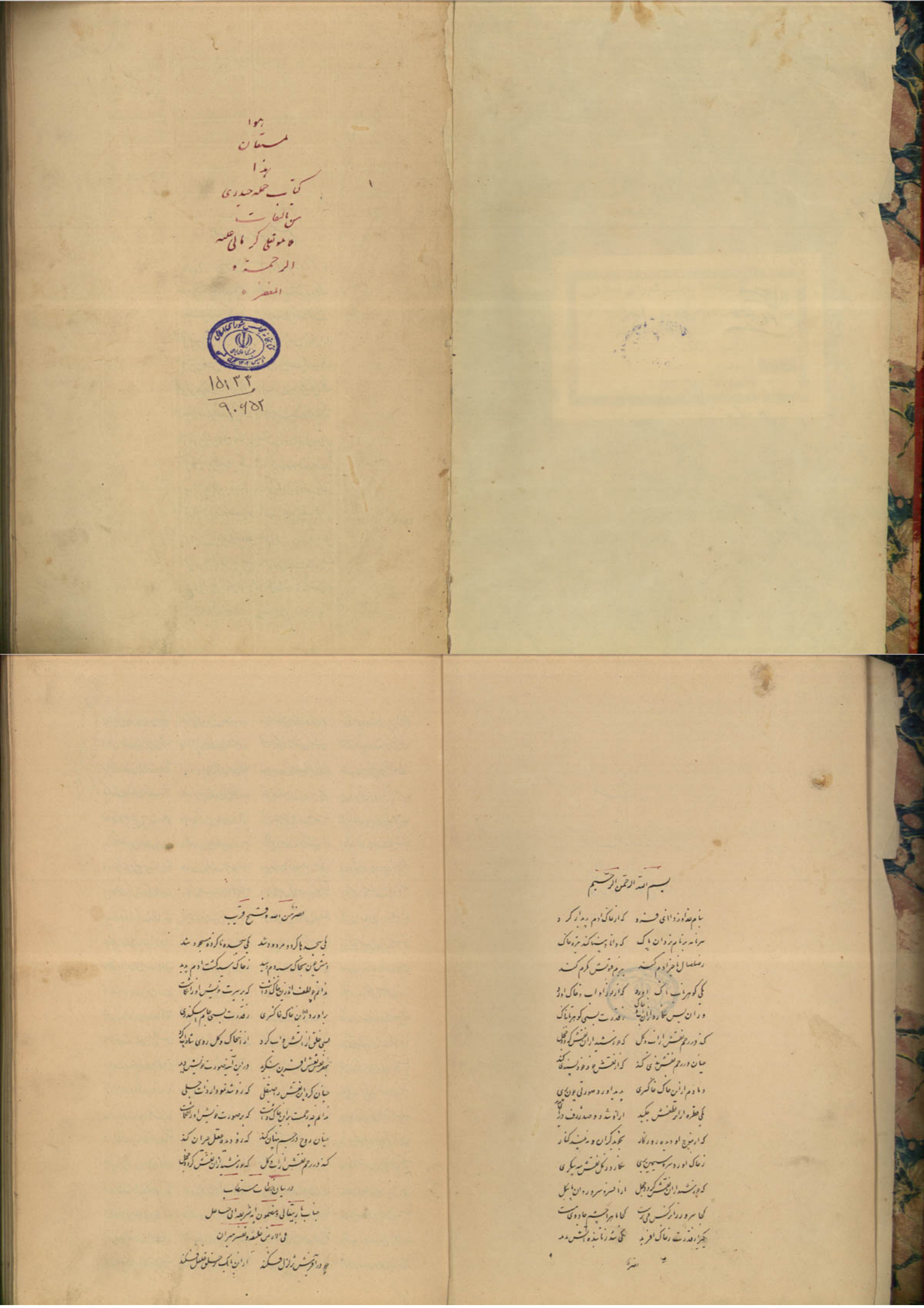

هو
المستعان
هذا
کتاب حمله حیدری
من تالیفات
ملا بمانعلی کرمانی علیه
الرحمة و
المغفره

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند دانای فرد | که از خاک آدم پدیدار کرد
سر نامه بر نام یزدان پاک | که دانا و بینا کند تیره خاک

نصر من الله و فتح قریب

یکی سجده ناکرده مردود شد | یکی سجده ناکرده مسجود شد

در بیان خطاب مستطاب

جناب باری تعالی بمضمون آیه شریفه انی جاعل
فی الارض خلیفه

که اکنون نگارم بروی زمین / نگاری که باشد نگارآفرین
دراو نقش هم آسمان اوردم / ورو صورت خود پدید آوردم

ازان مالک شد او فرش ترش(?) / برادر خیل ملایک جروش(?)
که اما دیگر گونه نقشی کشی / که دارد ز هر گونه مهر و کشی

برآکنده دل باشد و فرخ خوی / که در زمین بی گمان خون بجوی
برآب آب ستایش کرم / شب و روز دیگر بیابش کرم

چو کشند بر این ملایک جواب / رسید از جهان آفرین این خطاب
شما جمله نادان و دانا منم / همه ناتوان و توانا منم

سوی آفرینش چو بشنافتم / درانجا که گنج نهان یافتم
مرا آفرینش چو این جاک بست / اگر پاک کرد و چو او پاک جست

[illegible]

استخاضیه(?) و هم در طلب
شادمانی و بهروزی

[illegible]

در صفت نمودن ... و ... وسیله ...
و مژده دادن ...

[illegible]

مدح سرای ... ساقی ...
و اوصاف او طلب ...

[illegible]

در بیان سنگ برداشتن فاطمه بنت اسد و معجزه نمودن شیر خدا قبل از تولد

راز گفتن فاطمه با جناب پیغمبر (ص)

پیمبر چو بشنید راز نهان بخندید کای مادر مهربان
مرا این جوان در جهان یاور است به آفرینش جهان داور است
جهان را در اندر زیر نگین از آوازه گردد مرا کیش و دین
[illegible]

در بیان تولد شیر خدا و مدد ائمه طهری
در خانه خدا و بعضی واردات در آنجا

[illegible]

[illegible]

آمدن رسول خدا به ملاقات شیر خدا
و آشکار شدن معجزات از علی مرتضی

[illegible]

در حیرت نمودن بزرگان قریش
از نشستن در حرم و آمدن ورای آن

[illegible]

بردن نبی از آل لوی شیر خدا را
بخانه کعبه بر دوستان و شادی نمودن
با اقوام و معجزه نمودن آن ولی علیه السلام

[illegible]

بیارد از نبی عزی بناز | بعزی بنالید افراز | که آن طفل باشد مبارک نهاد | که عزی نظر سوی او کرد شاد

میان بزرگان اهل تمیز | بگیتی شود همچو عزی عزیز | چه آن زن که دایه بوی او توان | [illegible]

زنان بزرگان قوم قریش | همه دست افشان [illegible] | همه گاه در رقص و که در سماع | [illegible]

[illegible]

ز عزی بنالید و او بی‌نیاز

[illegible]

آمدن دو ... بسوی جناب نبوی ... التماس نمودن ...

[illegible]

و عرض نمودن سرگذشت روزگار خود

[illegible]

و آمدن ... بسوی محمد مصطفی ... التماس نمودن که ... علی ...

[illegible]

جهان محو دیدار او — کجا دیده را تاب دیدار او
برافراخت سوی من آورد روی — مرا راه بسته شد از هر سوی

سرم شد تهی از خرد و تمیز — مرا بسته گردید راه گریز
ز من راه سوی او ورد تنگ — من تنگ شد کار بیکار و چنگ

لبم را ورد بر خشم اشت — و گفتی که یزدان و دو دشمن
دو دستم بسکبست کوکب تنگ — بروم بدست دگر بید رنگ

دو سیلی بزد بر بناگوش من — یکباره از سر شده هوش من
ز سر رفته هوش و تن تا و توان — در افتادم از پا و رفتم ز هوش

رهائی بزاد هوش آمدم — از آن ضرب بیتاب و بیتوش آمدم
ندیدم نشانی از آن نوجوان — فرو ماندم از شخص بی روان

همچو اسیر گرفتم دو دست — فلک گفت بگشاد اتش گسست
بی چاره جستم بشد بخت گوش — که بگشا بدان بند از تاب و توش

گشاده شد مر مرا بال و چنگ — مرا سخت بربسته شد بالتنگ
هم شد از آن بند زار و نزار — بسته شد من گردش روزگار

ماندم از آن بند تن ناتوان — بی چاره برگردگی روز و ان
چنین تا برآمد بسی روزگار — که داد از جسلی بود اسلکار

سوی شاه شاهان نشستم چاره — که شاه که زین بند وا خرد
بسی چاره‌ها کرد و راهی نجست — رو دانش ناید مرا بند سست

ماندم درین بند تا روزگار — برایشان سراورد سیل و بهار
بسی سال از دور ایشان گذشت — بجلی دگر دور ماند و گذشت

سوی شاه ایشان کرد از اشتیم — ببوسش شب و روز ما را ندیدم
جوا و مرا داد پرسش نبود — که دست که را دست نو بند بود

و با همه شوکت و بال و شاخ — که شد تنگ بر تو جهان فراخ
که ارای دست او بستن کار — که دست او بستن نه دست خدای

چو گشتم ز گفتار او نا امید — چه دو دوران ایشان اخر رسید
بگشاد دن آن شود گرای — که بگشاید این بند دست خدای

ز هر گونه فوجی که اید بدید — ندیدم سوی آن دلی بر امید
ولیکن مرا از نو آوای بود — دلم از نوید تو شد شاد شد

چنین تا ز طوفان جهان شد خراب — همه را ز سر او گرفتار سیل
بجز آب خونی و کشتی نماند — کسی زنده از اهل کشتی نماند

جهان چون ز طوفان برآمد — شدم من گرانان سوی اجل
چو بر جهر او دل بیارا ستم — گشایش از او دست خود خواستم

چو نشنید نه سوده گفتار من — شد آگاه از گفته و کار من
که دستی که دست خدا است نیز — گشاید کی بند کاش گسیخت

که دست خدا هر کرا بسته است — کس دیگرش بند نگشسته است
ببخشید و سوی تو ام ره نمود — از آن مژده ام شاد مانی فزود

همه دین مسیح و کلیم و خلیل — سوی تو اکنون هر یک دلیل
کنون آمدم زار کرده چو داغ — بسوی خدا ام مرا رهنمای

از آن بند دستم رهائی دهید — مرا با خدا آشنائی دهید
پیمبر چو بشنید گفتار او — ببخشید و سوی وی آورد رو

رهائی از آن دیو شد سنگ دل — ز حضرت بسوی از تو دید
همه آفرینش از او بهگهن — چنین افسر تش جهان آفرین

دو دستش از آن بند برجسته سخت — بسته گشته روز بسته ز بخت
پیمبر او گفت کای بره بخت — که کرد چشم خدا را سخت

اگر کردی از روز یزدان رسید — مانم بزاکه دست تو بست
شناسی کرا داد او بی بهی — ره درسم او اگر نیی

چنین

چنین پاسخ آورد دیو نژند — که کرده سرم ارسخوس تو بند
پیمبر بسوی علی شد بشیر — چنین گفت با او بشیر و نذیر

علیو که کاو دو دست تو بست — علیو که کو بند دستش شکست
حزو شنید و انبه و خاموش شد — بزد نعره با رو بیهوش شد

چا بود که کو دست او را ببست — علیو که کو بند دستش شکست
بهوش آمد و گفتن از سر گرفت — بزد دست و دل بیکرگرفت

که این است که هر دو دستم ببست — رو دستش باهرمن او شکست
نهانی بسویش دگرباره دید — ولیکن گشت چنین دام دید

پیمبر بدو گشت لب گشای — گشاده نیر دستان آن از ... رای
روان شد غضنفر سوی ان دو تن — برسید داور دل ز دهر نوا

چو گشاده شد دست دیو نژند — خروشی بر آورد آن دل بند
بر آورد بر سوی الله دست — بجان و دل گشت یزدان پرست

بی و علی را فسوان ستود — سوی دادر پاک شد در سجود
بسوی پیمبر زبان برگشاد — ز وصف غضنفر بسی کرد یاد

که من از دیر روز کار دراز — ز هر گونه دیدم بسی راز باز
دکارشه و سال کاشدم — بس الکه از سر و او برشدم

در از زمان وحسان هر چه بود — ز هر راه اش چه ردش نبود
همچواسر او کنون اینایی — که گوئی من سرا بر از باز

که اورا سر آغاز و انجام نیست — کمرا خداوند یکتائی است
پیمبر بخشید و دادش جواب — که اید تو از این داستان تا بتاب

علی مر خداوند را بنده است — علی بنده او فرخنده است
ز دار علی هیچ دم زیباد — که هر دانا خداوند کار

درین شد جوان از او هنان — ره نجار دگر گشتم ز بان

در مدحت سنای سر حلقه دانشوران عالم و اشرف اولاد بنی آدم یعنی سلمان فارسی رضی الله عنه

که سلمان که بودی سر راستان — که دانش به او بود همداستان

نشست به بخت دانشوری — زدا نشوران هیچ او سروری
دیده دو بیننده روزگار — چو او دانش اموزگار

بلکه بسی از دانش کلید — رساینش برازنهانی پدید
دانشوری هیچ او کس نبود — پیمبر مراو را بدانش ستود

چنین گفت کز اهل بیت من است — چو او استان بین که دل و یک تن است
ز بنی فارس فرخنده ایران زمین — ز یزدان بر ان بوم و بر افرین

ز بنی بوم و برکش برآمد ز خاک — در خشان چنین گوهر تابناک
نخسته بود خاک ایران زمین — که خواند پیمبر براو افرین

بر آن خاک سر مژده زد و نماز — که شاهان شد از خاک که باز
بلی گوهر از خاک آمد پدید — که گوهر فروشش نخستین خرید

چو آن گوهر از خاک پاک و درست — از آن جوهری هر چه میخواست جست
ستایند کی فخر رد روزگار — که وصف تو خواهی کرد کار

ز پایه از اسمان برتر است — که در چشم ترکان چنان کوثر است
سه ذکر برائی بیالای عرش — شود خاک پای تو زرین فرش

بروح و کمک همسفری کنی — ور انجا خداوند پرستی کنی
که گنجی که آن گنجی آن را بود — نهان بود در خاک شیراز او

گرانبه در یا ازان کنج خاک — که بر تاج پیغمبری خوش بتافت
نهان آن گرانمایه در ثمین — که گرد و دستاج بنوت نگین

نگارنده این کهن داستان — چنین گوید از گفته باستان

راز گفتن سلمان با علی عمران و روز

معجزه آن سرور در دست آوردن

[illegible]

زتیغش گردون گردان گزند   دیم سستان اسمانها نژند
ملوکش بروج و ملک داد جهان   روا بهار روشش بهار روان

بخورشید اگر رخشان او   بنز حیس راه بند از او
خروشان براو روشن شیرز   براور دران شیر شیر شیرز

یک ضرب رو شیر را ز دم   را کرد فارغ دل ازو زدو نیم
خروشان براو روی از ان   دو روح را سوی داور داد

که ای جهر و مهر جهر تست   خداوند دارای و بالا و پست
سوی او مودی چو راه ساز   سدی زا فریش اهی بی ناز

راو بر دل اندر ان کار ان   که او هست دارای کون و مکان
نکستی چو او کس خداوند هست   کسی را او وصل و ماند هست

چنین در دل اندر ان جال   که مود جز او فا در دو جهان
رو دار او باشکیبایی   رو زین بیاکان سر زنده

زبان زگشادی بحمد و ثنا   ثنای تو گرد و مر دان گرای
ستایش کر پاک یزدان شدی   رو زین نیاکان پشیمان شدی

دلت شد رو زوی گوش و رو   نهانی دلت عقد اسلام تست
فرو ماند انجا دل از جیل و رو   چو موسی مدام بیبای طور

رخ از قتاب و ردل رو ته تو   فرو بسته چشم و کشاده گوش
زبان و دهانت به نازای جان   که از دو او در کشتی زبان

جو کارباش تو کشت تنگ   روا اکنشت اسحاقی سید رنگ
سوی دشت کشتی روان بوی   کلی چند خندی نوا زیر او

چو رفتی دوم بار سوی مزار   ز رو بیش ز اشد دگر گونه کار
جوان و سته گل مودی نثار   بدیدی فاخ داور کردگار

چو کوم جو دیدی تو از روی او   خداوند مود سوی تو رو
زر و بیش روا شد مراد وزای   دو چشمه او ات دور روی خدا

از اروی و ارای زفتی ز هوش   ازان رهی ورای ازت فروش
برانه هوش رفتی زبان دراز   جو آمد بتن بازهوشت فسانه از

ث بی ومدی وای گمر   در انجا زشیر و زنشر او تن
دو مدی خروشان بهرزگر   ورانش مهری شان ارز

مدی بهر سوی گشتی نظیر   نشانی زشیر و خداوند شیر
کنون کرمتایم برا انسوار   مدان ساکن که مدی در ان

زدام بن داده جوانی تو دم   وباچشم از حق بیابد خرد
گمت و برون اورد از نیل   بهان وسته گل نفرازد ل

جهان ناله مودی هم و پاک   که جز دشت ارزن رو دو رنگ
بسلمان جو ان دسته گل مود   مدل به راز دران فر فی

ازان کار یکباره حیران تاز   خداوند ومد و خدا را اتو آمد
دگر باره حیران سوی شاه دم   بچشم خدا این برادستکرد

جه کوم که بروی چه شد آشکار   عیان مد روی خداوند کار
هو دا مود انچه بیدا ربود   براو دات یزدان هو دا مود

و گفتی رها شکنده التفات   نگارش پرده احتجاب
بروبش چو چشم خدا ایندجد   بهان انجه ارو فتا ایش لود دیگر

فتحیکه ... رسول خدا و بیان کردن سلمان ... ضمیر فضائل پیغمبر خدا را

از ان داوری در زمان کشت   روان شد سوی سرور کاینات
دین ره نه بس دو زبان رفته کشت   دها شده ازمان و ره

تن با روان و دل ... ار   رنگ دید تا ادشده دل گار
دو چشمش فرو ماند حیران براه   بسوی پیمبر سراج گاه
برانش

دمشان چو سوی پیمبر رسید   پیمبر چه او را ز کوه دید
زمخ او ر دو بر سوی برکن   بتبسم کنان گفت کای یاکه ان

چو دیدی که انفقه شد کار تو   ز روی که افروخت رخسار تو
گردی اکنون قوای پاک تن   بچشم انچه دیدم همه بی سخن

چنین داد پاسخ ز دل ریحی   که ای عقل از رای تو در جوش
نکشتی اگر نور تو نور یاب   کجا انچه نقش لیست برآب

چو عکس تو در دور گار ایفا   دران نقش نیل و ینا را ایفا
ز نو هر چه هست بیدا بود   جو ما نقش هویدا بود

ز رای تو بر جهان اشکار   ز روی تو پیدا رخ کردگار
بی راز شنیدم از ازدران   که شد اشکارا بس مرسان

شنیدم ز پیرا او و نفس   خداوند خداوند و بس
پیمبر جو بشنید از ان راز جوی   بخندید بگشاد لب از گوی

جو بشنید سلمان از او این سخن   در امد بگفتار بیر کهن
بسوی رسول خدا گشت زود   بپا یک بپا یاد کرد انچه بود

دگر بود زین در اسلام نوش   سخن گفت هر گونه از کم و بیش
که بی ز اسلام دینی نبود   چو بی مرد اتش پرستی نبود

باتش پرستی زعهد شباب   شب و روز بودم چو اتش تاب
نیاکان من جمله زان و بر   زاتش پرستی همه بی نظیر

ز اتش دل خوبشتن بر وجه   زاتش جز اتش نبید وجه
دران فتنه و ماه بر کن   جز اتش بود سخن فرو من

مرا بود در اتش امور کار   باتش پرستی بسی روزگار
قضا را بهر کیش اتش پرست   مرا از خطا شد خطا ی زدست

خطا کارکان زان خطا سر گران   رو دند م مثل جرف کارکان
هر سو ولیس بو د هوش شید   که بیرون کشیدم زنهر و دبار

بر این جمله کنند بهم داستان   که خواندیم او فرز داستان
که باید از انجای بر دو ختن   زانو ان ساموش آید جنید

بدرهم مرا زان خطا خار کرد   من انتقام خطا کار کرد
مرا کرده بیرون زنهر و طن   بسوی دشت ارزن از انجمن

کرانی بسختی بفرسو دم   پشیمانی ازان خطا ادم
در اندیشه بهشتانی ز رب   ابی همه کندم بروز و شب

تن ناز بر وردگر یان ز رنج   مرا بهره شد رنج برای سخ
شب و روز بودم در اندیشه زار   بسختی بسر بردم از روزگار

بسر بردم ا روز جندی که گشت   مرا اخر عقبه بسی ادگشت
در اندیشه بودی کی جو اب   رو نی اب ان طعنه افتاب

قضا را شدم سوی اچشمه زار   که شوم دران چشمه جان نزار
جو در فتم دران چشمه روشن فراز   مرا بارشده داور کارساز

قضا را عیان شد یکی خوزه شیر   گرا ان بسوی من امد دلیر
من از بیم گشتم نهان از براب   اسه گرد در رفته سر جای جواب

من از بیم و اندیشه لرزان شدم   ازان جانور سخت ترسان شدم
برانیم برو اشتم هر دو دست   بسوی نگارنده هر چه هست

کای برتر از جایگاه و مکان   بیرون از رنگ و هم و هم و گمان
فرازنده هر شب و شنانه از   فرو رده مار اتش فراز

جانبده راه او رکان   گشنده کار هر کارکان
زنقش تو نقش دو گیتی بر اب   دو گیتی ز نقش تو نقش سراب

بارزوی کان روش ارزداست   این دل که ما دام بر سوی تست
بسوی که ادر ملک و قران   تحملی خلیل بحسن حسن

بشری که اندر شب ماه‌ای — برد خاتم اندر کف مصطفی
مدانشوری کو نگاه دلیل — بماند ز ره راست بر جبرئیل
بامی که بر سوی او جست راه — عیانش شد از ماه و خورشید و ماه
صدای شنیدم اسم اکوش — دلم گشت از آن صدا پر خروش
از آن نگار بس حرم بر فزود — که صوت بسم لب به هر چه بود
خروشان برآورد رخشنده تیغ — بزد بر کمرگاه او بیدریغ
از آن شیر از نجات بی بماند — ز قهر ستمکار [illegible] نماند
یکی روی دیدم چو روی خدای — ندید او برو بیار رهنمای
ز چشمان روی وی اندر دو دست — که دیدارش از دیده عاری داشت
جهان تنگ در بر دوال او — زمین را نشان آرای کوپال او
من از روی او ناشکیبا شدم — پرستار دارای کیهان شدم
که ناگاه خندان مرا خواند پیش — با کرام و جاه و نزدیک خویش
که تنگ و رهست و نگاه که — بر آن دیده حالم دگرگونه گشت
دلم شد ز دست و تنم شد [illegible] — بدیده بدیدم رخ کردگار
خروشان بسوی من آمد [illegible] — چه گویم که بر من چسان [illegible]
چه گوشم و دلم صوت آن را شنود — من آشکارا شد آنچه بود
ز کیمای بک بر من شد آشکار — نهان آنچه در پرده در پرده دار
هویدا من شد هر بخیر بود — ز روشن من روی یزدان نخود
بر دان پرستی چو شناختم — نکو در روی یزدان [illegible]
از آن روی من با قلم راه داشت — از آن روی [illegible] کنج در کاشت
کنون سال [illegible] — که این سر نهان هویدا گشت
کنون آنکه او هست دانای راز — همه راز نهان با وکف باز
من هر چه بگذشته و باز گفت — ز سر نهانی با او گفت

نشانی که در عرصه لامکان — گرا دلبوی بمبر عیان
مهری که چون سیل رخشش ... — و دوران شد از هجران آفتاب
رهنورم طلب بود کزان دعا — که شد رهنما او در رهنمای
بیابان بی آب و بی جا نور — که هر کز گذر ده کس انجا گذر
من از آن صدا ناشکیبا شدم — از آن صوت کبا ره از بندم
چو شد برق شمشیر ششیر بلند — شد آن شیر از برق او چون نژند
شدم زنده ادم در آن چشمه یار — از آن چشمه رفتم سوی آن سوار
ندید او کسی زان نشان — هویدا از آن هست کون و مکان
بر او [illegible] جوان [illegible] — تو گفتی که او هم جهان [illegible]
دل اگر گفتم هست و دل شد ز دست — خدائی که سوی یزدان پرست
دلم محو رخسار او شد چنان — که رفت از تن توان روان
چو رفتم به پیرامن آن سوار — بدیدم همه هر چه در روزگار
بسی راز دیدم که از آسمان — نیارم همی گر شدم زبان
که ناگه مرا کرد خندان نگاه — دلم زان نگاه اندر آمد ز جا
ز روی و ز رازش دلم شد درست — ز مهرش دلم عهد اسلام بست
تو گفتی من وحی رب جلیل — فرود آمد از عرش بی جبرئیل
دلم از رخش سوی دلدار دید — ز دیدار او چهره ما رید
ز راه و ز رهبر آگه شدم — ز رنگ و ز زنگ و ز دست گو به شدم
از آنجا کشیدم سوی کوی تن — پسندیده آن گشت اسلام
بسوی خود از روی او شناختم — که از روی او هر چه بر یافتم
پس این راز نهان گفتم بکس — جهان آفرین بود و دانای نیز
خدائی که خوانی تو او را علی — تو دیدار او در ازل جلی
ز گفتار او محو حیران شدم — ز دیدار او محو یزدان شدم
جسکوم

جسکوم بروش چه کردم نگاه — بدیدم سوی داور دادخواه
ز روی خوش ناشکیبا شدم — بسوی خداوند یکتا شدم
پیمبر چو بشنید خنده و گفت — بای پیکران در راز سفت
از علی محل داراه هست — ز راز خدا بنده آگاه هست
سر علی دیده او کی — بندی تو از صد هزاران کی
چو من از زمین بر شدم — به بالا بالای والا شدم
گذشتم از آسمان و از کاسمان — ورق شد من از زمان [illegible]
شنیدم در آنجا نوای علی — در آنجا که گشت جای علی
ز دیدار رخسار حیران شدم — نهانی بر او [illegible] جوان شدم
از آن لب سخن از لب یار گفت — بای شنیده راز جهاندار
از آن لب شنیدم کلام خدای — شد آواز یزدان مرا رهنمای
از آن صوت اندر دل من گشود — همه هر چه در سر بد و دود
دل و جان من زان فرزند شد — دو گیتی مرا سر بسر ننده شد
چو گوشم چو آواز او را شنود — دو صد خنده اندر دل من گشود
نهادم بر آن راز پا چو پای — رسیدم چو بر رده گه عرش خدای
یکی تیر دیدم در آن جایگاه — خروشان و جوشان من آن راه
دو گیتی بال و پرش یک نبود — جهان نزد او پیش از آنکه نبود
ز روشن شود جلال خدای — بماند از او ساخت کرهای
دمادم ز نهر سوی نوری فرود — که از تاب آن آتش اندر سوخت
ز هستی بجز بشر را نه گذید — بجز شیر را لی و جای نبد
بجو اهش دل خود بیار آتی — ز دارای دین هر چه خواهی
جهان سر بسر پیش او پر بود — همه ملکش خار ره شیر بود
که ناگاه اندر زدان خطاب — که ای یار دیرینه دانان کامیاب

رخ یار بی پرده از روی او — بدیدم لطف کن سوی او
مرا هست سوی نور روی بناز — که گوئی بیش ز اسرار ناز
که ای بر ازان داستان ابن شد — که اسرار بگذشته ازو چون چند
بگو هر چه دیدی نهانی بکس — مرن گوی آل را گوی هر کس
ز دیدار او عقل را ز علمت — کسی را او روی دیدار کرد
فرو ماند ز روح و فرات و براق — که بیجای که شد طاقت علی
رسیدم بجائی که جای نبود — بسوی دگر روی و رای جهنود
یکی تخت دیدم چو عرش خدای — علی اندر آن تخت تکیه کرده جای
که تا که به حسن کنان لب گشود — همه راز یزدان هویدا نمود
از آن روی و الفوی حیران شدم — نهانی بر او [illegible] شدم
ز آواز او کام دل [illegible] قم — رخ از نقش کون و مکان [illegible]
چو آواز او شد در گوش من — دگر بار آمد به تن هوش من
از آن صوت دانای آمو ختم — از آن نغمه دانشوری توختم
چو من باز گشتم از آن جایگاه — گرفتم سوی منزل خاک راه
خروشی ره هیبت رسیدم به گوش — بر آمد دل من ز غار خروش
دل من شد از دیدنش با شکیب — رهنمای او شد دلم را شکیب
من از روی آن شیر حیران شدم — شناسای دارای یزدان شدم
دو گیتی بزیر دو بال او — جهان همچو گوی در چنگال او
چو بگرفت ره رسول خدای — دگر گفتی بر او رهنمای
بهر سوی او خواستی ره نمود — دمادم دو صد دانه باز خود
رسول خدا ره بجائی نمید — سراسیمه بر سوی او بنگرید
بمبر در او در شگفتی بماند — فرو ماند و نام جانان بخواند
بیازی ده او را که اندر رب است — راه او راه بند است دل رهنماست

همی چون شنید وحی خدا / دل او از اندیشه آمد بجای / در آن شب چه ماند از رب ودود / که خاتم را بخشید زود
که چیزی جز این خاتم انجا نهشت / بانگشت اندر دهانش بگذاشت / چو خاتم در دهن نهی در ربود / دهان را همی صبح می در گشود
جهان صبح دارای دین تا انجام / گران صبح دارای دین حرمتم / چو انجام از خاتم المرسلین / شده خاتم المرسلین بگزین
روان شد از آن جا که دلدار او / بسوی زنی در زمان کرده او / چو بنشست انجا در آمد رسول / در آمد در آنجای روح قبول
بسوی نبی دیده را برگشاد / نبی را از معراج او مژده داد / زنی گفت چون بر رسول امین / برادر نبی از جهان آفرین
یکایک همه رازها باز گفت / ز رازنهانی او باز گفت / همه رازنهانی کرد کار / شد از روی او زنی آشکار
زگفتار و خسارش بشنید دو / نبی آنچه در عرش دید و شنید / نبی بازخوان زگفتار او / دگر باره سوی نبی کرد رو
ز انگشت خود کرد خاتم برون / بانگشت او کرد دی چند و چون / دگر کرد و زنیچه داوری / سلیمان دین یافت انگشتری
همی دید چهره شاه دو / رخسار شد دلش بر فروز / بسی رازنهان از آن رد و دم / که آن راستان گفت و بشنید
چو در روی او دید را باز کرد / دگر سوی معراج پرواز کرد / شب آنچه بشنید پنهان نهاد / در از روز آن باز گفت آشکار
همه آنجا نهانی شنید / در خسار او آشکار آمدید / همه هر چه دید پرده از روی کار / برافراخت از هر او پرده دار
رسول خدا شد از او در شگفت / شگفتی که اندازه نتوان گرفت / همی خواه از آن پای نهفت / یکایک سلمان همه باز گفت
ز اندیشه او دل از هوش شد / همه از خوشش فراموش شد / همی خواه او را دگر زود / بخندید و با او سخن گسترد
که نتوان ز راز خداوند راز / بر بندگان گفتار راز / کسی نیست آگه ز راز جهان / بغیر از خداوند ای نیکرای
مرا نیز راز خدا هیچکس / بغیر از خداوند او داد و بس / چو سلمان نیوشید گشته راز / بسوی نبی دیده اش ماند باز
بمالید بر خاک پیشش جبین / گران راز از جهان آفرین / روانشد سوی جای خود و گرای / فرو ماند حیران زکار خدای

در بالیدن شیر و قامت حیدری در بوستان زندگانی گرشید نکل الهی او در دوم جوانی

کنون داستانی بر نوز کنم / که چون سال از پنج و شش برگذشت / حکایات زکار غضنفر کنم / چهار از در او یک شش بار چرخ گشت
ز انسب او شیر ادم بر او / ز رخسار او حلق یزدان نشان / ز چنگال او دست چنگ پلنگ / هژبر ز انشش ترسان ز بازو
نبی را از او گشت بازو قوی / رو بازو ساعدش پهلوی / از او بود در از جهان آشکار / مو از او اولت گرد کار
چو سال جهاندار بر شد بهشت / دو گیتی رزو بشن بر او / از او گشت کار پیمبر درست / پیمبر نبوش امید جست
کسی غیر او بانی دین نماند / مسلکفت او داد رواک راز / نبی را بهر کار همراه بود / بهر کار او خواه بود
نبی دل ز رخسار او شاد داد / ز رویش خدا او بر آباد داد / مه دین ز هر سوی حرز و آن / ز رویش سوی بحر سوی او

هر انکه

هر انکه لقای خدا خواستی / زدیدار او دل بیار استی / بجز دیدنش از روی نبی باشت / بجز روی او روبروی ابد نبشت
شود از او عکس دلدار بود / چو دیدار او آنچه پندار بود / همه قوم گفتار از او دل بتاب / مدار از سنگ ایشان روی بتافت
در افتاد در بت پرستان شکست / زعزت برآمد هم بت پرست / ره بنگ اندر افتاد در یک نبی / ستایش گر آمد در خدای
زاین دین رسول خدای / دل کفر کیشان بر آمد ز جای / بکون و مکان روی بر دان فروخت / ز نور خدا ظلمت و کفر سوخت
علی بانی حرکه و ساز گشت / لوای نبی از ره ا که نشت / ز نیم فرستاده کرد کار / رسیدن لات و دود و کفر خاک
زنی از بزرگان قوم قریش / بر او لوبش پیش و در اوج عیش
شده در جوانی ز خود ناامید / به هنگام شادی باو هم رسید
می زندگانی شد او بجام / خدیجه باو نام اشتر نام

در گفتگوی حال خدیجه خاتون سیده زنان ایران
و احترش او را بزرگان وادی اسلام
خطاب ابوطالب از شعر احراز اتصال در عهد

نکوئی مرا او را همانی بود / بهشت لکالش شاکی بود / خورشید او چهر در احتراق / ز ماه رخش ماه اندر محاق
خرد پدرش اب و فرخنده بود / بعری و لات و بود بسته بود / اگر داشت با لات هم خانگی / نبودش ز دادار بیگانگی
خداوند را مسعودی بجان / دلش بود در شرک توحید خوان / زر و سیم او را شماری نبود / بگیتی چو او مالداری نبود
در گاه او داده را یکان / بسی پایه در مرد از بزرگان / بزرگان و شاهان قوم عرب / پی سیم در در گهش در طلب
هزاران چو قارون گدای درش / سلیمان کسری کمین چاکرش / همه شهریاران مصر و یمن / پی سیم و زر در رهش انجمن
خردی ز سیم و زرش تاجور / کهی بهر کنعان کهی باه چر / همه شهریاران مدد بخش / جوان از زر و سیم او بحر
بیارار بازار کاران اوی / چو روماه بودی گروکان اوای / هر آنکس ز بخشش بدی سیم و گنج / ببردی بگنجورش برنج گنج
بیاراز او ار پی سیم و زر / به و خور پنهان کرده جوش سود / متاع دو گیتی شده مشتری / همه مشتری گاه سوداگری
خریده دو گیتی بسوداگری / ز بخشش بر نیم ملف مشتری / به خورزار او سیم و در در توشه / که ارکان و سعدان ز دو اندرو حشم
بزرگان و شاهان بطحا از / مر او را انجوانی شده حرم گاه / چو بو جهل و عباس و چون بو لهب / دگر سروران و سران عرب
یکایک بترویج او راجوی / ولی او از آن چهره در روی / نکشی ز گفتارشان کامیاب / بر از خشم و ادی باشان جواب
بسی شهریاران باجاه و آب / گم گشته از وصل او کامیاب / بسی نامداران ورا خواستند / بخوبی او خواهش آراستند
ز هر انکس در این باب گفتی سخن / شدی بر زبان و تنش جان و تن / زبان و تن خود شدی ناسزا / دل او شدی از سخن پاسبان
طریدی او را همه بستند / رسیداران از او پرا گنده / نبی را چو در ان سرای بهیج / بعمرش شغز و در بسیج
دران باغ سروی برآمد بلند / که ز ان سرو شد باغبان ارجمند

گفتگوی ابوطالب با خدیجه کبری

جهان آفرین تا جهان [illegible] — ز آن سایه زان سایه اندر [illegible]

[illegible] گرفتن [illegible]

مه و مهر روشن ز روز ازل — جهان روشن از عکس رخسار او
ز نقشش بود آشکارا قدم — ز نقشش وجود دو گیتی علم

چو نقشی که نقاش عهد الست — پسندیده خود از آن نقش بست
از آن نقش او آنچه شد بسته — بود از آن نقش نقش بند

درین پرده هر چه پنهان بود — از او آشکارا [illegible] بود
جوانی که اندر جهان کس — ندیده چو او قادر ذوالمنن

دم او جبریل آموزگار — ز روی و ز رایش جهان [illegible]
سکالش از او دانش [illegible] — [illegible] قدرت از وحی

از او در تنگی همه قوم اوی — که چون او ندیده کسی [illegible]
همی خواندندش رسول امین — همه دل ز گفتارش اندر یقین

همه دیده با خیره از روی او — از آن روی کافزای در گفتگوی
که چون او دو چشم زمانه ندید — [illegible] کاردانان پیشش شنید

یکی روز بوطالب سرفراز — بدیدار او دیده را کرد باز
رخی دید چون مهر گیتی فروز — فروزان ز رخسار او [illegible] روز

بباغ شهی بود سروی [illegible] — که از سایه اش پایه در روزگار
دو چشمش بر [illegible] — [illegible] بر او نام یزدان بخواند

چو لختی بر [illegible] دل راز کرد — ز انبار او دل را پراز کرد
مر او را چو یزدان نگهبان [illegible] — که [illegible] زنده بود

که مه در بروز رخ [illegible] — دل زنده گشتی ز رخسار او
چو از روی و [illegible] دل [illegible] — پس آنگه سوی او با او بگفت

که ای از رخت مهر و مه [illegible] — ز روی تو [illegible]
ز تو هست آزادی [illegible] — ز درگاه تو بنده آزادگان

ز تو بوستان جهان [illegible] — ز تو کار یزدان همه محکم است
ز روی تو چون گشت [illegible] — دو گیتی جهان آفرین آفرید

ز روی تو عکسی پدیدار شد — که نقش دو گیتی [illegible]
چو یزدان بجنس تو [illegible] — دو گیتیش شد سود سوداگری

چو جنس تو [illegible] — بهیچ سلف هر دو گیتی خرید
[illegible] — [illegible] مردم روزگار

ز آهنگ [illegible] — [illegible]
کنون وقت شد [illegible] — [illegible] مردم [illegible]

[illegible] — غنی از زر و سیم [illegible]
بزرگان و شاهان [illegible] — ز سیم و زرش [illegible]

پسند تو باشد اگر [illegible] — [illegible]
ز بهر تو آدم [illegible] — ز بهر تجارت درین روزگار

چو بشنید [illegible] — پسندید گفتار [illegible]
که ای عم [illegible] — [illegible] گفتار [illegible]

زمین و زمان [illegible] — ز هر کار رای تو فرخنده باد
[illegible] — پسندیده رای [illegible]

روا گشت بوطالب [illegible] — سوی خانه [illegible]
[illegible] خرامان سوی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
چو عمران [illegible] — در افتاد [illegible]

[illegible] — که از بهر [illegible]
[illegible] — که [illegible]

ندیده کسی [illegible] — اگر چند گردیده اندر جهان
[illegible] — بگستر [illegible] آن شهریار

پس پرده اندر [illegible] — [illegible]
که ای [illegible] داور دادگر — [illegible]

مشرف شد از [illegible] — ز عرش [illegible]
چو شد [illegible] — گذشت از [illegible]

چو سالار [illegible] — [illegible]
ز نور [illegible] دولت [illegible] — [illegible] یزدان تو را [illegible]

شنیدم که چشم زمین و زمان — بگیتی ندیده چو او نوجوان
[illegible] — پرورده [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] بخت همواره فیروز باد — [illegible] روز [illegible]

چو بشنید بوطالب [illegible] — [illegible]
چنین [illegible] که گفتم درست — سخنها [illegible]

کنون من [illegible] — مرا گفت رو سوی [illegible]
سلامی ز من سوی [illegible] — [illegible]

که گر [illegible] سیم و زر — ز بهر تجارت [illegible]
[illegible] — پسندیده [illegible] جهان آفرین

چو بشنید [illegible] — [illegible]
متاع دو گیتی [illegible] — [illegible]

چنین [illegible] — که ای [illegible]
متاع دو گیتی [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
چو عمران [illegible] سیم و زر — [illegible]

چنین گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — ز زر و سیم [illegible]

چو بشنید عمران [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چو [illegible] سیم و زر — بر بوطالب [illegible]
چو برداشت [illegible] — [illegible]

[illegible] — که [illegible]
چو برداشت [illegible] — روان گشت [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — ابوطالب [illegible]

سوی مصر چون کاروان [illegible]

تجارت رفتن رسول خدا با ابو طالب

[illegible] کاروان

سوی کشور مصر [illegible] راه — بعزم تجارت [illegible] داد

ببازار [illegible] — [illegible]
چو شد [illegible] — همه خاک او [illegible]

جوان خاک [illegible] — همه یوسف [illegible]
بسودا اگر [illegible] — [illegible]

ز کارش جهان گشت [illegible] — که کار تجارت [illegible]
ندیده [illegible] گیتی دگر — [illegible]

چون کاروان شد سوی حجاز ازان کاروان شد فلک پر زراز
سوی شهر چون آمدن کاروان بیابید ان شهر را بستان
سر هر متاعی که بر بکشود دران بود یوسف پدیدار بود
همه شهر بطحا پدیدار شد دل ابو نبی با توان تازه شد
بیاورد بوطالب نامور که او بد نبی را برادر پدر
چو بوطالب آن سیم و زر را فشاند ازان ابو نبی با توان حرزها
ز بطحا بانکارش در نکوفت سنم کنان پر زاده کوفت
و عمران بپرسید کای بیشتر ز نور برادر تو در روزگار
بخندید عمران زگفتار اوی سوی ابوی از مهر بنهاد روی
بسی داستان دارم آگاه اوی که او رست باید بجز گفتگوی
از او راز پنهان بسی دیده ام که از هفت ملت بر شنیده ام
ز روشن کند کس نور آفتاب بر داب ار خاک پاش سحاب
بهر شب چنان شد دلش آرمید و گفتی رو اش پریر ببرید
ازان داستان دل پر از آب بشانی دل دگران راز دا

برادر شد کشور و بوم و بر رسن ماه و سود خیر البشر
ره پر متاعش روان شد و تیز خداوند هزاران عزیز
خداوند و بار ارکان اوی بیالک سوی او بها دین روی
بر افروخت رخسار آن کار اوی رسول شد نشد م کرم را بار اوی
بر ابوی با توان سیم و زر که او رود دان بکار همه
که هر کرده و داند این داوری چه ان شود هرگز رسول داوری
بغیر از خدا او داند بس دارد و این بحکس دست رس
چو دیدی ز بطحا رز پنهان که رازش داند بجز راز دان
که کارش به غیر از نگار نیست کسش بجز که ازان است
بهر کار کرد چو او دیگری بود کار او کار داور خدای
بنهان بود رازی که در روزگار شد ارکار و کردار او آشکار
ز گفتار عمران دلش گشت شاد بهر بمرو گشت کرم
ازان روز تا شب اندیشه بود چو شب گشت اندیشه پیشه بود
سوی خوابگه رفت دل بر ز تاب چنین دید روشن و آتش بخواب
برآمد که شد روشن ازان بوتاب
چو خفتش شد آفتاب فلک
که از عرش اعلی یکی آفتاب
بر از نور او شد سماء و سمک

خواب دیدن خدیجه کبری و تعبیر ابوطالب

جویر نور آن مهر شد روی او شفا دادن با مهر از کنار
دل او از آن خواب بیدار آمد خداوند آن خواب دادش نوید
بهر کس از آن خواب برگو نفس ندانست تعبیر آن خواب کس
سراسر همه خواب را باز گفت بسیار دان که هر کو راز گفت
انه آن خواب شادان همی بود پس آنگه ز برفت ان کرد کو
بر آفتابی شد در کنار که زان مهر روشن شود روزگار
جهان از نژاد تو روشن شود زمین و زمان از تو گلشن شود

با ماه آن مهر چون یار شد سر ماه از خواب بیدار شد
مسکین چو خفته بسیار خز دو دیده اش از روشنی تر
چو باور آن خواب شد دیگری طلب کرد بوطالب پاک رای
چو بوطالب آن خواب را همی بر گرفتی فراموش کرد
که او را نخست بیدار بار بکام تو شد گردش روزگار
بر آید بچرخ بهشتم نام تو شود کار ما در بکام تو
یکی سید آید ترا در کنار که در خلق باشد خداوند کار

دو کیتی ز روشش فروزان شود همه دار آن نور بر زان شود
دگر باره عمران زبان بر گشاد ازان خواب نوشین بسی کرد یاد
بوان آفتابی که دیدی بخواب بود نور پیغمبران آفتاب
بعضی تو بود پیغمبر است که از نخل طوبی بر است در راست
ز خواب همیون و فرخ بود بر سوی جهان آفرین رخ بود
رو انش ازان کعبه پر نور شد ازان کفر و پیکار یکی دور شد
جهان کفر و شرک از دلش دور که آن عبرت بیت معمور گشت
کز آن شاه ملک عراق و حجاز حجاب از تراب در آب فراز
زمانی تو کردید صوفی حور است زنه پرده چرخ او ار خواست
مردم تو ئی داور کارساز سر او زمین هر چه دانی نیاز
از آنجا روان شد بسوی سرا ز دو شادی دلش گشت سر زان
بمهر گفتار او گشت شاد جهان داور پاک را کرد یاد
در آنکار امت شود کارساز سر او زمین هر چه دانی نیاز
دل گفت بر کام شد کام ما خداوند ما شد کنون یار ما
که کاری خطر است و این خطر هم همیگفت با خود ولی رز هم
بزرگان و گردان قوم قریش با نجم سازند شادی و عیش
بی چاره که هر سوی بنگرید در آن ره ره چاره جستن ندید
یکی یک سر خسته اید بر بعمران که بر سوی ما گذر
سوی خانه با نوی با توان شد اندر زمان شاد و خندان روان
بمهر گفتار او گشت شاد جهان داور پاک را کرد یاد
در آنکار یارت شود کارساز سر او زمین هر چه دانی نیاز
دل گفت بر کام شد کام ما خداوند ما شد کنون یار ما
که ای کرده نور او روزگار بهر روز کار تو تهیه دوا

شنید با نوان بس بود دلش شاد گردید و دم کشید
که کو هم اگر سر ابرار باک نوای بار دارند می بی نیاز
بهال امید تو آید بر که از نخل طوبا شود بار ور
بهر آرزو تو آید کسانی که شد دهر را این پدید
چو بشنید از او بانوی با توان ز گفتار گردید روشن روان
دلش شد بر از مهر داور خدای در آن مهر دادار دین کرد جای
جوان داستانها ز عمران شنید بر آرزم بر سوی او بنگرید
نوای تو چون رو دکیتی نوای جهان از جمال تو بی دید جای
جهان جمله در زیر فرمان تن و جان با جمله گلکان
چو بشنید عمران از او آن نوید ز شادی رخش همچو گل بشکفید
سوی سید المرسلین باز گفت همی هر چه بشنیده از او نهفت
دو گفت ای عم نیکو نهاد بر آ او ور داور آن یار باد
ابوطالب از گفت او شاد گشت ز اندیشه دیگر از او گشت
ولی بار دل از اندیشه داشت دل اغاز اندیشه راچه داشت
رسید ا دانقوم بیداد گر که چون عاشش کرده دل شهر خبر
یکی قصه خرد که در روزگار همی باد گوید در هر دیار
ز اندیشه آن بیش شد توان که آگاه از بانوی با توان
چو بشنید عمران از آن ان نوید دل او ز شادی ز جا بر جهید
سوی سید المرسلین باز گفت همه هر چه بشنید از او نهفت
دو گفت ای عم نیکو نهاد بر آ داور داور آن یار باد
ابوطالب از گفت او شاد شد ز فکر و ز اندیشه آزاد شد
سوی بانوی با توان شد فراز بر او کرد با نو در راز باز
همه شرح عیشش بسی باسه است مراجان ز رسمهای او در نشست

دو بی

تو دل هیچ رنجه مکن زین سخن | که گردد بکام تو در روزگار
دگر هرچه خواهی تو از ما بخواه | ز گنج و زر و [illegible]

از این بیم و رنج و [illegible] | نجوید از او هیچ کس [illegible]
چو عمران شنود این گفتار او | دلش شاد گردید از کار او

[illegible] ساز زده ساله کرد | در عیش بر روی خود باز کرد
ز آوازه [illegible] ملک حجاز | ز عیشش [illegible] شد جهان پر ز راز

نوای مخالف ز هر گوشه خاست | [illegible] آنکه گشت راست
بیکایک بزرگان قوم عرب | فتادند از آن عیش در تاب و تب

ز [illegible] قوم مخالف نوای | عدو را از او کرد [illegible]
بطحا زمین اندر آمد بجوش | برآمد ز قوم قریشی خروش

همه مهتران قوم عرب | برآن خشم و کین برگشادند لب
بسوی خویلد که ای پرهنر | که سوز دل [illegible]

[illegible] فتح و [illegible] | [illegible]
دلیران و گردان قوم قریش | [illegible] یکباره عیش

[illegible] | شود روز او شب [illegible]
نخستین چو او را ابوجهل خاست | بگفتار او کرد [illegible]

همه سرفرازان شهر و دیار | [illegible]
ز گفتار ایشان [illegible] | بر او گشت [illegible]

[illegible] | که را افسون او شد دلش [illegible]
و لیکن ندانی تو ای چاره جو | که زین داستان خون [illegible]

برآید بسی تیغ کین از نیام | شود زور قوم عرب همچو شام
شود فتنه در جهان آشکار | که افسانه گردد به هر روزگار

[illegible] | [illegible] که از خاک [illegible]
یکی فتنه [illegible] میان کرده | که گردد همه کوه و هامون [illegible]

خویلد چو آن راز را گوش کرد | همه زندگی را فراموش کرد
از آن داستان دست غم [illegible] | که هرگز [illegible]

سوی خانه دختر آمد دوان | دل [illegible] بی روان
چو چشمش بر آن [illegible] | خروشان بر او [illegible]

که ای عصمت از عصمت محترم | حرم مر ترا پرده دار حرم
[illegible] بزرگان اهل تمیز | [illegible]

که عزی پرستان [illegible] | پرستار عزی پرستار تو
چرا [illegible] | [illegible]

کنون [illegible] | [illegible]
جهان و جهانی پرستار تو | [illegible]

چو دختر [illegible] | [illegible]
در این کار [illegible] | [illegible]

نخستین [illegible] | [illegible]
سر او [illegible] | [illegible]

سرانجام [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

خویلد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | بسوی برادرش [illegible]

برادر [illegible] | [illegible]
بزرگ عرب بود [illegible] | [illegible]

بدی عم آن دختر [illegible] | [illegible]

در حسد بردن ابوجهل و [illegible] ستمکاری [illegible]

رسیدی ز عبدالله [illegible] | [illegible]

سوی او روان شد [illegible] | [illegible] یاد کرد
چو بشنید از دل برآورد جوش | برآورد [illegible] از دل خروش

ز جام شراب [illegible] بود مست | خروشید پر خشم از جای جست
کشید از کمر خنجر اکنون | که اکنون کشم [illegible] خون

همی خواست [illegible] | بگیتی [illegible]
همی خواست از خانه آید برون | [illegible]

[illegible] | [illegible] خواهش [illegible]
سرانجام برگشت [illegible] | خروشید و نالید [illegible]

[illegible] گفتگوی | [illegible]
ابوجهل را دل برآمد بجوش | برآن خشم [illegible]

که او را [illegible] | [illegible]
بسوی ابوطالب آمد خبر | ز گفتار گردان [illegible]

ز گفت خویلد [illegible] | ز کار برادرش [illegible] نهاد
[illegible] کین [illegible] نشست | خروشید [illegible]

[illegible] | [illegible]
سوی خانه آورد [illegible] | قضا را خویلد در آن خانه بود

[illegible] | [illegible]
که چون [illegible] | کجا رفت آن مرد [illegible]

[illegible] | شمار ابجد [illegible]
شمار دل و دین [illegible] | [illegible]

در آن گفتگو بودن [illegible] | که ناگه برادرش آمد ز در
چو دیدش ابوطالب [illegible] | [illegible]

بدست دگر خنجر اکنون | بیفکند بر خاک او را کنون
خویلد شد از کار او [illegible] | [illegible]

برادرش [illegible] | خروشید و او را [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | سر عجز بر خاک پایش نهاد
که ای [illegible] | [illegible]

[illegible] | پرستار در کار تو [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | ز تیغ تو [illegible]
[illegible] | [illegible]

که من [illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | ابوطالب [illegible]

که ما را تو ای داور کارساز | [illegible]
روان [illegible] | [illegible]

چو عمران [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | جهان [illegible]

شنیدند چون این سخن قوم او | همه سوی یکدیگر آورده روی
برآمد [illegible] | [illegible]

برآمد بهر گوشه شور و شر　جهان شد پر از کین پر از شور و شر
چو بوجهل آن داستان کرد گوش　پر از خشم و پر کین و دل پر خروش
که اکنون برآرم ز عمران دمار　کنم بر خودش تیره روزگار
پر از خشم آن دیو بدروزگار　بسی گفت بیهوده بسیار
که گردید آن مرد گبر خیدار　بالعزی و لات اسپی جو تکار
بپیچید ابو زکفتارش سر　پر از خشم و کین بود آن بدگهر
چو آمد از آن داستانش بگوش　دلش همچو آتش برآمد بجوش
بلات و بعزی قسم کرد یاد　که از بود در کینه خواهم گشاد
بحجت برم سران سران　بجای آمدم سر بسر وزان
ببندم دو دست محمد به بند　سر چرخ بندم بهم در کمند
دلیران و گردان قوم قریش　همه دل پر از کین و سر پر ز طیش
چه عباس و چه خالد و بولهب　فتادند یکباره در تاب و تب
که ایشان بنا بود دل آشتند　مر آن قدوه راستی خواستند
نه گفتن نزد ابو سند　نیارستند آن ارجمند
همه دل از آن غم پر از رنج و تاب　همه دل پر از خون و دیده پر آب
همه شهر بطحا پر از گفتگوی　بروی اندر آورده گفتار اوی
بر بوطالب آمدند　ز گفتار و کردار آن گبر ده
چو بشنید عمران برآورد خشم　بسوی وی استاد و بگشاد چشم
که بوجهل اگر کند زین سخن　یکی کینه خیزد در این انجمن
که گردون گردان ز دارد یاد　در کینه گردون بخواهد گشاد
چو هاشم نژادان عالی تبار　برآیند بر کینه از هر کنار
ز خون و ز زخم چرخ گلگون کنند　فلک را سر و افسر از خون کنند
چو من نیزه سرگرای آورم　سر اژدها زیر پای آورم
چو من برکشم در کارزار　کشم در رزم و کین روزگار
چو شمشیر هندی کشم از نیام　خود تیغ من خون ز روی ... ام
و از رزم چو من گرد گردون بود　ز بر خیز چرخ گردون بر آرم گرد
نباشد بر رزم کسی پایدار　برآید برگرد گیتی ز روزگار
چو من برکشم تیغ زهر آبدار　دلیران در آیند در زینهار
بنام آوری نام من هست　سر چرخ گردون بگام آیت
چو گفتار بوطالب آمد به بن　ز هیبش ... جیح کهن
چو بوجهل بشنید آن گفتگوی　از آن ترسش از روان شد تهی
ز بیم ابوطالب آن ... ی　همه شهر و درگشت در گفتگوی
همه قوم گفتار او را شنیدند　دلیران ز هیبش هراسان شدند
که او پهلوان بود و فرزانه بود　به رزم و به پیکار مردانه بود
مر او را همین ورزبان بسته بود　ز رخش همچو خورشید تابنده بود
ابوجهل و عباس و هم بولهب　ز پیکار و گفتار بستند لب
همه یکباره خاموش شد　ز هیبش دل گبر از هوش شد
ولی بار و لهایر اندیشه بود　همه روز اندیشه ... بود
پس آنگاه بوطالب آزاد　بگیتی در خرمی برگشاد

آراستن عمران بزم را و آماده نمودن خدیجه خاتون و شنیدن ابوجهل و خویلد از طمع نمودن و در شبستان نمودن خدیجه و مشغول بودن خدیجه

یکی جشن شاهانه بنیاد کرد　ز آیین شاهان یاد کرد
جوان بزم شاهانه بر ساز کرد　بگیتی در عیش را باز کرد
چو آگاه شد بانوی بانوان　که آن جشن گسترده شد در جهان
در گنج و دینار را باز کرد　بسوی ابوطالب آواز کرد

بیاورد

بیاورد گنج او سیم و زر　روان شد روان در های گهر
پس آنگه سرا از زر آراسته کرد　چنین گفت بر بزم گاهی بکرد
ره و رسم فرزانگی ساز کن　از آن جشن گیتی پر آواز کن
بدو رفت عمران همه هر چه گفت　چنان شد همه رازهای نهفت
بگیتی یکی جشن شاهانه چید　که شد روی چرخ ... پدید
از آن راز بطحا پر آوازه شد　ابوجهل را کینه و کین تازه شد
همه قوم گفتار دل پر ز غم　همه گفتگوشان ز عمران بهم
چنین گفت بوجهل دل پر ز درد　بعزی و بر لات سوگند خورد
که از ملک و از کشور و بوم و بر　ز گنج و ز دینار و از سیم و زر
بسی سیم و زر بهر دیدم از ...　ز ملک و ز کشور شوم بی نیاز
که آن عهد به کرد و دگر گرد در نشست　کنم رسم و آیین آن ...
نگفت این و شد در شبستان ...　خویلد پر از خشم و کین خواند
در کینه و مهر را باز کرد　گهی بخشش و گه سخن ساز کرد
که ارم هزار اشتر سرخ موی　بسی اسب و بس استر از جا سوی
همه کشور ملک بطحا زمین　سراسر مرا هست زیر نگین
بسی مرمرا هست پر بار گنج　که گنجور بشت از کشیدن به رنج
همه بر فشانم به پای تو　نثار کنم خاک از پای تو
بسوی یتیمی دلت شد ز دست　ز افسون او آمدی پای بست
همی تشده مرتو راه آشکار　از آن خواستن مر تو را هست عار
ز مال و منال جهان بگذرم　نباشد به بخشش ز بخشش رقم
بدانم نوا او چه اساختی　ز بخشش چه دل را آوا باختی
خویلد چو گفتار او را شنفت　ز مرد خرام همه باز گفت
چو او سخنهای او را شنید　دو ابرو ازان گفته در هم کشید
شد از گفت آن بدگهر پر ز خشم　بسوی در گرد بر زم ... چشم
که ای اب گفتار آن ناهکار　نیاید بر ... داران بکار
تو زین راز دل را بیاسا و رنگ　شود آنچه خواهد خداوند رنگ
که بسیار دل خواهش از آسمان است　شود عاقبت آنچه او خواسته است
تو دل را از این کار غمگین مدار　که بر داد این کار را کردگار
ندانی و در این سخن سر بسری　مراین است عمرانی رهبری
خویلد چو بشنید از آن سخن　برانداخته شد مغز مرد کهن
دل گفت شادی ... و را　ز هر سو گشوده شود کارزار

بزم آراستن عمران در خانه خدیجه خاتون و طلب داشتن بزرگان و کرسی که آراستن جهت عمران نهادن او که مشهد و مولست و خلوگی ان

چو عمران بیار استان بزمگاه　در آن بزم ... شمع و خورشید ماه
فرو داد از آسمان مشتری　در آن بزم از بهر ... شکوه
جوان بزم فرخی بروی زمین　بگیتی ... بزم آیین
زحل دیگر نقش درگاه او　سپهر برین عکس خرگاه او
سه و مهر سیما کرم ...　بحجرت نامه از آن رنگ و بو
چو در خانه بانوی بانوان　یکی بزم آراست کاندر جهان
ندیده است و دیده مهر و ماه　در این دهر بزمی بدان دستگاه
نعم سود بس بانوی بانوان　که در ساحت بزم آن بهر گران
نهاد پس کرسی زرنگار　در آن برکه از زین ...
بگسترد فرشی بهر بحثگاه　بهر کرسی در خورد پایگاه
همه پایه کرسی از سیم و زر　مکلل بیاقوت و در و گهر
که گوهری بس که تابنده بود　چو خورشید خورشید تابنده بود

یکی تخت بر قصد بنمود جای | فروزان درخشان چو عرش خدای
ازان پایه تخت نوری ساق | ازان تخت عرش برین [illegible]
بر او گسترانیده فرشی ز نور | که بد تار و پود وی از گیسوان حور
ز اعزاز عرش نوری که ره خواست | بر عرش برین کرسی از انتها
چو کرسی دران جایگه جا گرفت | بر عرش برین دست بالا گرفت
چو شد ساز ان بزم کبری تمام | سلامش رسانید دار السلام
شد از بزم نیکان او همچو بهشت | پر از رزم و پر شرم بزم بهشت
غلامان شکر لب [illegible] | هر گوشه جای ز کلکم بهشت
طرب افزا نکهت دل نواز | یکی عود سوز و یکی عطر ساز
تو گفتی که غلمان حور بهشت | رسیده دران بزمگاه از بهشت
هزاران غلام قریشی نسب | که کم بود مانندشان در عرب
کمربند بر گوهر شاهوار | بخدمت کمر بسته خدمتگذار
مغنی دف و چنگ بهر [illegible] کن | بآواز ان بزم آغاز کن

در بیان اوصاف بزم و اهل ان و اوصاف بودن ابوجهل

جهان از آواز ان بزم پرشور کن | دل اهل گیتی پر از نور کن
نوائی که گفتی خر نغمه زن | بروحانیان ملک ساز زن
جهان را ز آوای ان بزم پر ز کن | به پرده چو صبح آواز کن
بر آواز کن سقف این [illegible] | بر آواره کن پرده زرق
برقص ای ناهید چهره ماه | که مقصد درین بزم [illegible]
سرودی بخوان از لب جبرئیل | مبارک ز قول خدای جلیل
بلقیس دوران بیا پا گذار | که گردد درین بزم خدمتگذار
بجبریل گو ناگه هدهدی | به پراس خلوت سرمدی
که عمران که روشن جهان [illegible] | بگستر تو بزمی چو بلقیس [illegible]
عزمود [illegible] | طلب کرد در بزم [illegible]
چه عباس و بوجهل چه بولهب | که بود از ان بزم در آب و تب
دلیران و گردان قوم قریش | که بود از ان عیش در آب و [illegible]
جوان مرد [illegible] دران بزم [illegible] | دران بزمگه گوهر افشاند
ناچار کرد گفتش قبول | که اند در بزم خواص رسول
ولی جانش از تب و تاب [illegible] | دلش ز ان ز آتش فروخت
ز هر گوشه در ان انجمن | ازان عیش وان بزم [illegible]
ابوجهل گفت ای سیم [illegible] | بر بزم دران بزم گنج و گهر
دل ابو ز نسیم چمن زراه | که در بزم او بر نشینم بگاه
بجز من کرامت [illegible] ان | که در عقد او [illegible]
بطحا نباشد چو من سرفراز | سزد مر مرا دولت [illegible]
بکنج و [illegible] | بیاد [illegible] گوهر بیاد
بیاورد گنجور زر گرفت | ازان گوهران یاد [illegible]
که هر گوهری [illegible] | [illegible] بشده خبر ز ان درین انجمن
ازان گنج بس نقد گوهر گرفت | ز گنجور بس کیسه زر گرفت
که سازد دران بزم [illegible] | کند خونش را شهره روزگار
دگر باره از ان همه زین [illegible] | براند بر ان ره نموده [illegible]
که از نقد و از جنس و از سیم و زر | بماند از بزم [illegible] بسته
بر افکن سوی بزم [illegible] | بسی دیو [illegible] گشت [illegible]
دلی [illegible] شبهای دراز | [illegible] زمان [illegible]
همه جامها گوهر و [illegible] | همه [illegible] ان [illegible]
[illegible] | [illegible]

چو دید

چو نزدیک ایوان بس باشکوه | رسیدند گردان گردن فراز
چهار آستانه زر و گوهر | مرصع قبا و مکلل کمر
چو نزدیک اندرون آمدند | ز هر گوشه دل پر ز راز آمدند
در آن که ستاره فروزان ازو | غلامان رومی هزار از هزار
که از نور رخشان آفتاب | ز خجلت [illegible] گردون حجاب
گرفته بکف هریکی جام زر | پر از در و یاقوت و لعل و گهر
که هر یک از آن گوهر شاهوار | نه در گنج گنجور بطحی دیار
همه مشکبوی و همه ماهروی | همه یکسره [illegible]
بزرگان بطحی فراز آمدند | بر ایشان ملل آفرین خوان شدند
ز حیرت همه گشته [illegible] | ز رفتار و گردار [illegible]
سوی بزم چون دامن کرده باز | کجا چشم کور و کجا بزم راز
یکی بزم دیدند مینو سرشت | تو گفتی که رضوان دران لاله کشت
سزد خانه زین خلد مجمر فروز | ز گیسوی حوران شده [illegible]
فروزان دران بزم نور خدا | خداوند جان آفرین جلوه گر
چو جلوه گه کبریائی براز | صف قدسیان [illegible] و نیاز
[illegible] دران بزمگه [illegible] بود | جهان آفرین مجلس آرای بود
مدامش کروبیان در نماز | بر او سوده چرخ [illegible]
ز هر گوشه صوت [illegible] بلند | ز هر سو سر سروری [illegible]
ملایک ز هر سو [illegible] | نوا این نوائی ز هر گوشه خواست
تو گفتی [illegible] داده ماه و مهر | دران بزم از بام [illegible] سپهر
هر کس را دران بوی [illegible] | که دادش [illegible]
فرو داده ز آسمان آواز | همه [illegible]
رسیدند چون قوم در روی کار | درگاه آن مجلس شاهوار
دلهای هر یک [illegible] | [illegible] شد آرام [illegible]
طرازند بر خود [illegible] | چو بوجهل بر سوی آن بزم دید
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ز روح الامین نعره [illegible]
دران بزم [illegible] | چو باشد جهان آفرین [illegible]
که گشتند [illegible] دران بزمگاه | [illegible] دیده [illegible] نگاه
ز هر گوشه [illegible] | طبقهای زرین پر از سیم [illegible]
بسی جامها چیده از هر کنار | همه پر در و گوهر شاهوار
تو گفتی [illegible] | [illegible] گوهر شاهوار
[illegible] | طبقها گرفته بکف [illegible]
ز روی [illegible] | از ان چشم [illegible] و کور بود
دل [illegible] | [illegible]
یکی بزم چون بزمگاه [illegible] | [illegible] غلمان [illegible]
دران چیده بس گوهر زر نگار | بسی ریحان و بسی [illegible]
یکی تخت کرسی چو عرش برین | تو گفتی که بر عرش جان آفرین
بر ان صدر مجلس نهاده فراز | ازان فرش [illegible]
چو بوجهل [illegible] دران بزمگاه | همی سوی ان تخت کردی نگاه
ولی چشم [illegible] کور بود | که آن تخت نور علی نور بود
کسی کو [illegible] | سزاوار ان تخت [illegible]
دل گفت بوجهل جای منست | که تختی چنین زیر پای منست
همی خواست کامد سوی تختگاه | [illegible]

بر آن بدهای و طرز درست — شدش راز در روی دفتر نشست
که او را در آن بحث کره نبود — کس از راز آن بحث آگه نبود

چو بوجهل از انجا فرو رفت — نشستند گردان عربی بر تخت
بیک بیک کرسی زرنگار — تن ناتوان و دل بیقرار

دل هر یک از درد خون جگر — که در صدر آن تخته جای گرفت
چه عباس و بوجهل و چه بولهب — فرو مانده از درد و تاب و تب

که ناگاه آن بزم پرنور شد — هوا از آن آتش طور شد

آمدن پیغمبر در آن بزم و خطبه خواندن

سوار شد رایت سروری — مدار شد شوکت احمدی

برافروخت رخ داور دوران — همه خیره گشتند کند آوران
ز سیماش شان چو سیماب شد — ز رخسار روشان پر آب شد

در آن مجلس چنان نوجوان — جهان گشت از دیدن او جوان
که در گرد رخسارش آن چهره ماه — فروزان ز دیدار او شد سپهر

درخشان ز نور رخش آفتاب — ز دیدار او ماه تابان بتاب
چو بر فرش آن عرش بنهاد پای — بجنبید بزرگان رخ از جای

به تعظیمش از جای برخاستند — همه جشن شان را بیاراستند
در آمد سراپای بوجهل خشم — بزرگان همه در کشیدند دم

همبران تخت زر گرد جای — شد آن تخته رنگ عرش خدای
تبسم کنان سوی اعمام دید — از او رنگ اعمام از رخ پرید

نه بر سوی او دیده یارد داشت — زبانی مدارای گفتار داشت
روان شد بوکفی ز بس شکر آن — فسرده ماند آنجا بی توان

شده دار کام بی بهره یاب — و لیکن بندانشان در جواب
نه در جسم تاب و نه در تن روان — زبان از سخن گستری ناتوان

بفرزا ابوطالب نامدار — که او بد سر انگشت گفتار بار
دل شاد او هم از او بود — دارای داره دستار بود

بفرمود بوطالب نامور — که امروز در موج پرهنر
یکی خطبه خواند این و کیش — کنند همبرا و عهد خویش

چو در مجلس او خواندن خطیب — شد از خواندن او دل ملتهب
یکی خطبه بس بلیغ و بلند — کزان خیره شد دیده هوشمند

چو بر پیمبر ستایش نمود — که او را خدای پیمبر ستود
پیمبر چو از زبان برگشاد — بگرد نام خداوند داد

بفرمان پروردگار جلیل — ببستند عقد نکاحش مثیل
چو ابواز آن عقد شد فراز — نثارش زبین بخت او گرد زر

بزرگان گفتار دل پر زغم — فرو بسته از بیم و امید دم
کسی را گشودن نیارا لب — همه دل پر از درد و تن پر تب

به قوم گفتار دل پر ز درد — که ما را فریب زمانه چه کرد
ندانیم فرجام این کار چیست — زمانه گفتار خواهد گریست

محمد از این وارد بین ما است — پر از نیک او خوار این ما است
بدین ناکسان یار نیست — بجز سحر و افسون ور اکار نیست

ندانیم از گردش ماه و مهر — که نام و نام که گرد سپهر
گر او بخت فیروز یاری دهد — گر او عدو کام مکاری دهد

ز رشک و ز غیرت همه سرکشان — ز دل گشته ز آتش فشان
ابوجهل را چشم و دل زان — که شد بخت قیصر ز ما دور از آن

یکی مجلس آراست عیش به کرد — بزرگان محمد بس اندیشه کرد
همه سروران را گرامی نشاند — از آن داستان داستانها بخواند

یکی

که زین بود کی کاهنان کهن — خبر داده بودند در این انجمن
که آید ببطحا کسی در وجود — که بر لات و عزی نسازد سجود

کرد در زدن ناکسان خویش — کنند خوار این ناکسان خویش
بلات و عزی ننگ آورد — شکوه و دولت لات اورد

بخوانشان خود کیشان چه اکند — نحال و نعم تاراجهای کند
کند رسم این پیشه خوار — بکاهش شود گردش روزگار

افسون و سحر بیند و جز — برادر دل مداران شکیب
دل من ز کردار او شد دو نیم — که آن استان بود رسم تمیم

کمثل چه بچه کز جهان — نباشد کسی نوی توان
بسحر و افسون چنان ره زنت — که ار مهر او سد دشی لیک

ز بهر پیوند شاهان همه روی تافت — به پیوند و عهد که کی شتافت
همی گفت و دیده پر آب داشت — دل و جان و تن در تب و تاب داشت

ستاره شناسان طلب کرد پیش — باکرام جا داد نزد خویش
از ایشان راز کهن باز گفت — ستاره شناسان راز نهفت

مر او را چنین پاسخ از پیش شد — از آن گفته بسیار از او خواسته شد
که گوییم اگر سر آن راز را — پدید آید از هر سوی کج و کاست

کنون گشت نزدیک هنگام آن — که آید لعزی بر ستان بان
نه تنها شود خوار عزی بر است — که آید بلات و لعزی شکست

یکی تازه دین شود آشکار — رسولی پدید آورد روزگار
که بر بعثت ملت در اندر شکست — کند خوار تورات و انجیل پست

پذیرد زبران واو ر شناس — بلات و لعزی شود ناسپاس
ابوجهل چون گفت ایشان شنید — شد از تاب و ده از خشم ناپدید

چو این کار را چاره سوی ندید — بی چاره بر سوی پیشگر دید
رخ نامداران پر از آب دید — جهان از دل اندر تب و تاب دید

جهان جملگی بر فسانه زیر — که از دوار گون گردش چرخ
ندانند کس آغاز و انجام کار — که فردا چه بازی کند روزگار

گر این بخت فیروز گردد بلند — که گردد سر انجام فیروز شند
کس از راز این پرده آگاه نیست — سوی راز پنهان کس راه نیست

زبان ستاره شمر جا بداد — ز دانش پر از رنگ و خاتم داد
که گفتار ایشان ندارد فروغ — نگویند هرگز سخن جز دروغ

نو از دل این پیچ گمان مدار — بیندیش از گردش روزگار
نگه کن که دانای ... گفت — که گفتار او با خرد باد جفت

نو از گفت ایشان میندیش هیچ — ز ... گفتار ایشان مپیچ
که گفتار ایشان بود سست و سست — نگویند جز گفته نادرست

چو بوجهل گفتار ایشان شنید — ز گفتار ایشان دلش آرمید
دل از کار پا بود و خرسند کرد — بگوش و دل خلعت آن پند کرد

چو چندی بر آمد بر این روزگار — بنی هاشم بخت برخوردار

در اوصاف مطاف مطواف حجرات
که در اسلام حجر از حضرت بطحوا رسید

چو بگذشت چندی از این ماه و — دو فرزند آمد چو تابنده ماه

که هر یک بندشان کسی نظیر — هندیه چو ماه گردون بر
نبی بود در دین و آیین خویش — بزرگان بطحا از این ...

عزی و هبل از دی سجود — سجود وشن پاک داد از بو
خرامان چو سوی مطاف آمدی — حرم گرد او در طواف آمدی

گرفتی ز رخسارش خورشید نور — ز دیدار او سوخت بار طور
گذشتی چو بر سوی هبل و حرم — سر سرکشان به تعظیم خم

رسیدی چو بر سوی رکن و مقام ... در رکن و مقامش رسیدی سلام ... چو کعبه اشتی بر سر چرا پای ... سر چراران پای شد عرش سای
چو او مر حرا اگر شدی بر ... بیایش سر خود کشیدی حجر ... به هر سنگ و خاری که او پا نهاد ... از او می شنیدی سلام و درود
اگر او درگذار دل شکسته داشت ... نهانی با ایشان سر جنگ داشت ... بسوی خدا دست ای رای و روی ... زدن چند دل بر از گفتگوی
به هر کوچه کو گذشتی زراه ... شدی خیره از دیدنش مهر و ماه ... شده خیره کفار از روی او ... بحجره گشوده همه سوی او
که ما افزوده امده این مهر ... سوی شهر بطحا فرازنده مهر ... همه شهر اندر تماشای او ... فرو مانده از روی و از رای او
دل هر یکی همچو آتش بتاب ... که اندر خروج برین آفتاب ... زمین و زمان شد تماشاگر ... وار خروج نوم افروزش
از او ملک بطحا پر آوازه شد ... گر او راه و رسم جهان تازه شد ... ز هر کوچه کو برون آمدی ... پس از تماشا شان صف زدی
همه محو بالای والای او ... من ای روان در تماشای او ... زن و مرد حیران نشسته به راه ... که او کی برون آمد از خانقاه
که از دیدنش چشم روشن کنند ... ز نور رخش پر نور تن کنند ... زبانها و دلها پر از نام او ... زمین و زمان کردی از کام او
هر آن ره که گشتی از زر شیر ... ورزدی از آن راه بوی عبیر ... مدده کس از او بی خبر از ستی ... از او دور بد کی و کاستی
فروزنده از فره او ماه و مهر ... ز رویش همه مهر بنمود چهر ... همه قوم کفار حیران اوی ... از آن رای و از روی در گفتگوی
که او چون زمانه جوانی ندید ... به ارکار داران پیشش نشنید ... زبان بزرگان پر از گفتگوی ... جهان با جهان پر ز اوصاف اوی
همی خواندندش نبی امین ... دو گیتی بر او خواندی آفرین ... همه قوم و خویشان بحیرت ... ز دیدار او رفته دلشان ز دست
نیایک بودی او معجزی ... ز خوشی او رفته بر برتری ... دل دار ایشان رسول گار ... به هر گوشه از کاربستان
دل از کار و کردار ایشان تنگ ... ایشان همی کش کو [illegible] ... ز بطحا بیابون برون امدی ... سوی غار حرا درون امدی
در آن غار هر روز بردی بسر ... پرستنده داور دادگر ... بر او بر شدی رازها آشکار ... نهانی شب و روز از آن غار
رسیدی ز جان آفرینش پیام ... شنیدی ز هر سو درود و سلام ... ز سر جهان جمله آگاه شد ... فراز سرش راه فرماه شد
کی روز در غار حرا بگاه ... نشسته بر سرش بر گشته ماه
برول جبرئیل در روز کار جلیل رسیده از جلیل خدا
در غار حرا و حلکردگان او را من برد خدیجه خاتون علیها السلام
همی در عبادت کرد کار ... بر او عبادت کرد کار آشکار
دل از کار کونین پرداخته ... بکون و مکان آفرین ساخته ... بر او هستی و بستی گزیست ... بود او کسی بر او هر چه هست
شده محو گشته بتر نوی ... بجو کام همت زده بعرت کوی ... دل آزاده کرده ز هر دو جهان ... لقرش برین فرسکنده کنند
ز امروز و فردا ویش تهی ... بهستی شده هستیش آگهی ... دلش محو آن راه دوده آواز ... بسوی جهان داور کی ساز
خداوند خوان و خداوند جوی ... خداوند سوی وی آورده روی ... رها کرده در دهر دون هر چه هست ... شده سوی دادار فرمان پرست
کرشت ... کم ادا

کهی داشت بر تنگنای دل سنگ ... کهی تخته بود بر خاره سنگ ... اگر سنگ خارا دلش گرگ گاه ... ولی سوی سنگ از روش گاه
ولش خلوت راز جهان آفرین ... در آن گشته جای جهان آفرین ... و روشنه جان و تن از راه او ... تهی کرده از خویش و خویشتن
به هر سوی جوینده یار بود ... به هر ره طلبکار دلدار بود ... ز هر سو که بادی ببویش وزد ... از آن بوی باد آفرین می سزد
چو یاری که گرد در دلدار ... سوی دیدن یار امید وار ... فرو مانده حیران دو چشمش به راه ... وار رفته بر سوی یارش نگاه
دماد م ز هر سو رسیدی بگوش ... پیام جهان آفرین سروش ... اگر چند در پرده یار از بود ... ولی پرده بر روی او یار بود
در انظار محو چند او نگار ... همه راز پنهان بر او آشکار ... که ما گر ز رخ پرده برداشتی ... رار روی دلدار شد آشکار
پیام او رجان بجانان رسید ... رخانان یا مژده جان رسید ... جانش بر او دهر بود در خیال ... بدیدش یکی صورت بی مثال
تن او همه هوش و ادراک بود ... ز آلایش آب و گل پاک بود ... تو گفتی بر افکنده از رخ نقاب ... نگار پس پرده آفتاب
همه جان محو دیدار شد ... جان محو او دیدن یار شد ... دلش شد ز دیدار او بر قرار ... که این پرده بر داشت از رخسار
ولی گفت با خود که آن رخ نهفت ... که از روی بر باید دار نهفت ... دگر سوی او بر گشود نش نظر ... به چشمش شد روی او جلوه گر
یکی روی دیدش سرو زرخت ... لبش در سپان راد بر دار تخت ... بدیدش جوانی چو سرو روان ... رخان و تنش پاره جان جهان
بدیبای ابریشمین خود نمای ... چه خوبان طناز گلگون قبای ... لبش را بداد آب کوثر نشان ... بر زلفش کشیده گوهر نشان
چو خوبان طناز سرکش بود ... رطنازیش بر فلک ناز بود ... سند سبزه اش بر لب جویبار ... از آن سبزه جویبار یار
عیان کرده اندر سر سرو ماه ... نهان کرده مه را بزیر کلاه ... رخ چشم و سونهای بان ورت ... ربوده رخسار دوی دل تنگ
مرصع بر و ساعد سیمتن ... چو خوبان طناز سیمین تن ... بشیرین زبانی زبان بر گشاد ... ز درج [illegible] گوهر گشاد
نوای چه بار خرب ساز کرد ... ما و ار عشاق آواز کرد ... که ما احمد آن گاه ات سلام ... که بر او کارت ابا پیام
سلام کسی کاو را پرورید ... بسیار کشید و زمین گسترید ... نخستین ز قدرت برا بر او ... ز نور تو کرد آفرینش پدید
در آفرینش از تو آغاز کرد ... ز بهر تو کار جهان ساز کرد ... نبودی اگر تو جهانی نبود ... نشان از زمان و مکانی نبود
رخان تو آمد بتها نوان ... روان از تو آمد بتها روان ... در آفرینش بتو آباد شد ... ز تو هر دو گیتی پر آواز شد
اولوالعزم رسید نور آگاه شد ... اولوالعزم از عزم تو از جمند ... داده چو تو بنده کرد گار ... تو بر بنده کانی خداوند گار
چو گفتار و رفتارش دید و شنید ... نهانی نبی لب بدندان گزید ... بدیدی همی دیدن بر روی او ... همی بوی یار آید از بوی او
تحلی و تجلیت همی چون بشر ... بحسد صورت [illegible] ... نه از آدم سر آدم و ادم صفت ... کشاده در و در معرفت
به بر کرد ماهش ز عطر نگار ... به خورشید تن [illegible] ... بسر همی دید دیدار اوی ... دلش شاد و خندان ز رخسار اوی

که ناگه دگر ره زبان برگشاد / ز آغاز و انجام خود کرد یاد
بصوت حجازی سخن ساز کرد / در پرده راز را باز کرد
که ای از تو آزاد خلق خدای / بخلق خدا ذات تو رهنمای
پرستندگان تو میکائیل و روح / ز دریای تو قطره طوفان نوح
ز تو آفرینش برافروخته / دل از تخم مهر تو آکاشته
سنت از کمین بندگان کمترم / ز یزدان بسوی تو پیام آورم
همم محرم راز جان آفرین / بود نام من جبرئیل امین
ز هر نیک و بد در پناه توام / کمین چاکر بارگاه توام
بفرموده داور داوران / کنون هر چه خوانم تو بر خوان آن
پیمبر فرو ماند از روی اوی / همی دید همواره بر سوی اوی
چنین پاسخ آورد دانای راز / که از بر خواندن من کوی باز
دگر باره جبریل لب برگشود / نخستین بخواندن خدا را ستود
بگفتا بخوان نام دارای فرد / که از خاک آدم پدیدار کرد
چو در خلقت خلق کرد سبق / که خلقت آدمی از علق
همه هر چه او خواند خواند / که خواننده از خواندنش خیره ماند
وز آن پس بروی زمین پا نهاد / بحکم خداوند رب ودود
چه کوثر یکی چشمه شد آشکار / روان شد یکی چشمه خوشگوار
از آن آب جبریل کردی وضوی / نشان و وضو کرد تعلیم اوی
وز آن پس ادا کرد او نماز / به برهان دارنده بی نیاز
ز تعلیم او باز تعلیم کرد / که او از تعلیم بود بیشتر
چو بر سوی تعلیم او بشتافت / بتعلیم از او حق بتعلیم یافت
معلم یکی نغز استاد دید / که تعلیم خود جمله بر باد دید
بر آن علم او را بسا موج و حی / بسی علم از علمش آمد و حی
ز علمش معلم کجا داشت تاب / کجا قطره و موج دریای آب
چو فارغ شد از وضو و نماز / ز روی شریف جبرئیل گشت باز
بجبریل شد رای ور نیز دلیل / بسی دور از آن ان جبریل
نبی گشت حیران ز رفتار و ساز / بروح الامین دیده را کرد باز
که ناگاه شد قامت او بلند / ندیدش بگذشت از چون و چند
گذشت از فراز فلک عرش / فراز نه آسمان سرکشش
که بالش کشیده ز مهر تا فراز / ز مشرق یکی یک بمغرب دراز
نهاده بهر سو دو پا بر زمین / یک از پا خبر یک بجا ورزمین
جهان تا جهان پر ز رخ و بالهاش / درین تنگنا تنگ بد جای او
میان دو ابروش نقش جلی / شده نقش نام نبی و ولی
بهر سو نظر کرد داور بدید / همه پیکر و سیمای او بنگرید
سری پر ز شور و دلی بی قرار / چو عشاق مشتاق دیدار یار
روان شد سوی خانه خویشتن / همی ماند یکباره از خویشتن
بهر سنگ و خاکی که بنهاد پای / ورا خواندندی رسول خدای
چو در خانه خویش آمد درون / از او شد شگفتی سرا پا درون
چو بانوی را بر آشفته دید / بر از مهر او سخن گستری
که ای از تو آشفتگی دور است / ز آشفته بر هر چه رخسارت است
ز دو دار که این چنین نغمه / فرامو چو دوری که آشفته
ز روی که شد مر تو را دل ز درد / ز هر که کشتی چنین پای بست
دو چشمت گریان چرا از درست / بچشم تو چشم که آشوب کرد
مرام کرم ز دولت کشته ام / که در نشسته زبگو بهر پیام

دلم

که اندام بر خاک باید نهاد / بسا پی چو تو چون ز دست افتاد
شکار پلنگی ز هر زاد دست / که زین گونه از دست شکاری بدست
که بود آنکه مر زاول ربود / خدا را که دلربایت که بود
کمان که زد بر دولت تو تیر / بحکم که گشتی اسیر
همی جوشش از ماه راز / با ماه پاسخ چنین باز داد
که ای آنکه خسرو بود در پیشگاه / فرو مانده خسرو شده دادگاه
چه گویم که بر من رسید دام گام / چنین هست و شد از جام
شکار پلنگی گرد برین کمین / که دام آفرین است و صید آفرین
دلم شد بعشق تجلی پرست / که او آفرین است و رحمت
مرا کشت آن دلبری دل ربود / که او جان و دل ربود
وز آن پس با نو همه راز گفت / همه هر چه بگذشته بد باز گفت
ز روح الامین و پیام خدا / ز خوشنودی داور رهنما
دل بانوی با توان شد / از اندیشه و رنج آزاد شد

نزول روح الامین بر مصطفی روز دیگر و آوردن مصطفی را بر رسول و آوردن سحاب

نبی چون بخوابید از رنج کلیم / دل آسمان چه بر طور کلیم
دو چشمش ز خواب و بیدار بود / دو بیننده اش در ره باز بود
چو یاری که از وعده وصل باز / بود دیده اش در ره انتظار
ز شب تا سحر که دو چشمش بخفت / همی دل خویشتن باز گفت
چو باشی از آن شب بر آن گرد / هویدا از او روی دلدار
که ناگه ندای خدای جلیل / فرود آمد از عرش بر جبرئیل
که سوی نبی کن برفتن شتاب / بر او چنین مر دل را ثبات
بر او بار در نزد هر کار باش / مر او را بهر جا که دارباش
چو بشنید وحی خدای ودود / بشکرانه او سود سجود
روان گشت شادان بسوی زمین / بیامد بر رسول امین
بر بسا ترین روی گل و چو کلام / ز یزدان رسانید او را سلام
بشیرین زبانی چه گفت ار کرد / لب شکرین را شکر بار کرد
که ای رای و روی تو روشن گرای / ز تو کار یزدان بسر انتهای
جهان از تو آب قدرت ارجمند / رهنمای تو کون و مکان سربلند
ز نور تو دارنده خوب و زشت / ز قدرت گل و خاک آدم سرشت
ز قدرت نگارنده هر چه هست / ره نمای تو آن نقش برابست
تو ای رهنمای جلیل و کریم / بروی از سرا انتها کلیم
سحر که سوی در که دوست باز / جو خطی چنین در شبستان دراز
جهان آفرین مر تر از برگزیده / سر نخست از خواب بیدار
تو در خواب و بخت تو بیدار شد / جهان آفرین مر تر از یار شد
یکی ضعف یا کمر از شب تا بست / همه شب بر از خواب ای هر حلقت
تو شمعی بر خلیل و کلیم / ولای تو آمد بر ایشان دلیل
تو گشتی بر از راز تنهای / این گشتم از تو بسوی خدا
ز تو نور رحمت این نور ما / جهان شد هویدا چو نور تو ما
تو ای بر همه خلق عالم رسول / خداوند دادار ومنان قبول
نبی راز گفتش دل آمد بجای / دلش شاد کرد و دارد ز روی
ز پیغام جان آفرین شاد شد / همه هستی خویش آباد شد
ور انجمن از نور فرو زنده شد / ار اهش از روز نور روزنده شد
چنان شد بانوی نور آن / که گفتی بر فشاندند خواهد روان
دگر گنج بگشاد در رزق تو / بسکین بسی گنج و گوهر فشاند
مرا او را کی خویش فرا بود / ز هر دو و دولت بیگانه بود

خردمند و دانا و پرهیزکار به دانشوری شهرهٔ روزگار
همیشه ابو دوست [illegible] شناس ستاره‌شناسان از او در هراس

ورا از رقه دام و فرخنده بود خدای جهان را بجان بنده بود
حنیفی و دانا و [illegible] روزگار بشد شاد و افزوده روزگار

[illegible] ده بود از آن پیش او را خرد داده بود
که زانگونه اندر رسولی بدید پدید آور [illegible]

چو بشنید ابلیس ناشاد شد ز بند غم و غصه آزاد شد
که شد در جهان [illegible] گفتار که بر کام او این کار شد کار [illegible]

چو بگذشت از ابلیس چندی [illegible]
در نزول جبرئیل از آسمان بر زمین
نبی بود چون مهر گیتی فروز

پیمبر زده تکیه بر خوابگاه
بسوی سید المرسلین و پیغام آوردن
ز نور رخش ماه نو بود ماه

از او بر جهان روی تابنده
از جانب [illegible] در محاربه و دعوت کفار مکه
ز نورش جهان روی تابنده

بسوی خداوند بگشاد گوش که آمد سروش اندر خروش
که ای مهر بخت فروزان بر آ ز بخت تو فیروز گر روزگار

جهان آفریننده [illegible] سر بخت تو [illegible]
ز تن دور کن کینه این دیار دمار از [illegible] کن این شمار

بمردم کنون بانگ تکبیر گوی جهان را از آن کفر و آیین بشوی
زمین را پر از بانگ اسلام کن بنام جهاندار آرام کن

همه خلق را سوی حق رهنمای ز لات و عزی بسر داده جای
چو جبریل گفت و پیمبر شنفت پیمبر پذیرفت او هر چه گفت

بسوی خداوند افراخت روی سوی دعوت خلق شد چاره جوی
ره و رسم کفار را خار کرد ز نو راه و رسمی هویدا کرد

ز صوتش ز ارکان کفر اوفتاد جهان گرد از رسم اسلام شاد
پرآوازه شد شهر از آواز اوی ز هر گوشه راست شد راز اوی

ز طبعش گشاد نگار رب که او گشته شیدای کار عجب
ز دین بتان کان به پیچیده سر سوی دین دیگر شده چاره گر

که زان بود دین کاهنان کهن خبر داده بود اندر آن انجمن
که اندر سوی بطحی بدید بعزی گزندش بجو در رسید

دل قوم کفار شد پر هراس خروشیدن آمد از آن ناسپاس
بعزی پرستان ز ارکان فتاد بکفر و [illegible] غل و غش [illegible]

چنین گفت دانای این داستان
آمدن ولید بن مغیره در حجره رسول
که چون سست شد کار [illegible]

هر آن گه که از جهان آگه [illegible]
و استماع کلام خدا نمودن
رسانید او جبرئیل امین

فرو خواند او بر رسول امین بنظم و بنثرش بپاک دین
شدندی که آنگه ز آواز گفت بر ایشان شدی [illegible]

فرومانده دانشوران زمان بکالی که از تعریف و وصف [illegible]
همه گشته عاجز از آن داستان که از [illegible] اینسان [illegible]

فتاده ز دانشوران قیل و قال که شعر است این یا که سحر حلال
یکی گفته ما که این کاهن است یکی گفت افسون و سحرش فن است

یکی گفت او که دیوانه است که از دانش و علم بیگانه است
یکی گفت در کار او نیک زی که [illegible] ره او [illegible]

بلیغان عدنان ز گفتش خجل فصاحت ز گفتار او منفعل
همه اوفتاده قوم عرب ز گفتار و کردار او در عجب

ز لا

یکی از بزرگان قوم قریش خردمند و دانا و دور از طیش
ولید مغیری بدی نام اوی ز دین و زمان بود بر کام اوی

بگیتی چو او نامداری نبود از او پیلتن بر سواری نبود
هشیوار و دانا و فرزانه بود ز مهر خداوند بیگانه بود

بزرگی نبود ایچ او در عرب بزرگان بدرگاه او در طلب
ز سیم و زر او شماری نبود ز ملک و ز مالش کناری نبود

نه در علم و دانشوری مثل اوی بر آن قوم در پیش خود [illegible]
بلاغت از او و ز دانش اندوز بود فصاحت از او نیز مشهور بود

ز مردم چو بشنید از رسول که [illegible] ز اوان [illegible] قبول
بپرسید [illegible] بگفتند خواند [illegible]

همه برگشته از مردم زمان بی شکوه آن [illegible]
که دین بتان کان با خوار کرد دل لات و عزی [illegible] کرد

برآورد دست [illegible] دگر نیست این کار بازی [illegible]
برآرد ز لات و عزی دمار گر او را [illegible] کنون [illegible]

چنین [illegible] که ام [illegible] او ماه داد
ببینم چه خواند ز افسون کلام چه خواند ز افسون و از چه کلام

چو شد صبح روشن ز دور آمدی روان شد بسوی رسول عربی
شتابان سوی حجره آمد فراز که شد عرش را [illegible]

چو در دان پس پرده [illegible] فرا داشت گوش و زبان را
که تا بشنود هر چه خواند رسول قبول او شد [illegible]

نشسته چه فارغ ز راز و نیاز بخواند آنچه از بار شد [illegible]
ز والنجم [illegible] بخواند [illegible] سراسر همه سوره را کرد یاد

بلفظ بلیغ و بصوت بلند بعزی پرستان ز ارکان فگند
چو بشنید گفتار یزدان ولید بلرزید بر خود [illegible]

ز دادار آن خشم بر سر کشید سر از حکم جان آفرین بر کشید
سوی خانه رفت و نهان [illegible] ز مردم در افتاد [illegible]

از آنجای آمد برون تا بروز همه قوم او بر [illegible]
[illegible] سوی او [illegible] [illegible]

که افکار اندر آن [illegible] هویدا [illegible] این راز گوی
که زشتکار [illegible] [illegible]

چنین داد پاسخ که این سحر نیست همانا که این معجز ایزدیست
نه شعر و نه سحر و نه افسونگریست کلامیست [illegible]

ولیکن بما در اگر [illegible] برآید [illegible] ز آتش [illegible]
همه دین و آیین شود خوار و زار [illegible]

همان به که کس [illegible] کین گرای [illegible]
ز کارش [illegible] سال کنیم [illegible]

[illegible] کین [illegible] مر او را [illegible] خاک و بخون در [illegible]
چو بوطالب [illegible] ز زر و سیم [illegible]

دهم آنچه خواهد مر او را [illegible] در اینکار [illegible]
شنیدند چون گفت او [illegible] ز گفتار او شان [illegible]

که این کار دشوار [illegible] بجا نیست [illegible] بوطالب [illegible]
[illegible] [illegible]

بهر برزنی مرد و زن انجمن
در بیان حسد بردن کفار [illegible]
از آن داستان [illegible]

دل گبرکیش از غم [illegible]
و تأسف خوردن جماعت [illegible]
[illegible]

کنون داستانی ز نو سر کنم / حکایت ز کار عمر سر کنم — که او در سخن بانی بار بود / بی زار او کرم بار بود

ز بیم او شیر اندر هراس / ز رخسار او خلق بردان سپاس — ز چنگال او سست چنگ پلنگ / سر از بانش بستان زبان رود

روان روز ساعد [illegible] / بی زار او بود داد و قوی — موو داراز او است گردکار / از او بود [illegible]

از او بود کار همه درست / همه بر روش [illegible] — کسی غیر او بانی [illegible] / شکفت [illegible]

بی ز اهبر کار همراه بود / بهر کار با او خواه بود — بی قول ز رخسار او ساده داشت / ز روش [illegible]

ندی همه سوی [illegible] / به زورش بسی [illegible] سوی او — مو داراز او عکس [illegible] / هویدا از او انچه [illegible]

همه قوم کفار را دل [illegible] / وار زنگ ایشان [illegible] — در افتاد در [illegible] / ز غیرت [illegible]

[illegible] / ستایش گرا مدار و خدای — ز روی علی دیدها [illegible] / از آزردی [illegible]

خروش از زمین [illegible] / را او گرد در کون و مکان — که مانی شد علی علا / عیان گشت اسرار [illegible]

همه قوم کفار حیران [illegible] / فرومانده از گردش روزگار — زمین و زمان گشت [illegible] / زمانه به [illegible] کفر [illegible]

در افتاد در [illegible] / لوکعی [illegible]

ز قوم عدی [illegible] / دلرو [illegible]

در اسلام آوردن عمر [illegible]

در بیان اسلام آوردن [illegible]

درش [illegible] / موذی [illegible] — ز عمرش [illegible] / [illegible]

بجلالت [illegible] / بجز اهرمن [illegible] — یکی بود [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — خدایی [illegible] / ره [illegible]

برده [illegible] / بپای [illegible] سوده روی — بحرمت [illegible] کاری [illegible] / بجلالت [illegible]

[illegible] / [illegible] — که گرد [illegible] / [illegible]

بسی ملک [illegible] آورد / بلند آسمان بر زمین آورد — شود ملک و کشور [illegible] / [illegible]

[illegible] / ز اسلام [illegible] — [illegible] / ز اسلام [illegible]

چو افتاد اسلام [illegible] / چنین سود [illegible] — ز اسلامیان [illegible] / ز اسلام [illegible]

ز اسلام [illegible] / ز اسلام [illegible] — چو ما [illegible] / دل کفر از اسلام [illegible]

ز اسلام [illegible] / ز اسلام [illegible] — [illegible] / که سرکرده کفر اسلام [illegible]

چو [illegible] / [illegible] رسول خدا [illegible] — [illegible] رسول خدا [illegible] / [illegible] رسول خدا [illegible]

چو شد دین اسلام او را قبول / [illegible] اسلام زد در رسول — بقوم و قبایل در افتاد شور / ز کفار بر خواست شور و نشور

بهر برزنی بر زن انجمن / ز کفر و ز اسلام او در سخن — همه قوم کفار زار و نزار / ز غیرت همه دیده ها اشکبار

که چون او بزرگی [illegible] / شود [illegible] — همه دین ما زیر پای آورند / ره [illegible]

چو او با نبی [illegible] گشت یار / نکاهش شود گردش روزگار — شود دین او راست گرد جهان / شود راست گفتار [illegible]

بسی سوده [illegible] / که دین [illegible] — که از او کرا [illegible] سپاس / همه خلق گردند [illegible]

همارا همه زیر پای آورند / ره [illegible] — ز کارش شود [illegible] / ز بخشش شود کفر را کاست

فتادند کفار در پیچ و تاب / در افتاد در شهر کین اضطراب — همه روشنان زرد و دود [illegible] / ز دل بر کشیده همه آه سرد

همه گشته ز انکار حیران و زار / که فردا چه بازی کند روزگار — ز اسلام بوبکر بشنو سخن / روان [illegible] این سخن گوش کن

که چون با رسول خدا گشت یار / ز اسلام او تازه شد روزگار — ز پاداش اسلام قوت گرفت / چهار [illegible] نبوت گرفت

ز عزی پرستان [illegible] / پرستیدن لات و [illegible] — ز اصحاب خاص رسول انام / [illegible]

در بیان اسلام آوردن فاروق و سرفراز گشتن [illegible]
از دست [illegible]

دگر [illegible] / [illegible] — برای [illegible] / [illegible]

چو [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

دلیر [illegible] / نخوت سر [illegible] — [illegible] / ادیم زمین [illegible]

دل خلق [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

ز افسون و از حیله [illegible] / [illegible] — [illegible] / با فسون [illegible]

[illegible] / [illegible] — چو کار رسول خدا [illegible] / سوی [illegible]

شد اصحاب خاص رسول کرام / همی خواندندش [illegible] — چو او سوی اسلام [illegible] / ز اسلام او [illegible]

شد اصحاب خاص رسول [illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

بهر محفلی [illegible] / بهر کار گردی [illegible] — [illegible] / [illegible]

رسول خدا چون [illegible] / [illegible] — ابوبکر صدیق و فاروق [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] — [illegible] / [illegible]

ز هر گوشه [illegible] / سوی او [illegible] — [illegible] / [illegible]

[illegible] / که سوی حرم [illegible] — چو دیدند کفار او را [illegible] / [illegible]

خروشان ببر برزنی مرد و زن بی کشتن او شدی انجمن
همه قوم و خویشان او تیز تیز پی کشتنش کرده شمشیر تیز
چو خویشان و عم‌زاده و خال و عم بجوشش خروشان با بانگ و غم
براو را عم گرانمایه بود که هر یک با فلاکشان پایه بود
یر از خشم از جای بر خواستند بجو ریزش دل بیاراستند
سرآمدران دی بولهب زکاری شد آتش برزنب
خروشید شد و بر آمد ز جای کمر بست بر قتل آن پاکرای
بجوشش دو دل کرگ رهجت براو رد بر دوش تیغ درخت
زنش بر او زد بهم باز زکین خدایان خود در نساز
برون آمد از خانه زناب و حطب بر سر دوش جون بولهب
که شد کردان بطحا زمین ببرید جون شیر زکین
جوان مرد و زن شد بجوش ریزش براو بر برزنی مرد و زن
بجوش همه بر نهنه که سازند او را زکین ریز ریز
زبطحا برآمد گرد و غبار و دود زمین و زمان شد از آنک دود
بزرگان بطحا همه دل باب نموده بقتل پیمبر شتاب
پی او بهر سوی بشتافتند نشان کنج معصود را یافتند
شدآگه ابوطالب نامور چه از کار ایشان رسیدش خبر
پی راهبانی سوی خانه زد دارای بزدان مر او را سپرد
بزرگان بطحا سراز جهشد سوی خانه او فرو ماختند
جوان دو عمران برآمد ببام که هرچه دارد این ازدحام
سوی خانه بس جنین بر ز کین زبهر چه گشتید ایدون چنین
خروشید پرخشم و کین بولهب که ای روزها از تو خون بر شب
همانا تو برادر بزو بی دین ما باره باور بزو
همه سرکه هستند از مرد و زن بی کشتن او شدند انجمن
رکانوان تو رسیده بهم ملامت و طعنی در افکنیم
و کر نه توی دشمن دین ما کنون گر بسیاری تو آورد لما
همانا درین کار ازی سبب شماری بسی خوار آیین ما
بسحر مبیتی دلت شد ز دست که کشتی افسون او پای بست
مر او را سر اکنشت خون ریختن چو جوی تو آب هشته انگیختن
که رزد بسی خون ز جوش و رهبر رهبر بسی درین کار زار
مگر کن درین آمدن از کین که از قتل او بر زده آستین
همه غرق آهن ز سر تا بپای بهر کوچه و برزنی کین گرای
چو عمران سخنهای ایشان شنید جوان شورش و رزم و پیکار دید
بزرگان همه دست پیشه بخون دلیران بکف خنجر اکنون
دل گفت اگر شد کویم سخن یکی فتنه خیزد در این انجمن
بسی خون شود بر زمین رخشه بسی تن بخون کرد و آغشته
همان به که کویم بسی جواب که نرمی در اینجاست رای صواب
بپاسخ لب درفشان باز کرد بخندید و گفتار آغاز کرد
بنرمی چنین گفت کای بی همال رها کنیت آن تو مهرسال
برآلات و عزی و و و داد مناف و مناة که شد اباد
تو از خون پور برادر بکین نرنجید که زکین هنائی زمین
چوانست او جون یدم هم جهان چه واری و دل کین او در نهان
دل از خشم وا کنید از روز جنگ ز خون برادر چه کوی سخن
توان جوش و این هلهله خاموش کن سخن هرچه کویم همه کوش کن
که من چو که فردا فروزنده مهر رساند مراد و به سپهر
بکویم بسیار و پندش دهم به بند آخر سو دمندش دهم

به پیش تا او چه کوید جواب صواب بود و کفتار با صواب
شنیدند کردان چه گفتار اوی پسندیده شد رای و کردار اوی
همه بازگشتند از آن جایگاه سوی خانه خویش شاه و سپاه
ز گفتار بوطالب شیر دل همه پای اندیشه‌شان شد بگل
که فردا چه بازی کند روزگار چه آرد پدید از پس و بهار
چو خورشید در شب آورا نبی با جهان آفرین گفت راز
چو فارغ شد از کار راز و نیاز ابوطالب آمد سوی او فراز
باو آنچه بگذشته بد باز گفت ز پرده براورد راز نهفت
کای سرور از فلک تاج و تخت چنین است رای من ای نیکبخت
که امشب از اینجای بیرون روم ازین دایگه سوی هامون روم
که کفار بطحا بر افتند و طیش بخون ریختن سرکشان در پیش
سوی ما گرایند پر خشم و کین بخون ریختن بر زده آستین
پیمبر پسندید این رای را تهی کرد از آنجایگه جای را
برون رفت بوطالب نامور بهمراه خود برد خیر البشر
دگر هر که بر سوی دین آمدند بهمراهشان با گزین آمدند
پی دین برون آمد از سرای از آنجای برد و خت کردند جای
همه هرچه بودند اهل حرم که بودند در دین و احتشام
خدیجه که بد بسته در از بان ز بطحا برون رفت آمد روان
برفتند تا در آن تیره شب ز بطحا بهامون سوی شعب
که بودش ابوطالب نامدار کرامایه شعبی آن کوهسار
یکی شعب که او بود حصن حصین بلند آسمانی بروی زمین
بدیده دو بیننده و بود کار چه آن شعب حصنی بر آن کوهسار
اگر باد بر و سکندی کمند رسیدی بکجا وشیخ بلند
چو بوطالب آن جایگه جای یافت از آن گوشه دیر کنار تخت
چو عمران در آن جایگه جای گرفت فراجای از عرش اعلا گرفت

جمع نمودن ابوطالب برادران خود را در شعب

حکایت پیغمبر و خبر شدن کفار و مصالحه نمودن

ز رفعت رسیده سرش بر فلک شاخوان جاهش ملوک و ملک
جو از بام این لاجوردی حجاب فروزان پدید آمد شه آفتاب
کی نامه عمران بعز نمود رو بسوی بنی هاشمی بر کنار بود
که بودند یار رسول امین بدلشان نبدی هیچ کین
طلب کرد بوطالب نامور در آن غار القوم را سر بسر
شنیدند چون قوم و در و گار که عمران شده با بنی هاشم
همه کرد انصار گشتند جمع کران جو پروانه بر کرد شمع
دگر هر که او بیک و آزاده بود درین جند او دل داده بود
چو خویشان بوطالب نامدار که بودند شادات عالی تبار
همه غرق فولاد و آهن شدند خروشان بهر کوی و برزن شدند
سوی غار بوطالب نامدار شده نامداران همراه یار
ابا جوشن و تیغ و گرز و سنان همه کرده بر کینه برزه کمان
بو جهل و لشکر چو آمد خبر ز رفتار عمران و خیر البشر
بلرزید او را بر زخشم و خروش ز بس خشم بجوشید دل ز خروش
بکردوش دلیران شدند انجمن همه گشته با یکدگر رای زن
چو بو جهل و عباس و چه بولهب فتادند از آن کار در تاب و تب
سوی چاره سازی بر آن انجمن چو چاره رکان چاره سازند
سر انجام ماندند خیاب و توتب برآمد زهر گوشه بانگ خروش
سر انجام عباس کشاد لب که شد روزها از جون تیره شب

اگر با تو خاتش بسازم بساز شود کار کوتاه بر ما دراز
بسی کشته گردد ز قوم قریش با و دلیران شود تلخ عیش
بی رزم غزان کشد دو جنگ جو شیران جنگی در آید بجنگ
دلیران برزمش در آید ز تب شود بخت بیدار گردان بخواب
همانه که سازیم با که گر بخوانیم پیکاران نامور
بگفتند یاران برخواستند از ان داستان دل بیاراستند
سوی او یکی نامه با مهر او بپوشش نوشتند کای شهریار
چرا تاختی همچو سوی غار که بودی بخویشان در کارزار
کنون سوی شهر ای ور جنید او خدای که خوانی او بنده ایش
چو آن نامه بر دست غزان رسید ز مضمون آن نامه شادی گزید
دلیران خود را بر خویش خواند وزان داستان دست بسیار ماند
که از کار کفار بطحی زمین مرا شد بر تو جهان دل بکین
بعقل عمیر برون بشنود سوی جان من تیغ کین آهنجد
ولی قوم بیداد در روزگار بدانند که من کنم کارزار
سر سرکشان از در داد بند سر چرخ بندم بخم کمند
ز هر سو شود موج خون سوی آن برآشفته گردد جهان [illegible]
شنیدند کفار چون گفت اوی ز گفتار ایشان کشیده ز روی
نهادند عهدی با من و شان که در خود در کین بسازند باز
یکی از همه بابا بسند سخت جو دم درشد [illegible] بیدار بخت
که کفار روی جمله کرد کار بسی که گر از دین [illegible] کار
که هر یک سوی دین خود راه جوی بکیش و ملت بماند دوی
بسازند با که گر از ستیز بی کیش و دین تیغ بند و آستین
بی بر خدا آن ایشان سخن گو در شی همه انجمن
هم ایشان ز نخست سزا و رسول بگویند حرفی که ناید قبول
جو کردند عهدی جنین استوار با گاه ازین در روزگار
فرو داد از آسمان جبرئیل بیاورد پیغام رب جلیل
بسوی نبی سوی کافران خونشان قسمت خوانده جون
که مارا دین شما کار نیست گر از ره مرا کرم از آزار نیست
هزار آت و عزی ستایش کرم ستایش گر داد کرداورم
شما بت را ستایش کنید که ازان ستایش دمی کم زنید
مرا ای شما سوی یزدان کن بر من بر خدای شمارا هر ان
شما دین خود را و من دین خود همی هر یکی سوی آیین خود
شما بت پرست و من ایزد پرست سوی داور خود برارم دو دست
جو اورد این سوره جبرئیل ازان بت دمان شد رسول
جو این سوره آورد آن عهد راست همه کام او دش انچه خواست
ببسته پیمان و عهد درست که دیگر نشد زان عهد سست
جو این شرط و عهد شد استوار سوی شهر بوطالب امد [illegible]
بزرگان بطحی بدره شدند همه با در فش بکره شدند
زمانه در جستجو بازگرد جهان شیوه دیگر آغاز کرد
همه بطحی جو الهام از بطحی درعیش گرد بار
بزرگان بطحا همه پیش و کم نثارش همی بخشش اندر دم
جهانی از آن صلح دلشاد گشت زغم کفر و دین هر دو آزاد گشت
همه بیت گشادی زبان ز ایشان سوی داور داد گر
یکی را اسلام بیان راستین ز کفار اسلام را طعنه زن
سوی داد خود بر آورده دست یکی ایزد پرست و یکی بت پرست
همه آب و آتش جهان سر خوش که کس اتش از آب نشناخته

چنین

چنین روزگاران بسی خوش گذشت که جانی دگر قصه پیدا گشت
همی هر کسی سوی آیین خویش فرا ایشان گشت با دین و کیش
معبود خود دستشان سنگ بود ببود دهر آسوده از داوری
ولیکن نهانی بسی از خوی بسوی پیمبر نهاد دل روی
بدلها همه مهر او جا گرفت وز آن هر زمان کار بالا گرفت
سوی دین او [illegible] نهانی بهر گوشه [illegible]
بسی قوم و خویشان بعزی پرست ز عزی پرستی کشیدند دست
ز دین کفر و بیداد شد [illegible] نهانی جهان گشت پر [illegible]
بگیتی ز روشن جان آفتاب نور که ز آن نور شد در دو گیتی سرور
پسندیده کردند آیین او پذیرفته شد مذهب و دین او
جهان راه یزدان پرستی سپرد زمانه ز ره کفر را باز برد
بعزی پرستان در آمد نهیب بریدند کفار از دل شکیب
همه اهل بطحا ز رفتار او شده مست و شیدا ز گفتار او
روان چون شدی با همون و کوه شدی کوه و هامون از او پر شکوه
چو بر سوی او راز گشتی روان شدی اهل بازار از آن شادمان
بسی اهل بطحا از آن روی و رای بر ستاره گشته بدو در بلا
از آن خرمی بود با او زمان کفی بر افشاند خواهد روان

در بیان تولد دو دختر پاکیزه گوهر از صلب جناب سید البشر
از خدیجه خاتون دختر خویلد و توصیف ایشان

خداوند دارنده [illegible] عطا کرد چیزی که بودش سزا
دو دختر و از فره دادگر عطا کرد از صلب خیر البشر
که هر یک ز روی طعنه [illegible] ز رخسار شان ماه [illegible]
[illegible] هزاران [illegible] بود [illegible] سده چون [illegible]
[illegible] آن دو اختر [illegible] آسمان [illegible] آن دو [illegible] جهان
ز رخشان بطحا در افتاد شور همه وصفشان بود [illegible]
[illegible] کشته قوم [illegible] نوا خوان بهر گوشه چون [illegible]
بر او کرد [illegible] [illegible] جهان [illegible]
[illegible] بسی چون [illegible]

در بیان نزول نمودن جبرئیل امین از آسمان
بر زمین بسوی سید المرسلین از رب العالمین
معراج بردن آنجناب را و چگونگی آن

خبر داد او راز [illegible] ز نزدیک دانند [illegible]
قضا را شبی بجو روز [illegible] مو [illegible] خیال
شبی روز [illegible] شبی روز [illegible]
شبی مخزن نور پروردگار شبی روشن [illegible]
چه شب [illegible] نور [illegible] شب قدر [illegible] روشن [illegible]
چه شب را [illegible] چه شب مجلس [illegible]
چه شب عرش [illegible] چه شب نور [illegible]
از آن شب [illegible] نور افلاک و خاک [illegible] در او نور یزدان [illegible]
در آن شب رسول خدای کریم [illegible]
[illegible] دو چشمش در آن شب [illegible]
چو [illegible] دل داده در [illegible] که اندر [illegible]
دو چشمش [illegible] دل [illegible]
چنان [illegible] که جان رفته [illegible]
ز جبرئیل بار آمدی سوی او [illegible]
[illegible] که اینک ز دلدار [illegible] خبر

زبهر سوی رسوی خود ز راه میودی بحر سوی ارش نگاه
چو باری که باشد با سید باد ز راه وفا دیدار در خطاب

که تا که دو گیتی بر ابو شنید بر او ارتر از رشک طور شد
ملایک ز بالا فرو دوانند بسوی سپنی باد دروانند

مودی ز بس روشنی عرش و فرش فروزنده ماند بالای عرش
فرو داد از عرش روح الامین بسوی سید پای رسول امین

به صوت خوش و چهره دلربای چو خوبان طناز گلگون قبای
لب بشاد و خندان و دل با سرور ز روی ور ایش جهان پر ز نور

نی از خاتم بقرین برده داد پس آنکه سر از ز ارگشت داد
که ای از تو خوشنود یزدان پاک پدید از ز نور تو اصل خاک

ملایک همه بنده رای تو سپهر برین گردی از پای تو
زدی چون تو از فرش تا عرش قدم عیان از تو خوش بود از علم

همیر چو بر سوی او بنگرید ز روشن جهان زر زر بود دید
ز نور رخش چهر در چرق ز رخساره اتش باه اند محاق

دهش یکی عرش بهار رقی همش نقش برای ان ز روی ق
بسکدم لعزمان جان آفرین تو زودی ز انسان بالا زمین

بخندید و داد خوش ز رو سلام که ای هر دو گیتی ز تو نیک نام
بسو تو ابیمر گنب راهوار فرستاده بهر شرف کردگار

تو خوش بان براه بهارق که ز گن بالای ان بر روی ق
بر آن اک یزدان ز خوش خواند بخلوتکه خاص خود پیش خواند

و اشو سکدم از این بر روی ق که ز گن بالای این جهت طاق
بخلوتگه پاک یزدان در آی بنزدیک جان آفرین باز جای

همیر چو گفتار او بشنید سوی ان دوان بارکی بنگرید
شدش طاقت و صبر و اندیشه لنگ نشست از ز زین بالشت راوق

مرا و راغبان دار شد در عمل ز بی گفت او در لحظه ای عاجل
بر آمد چو خوش از زمین و زمان جو خوش بر جا کشم بمعان

زمین بر تری جست از آسمان مکان گشت بالا تر از لا مکان
بخاک اندر افتاد گردون سپهر ببالید بر خاک آن پای چهر

ببالید واخجسته عنبر گشت دگر گونه عرشی بدیدار گشت
چو سوی صف کبریا شد خبر که آمد سوی عرش خیر البشر

همه از دگر بر خواسته استند مگر کش صفی از زوار استند
بر آمد چو خوش ز عمان عرش سر اسیمه گشتند سکان عرش

بیارایت دارای عرش برین بعرش باین بهتر عرش آفرین
صفی نور کروبیان یک که تا دیده بد دیده به فلک

یکی فرش گستر در لامکان که زان شیره شد چشم کروبیان
نه بر هیچ چشمی پدیدار بود بهم ارزد چا او موادار بود

زبان از تعریف او ناریخت ز اوصاف ان راه گفتار گمت
بهر آسمانی فتور او فتاد ز افلاک بگره نشور او فتاد

واشد رسول خدا زاق بسیکدم ز بالای این بر روی ق
چنان گرم بر ساحت عرش راند که روح الامین از پیش باز ماند

واشد چو از عرش و فرش گذر فرود بخت جبرئیل را انجای گر
در انجا چو جبرئیل را بخت بخندید و پرسید خیر البشر

چرا ای بنایی همراه من تو بودی در این ره هوا خواه من
چنین داد پاسخ که ما ندم محال که ام همره است ای بی همال

مرا سوخت بال و فرو ز بحرت نه توان که در گرد از این بگذرد
از انجای که گذشته زینکس محال که گذشتن بود از ویس

۲۰

زجبریل بیشاره باز ماند در این راه کرد بیکال گند
همیر چو گذشته از رزواق فرو ماند از نو گردون رق

بفرمود از ان پس جهان آفرین که بعرش برف نهاد ز من
بروف نهاد چو ان شهریار از ان ماسوا گشت بیند و یار

شکوهش ز کروبیان تاب برد همه شوکت عرش را آب برد
ز ارل در افتاد در لامکان ز لاهوت بر شد خروش و فغان

بهشت زچرخ فلک گذشت ز روحانیان و فلک در گذشت
چو زو یکی داور پاک شد یکبارگی مهجور ز خاک بار شد

ز جسم و ز جوهر برون جست خای تو گفتی بشد غیر داور جدای
چو دلداده نزدیک دلدار شد برون و صفش از نوم ادراک شد

ز بس کبریایی اراو و بخشش کوش که تا که ندانی رسیدش گوش
ندانی چو او از نیستان چی منزل شناسان کم کرده پی

ندانی چو وجی جهان آفرین که بر روح بخشای روح الامین
ندانی که او بود آرام دل ندانی که زان یافتی کام دل

ندانی که در تن در او روح جان روی از او شد به هنگام راوان
سرودی که هنگام همتا نشست دو گیتی از انصوت گردید مست

چو او از دلدار خوش ادیکوش از انصوت دلداده آمد بهوش
همیر چو بشنید آن استماع کلام علی از علی استماع

بهوش امد و هر سوی بنگرید همی صوت جان آفرین را شنید
در انجا بدید جای گفتار کس علی بی نیاز گو بود و بس

بلفظ علی سید المرسلین شنیدی سخن ایسخن آفرین
رسول خداوند فرد مجید همی اذن و سمعی ز اسمی شنید

بهر پرده نقش ان یار دید بهر صفحه روی دلدار دید
ز بس بود مشتاق سوی علی بهر سوی سید ز بهای علی

ز بس دل ز چهره راز چهره داشت ز دل بس تماشای آن چهره داشت
در انجا خرار روی اروی نزد به صوتی بغرار تو اسمی شنید

زهر گوشه وصف ان بهر زمان شنیدی ز نشانی بو حید و اتن
دل او از آن روی آرام یافت از آن روی روی دل آرام یافت

همه هر چه از جان آفرین شنید از علی سید المرسلین
بر او جلوه گر گشت ذات علی ندای علی را شنید از علی

زاو از او دل چه خوش سند گرد تماشای روی خداوند کرد
همه آنچه حکم خدا بر رسول لی این حق شد در نوش قبول

ز یزدان شناسی فرمان بری چو یزدان مودی همه داوری
همیر ز معراج چون باز گشت بخلوتگه خاص اسا گشت

علی صبحدم دل پر از مهر شاه سوی خانه شاه شد بود راه
بخندید شادان ورک او نبی راز معراج او مژده داد

ز شادی بشی را ببارک گفت به پیش مبارک ... کگفت
که هر رو رخای تو معراج ... داد سر و فیست ...

کنون انچه در شب تو ای نیکو شنیدی و دیدی بمن باز گو
همیر چنان او بنگرید بدید انچه در شب معراج دید

بر خساره ماه مهر سنیر همیدار وی انگشت سر
بگفتا جو بر سی از تو کار من در انجا تو بودی هوادار من

بهر جا همی بود تو دمی بهر سو ز ای تو بشنید می
بهر بیشن چه گفتگوی تو بود بهر پیچ نقش رو و تو بود

بهر صفحه از تو دیدم نگار بهر پرده نقش تو بود آشکار
همیر چو ان دو اسرار گفت علی پاسخ راز او را گفت

که خواهی بگویم ز اسرار تو   ز اسرار تو تا جهاندار تو
پس آنگه علی در اسرار سفت   همه هرچه بگذشته و بازگفت

خدا آنچه در آسمان راز گفت   علی آنچه در زمین باز گفت
چه در زمین راز و در آسمان   شب و روز شد آشکارا نهان

پیمبر ز شادی چو گل بشکفت   شگفت آمدش سخت و چندی نگفت
که راز خداوند از آن کس   خداوند رازی بود دانی و بس

که رازی که کس زان نبد با خبر   بغیر از خداوند و خیر البشر
علی سر آن جمله را باز گفت   چو زد آن نگارینه ان راز گفت

بحیرت از آن بیش برفزود   علی راستانش بوده ستود
بطحا زمین فاش شد آنکه   که او بست معراج خیر البشر

به قوم کفار زان گفتگوی   سوی کعبه کرده همواره روی
که اسرار نابگشا زیست   ابا از کون و مکان در نوا

چنین گفت راوی که روح الامین   همره چو با سید المرسلین

در بیان روانه شدن سید المرسلین با روح الامین بسوی جنان و طوبی و خوردن میوه و منعقد شدن نطفه فاطمه علیها الصلوة والسلام

رسیدند از شهد جنان   رره شد مرش همه قدسیان
همه هرچه بود ندخوار و حور   رون آمد از نشاط و سرور

بزیره سوی سید المرسلین   روان شد ز هر غرفه حور عین
ز شادی ببالید رضوان جان   شد از مقدمش دانا و دانا و جان

چو او در بهشت برین زد قدم   عیان شد بهشت دگر از ارم
همه زهره سوی مشکین کشید   لبی را بهشان ز هر گونه دید

چو بر سوی طوبی خرامید شاد   دو صد نغمه طوطی دل بر کشاد
نوای ز هر شاخ او گشت   ز هر برگ او نغمه آن راحت

ز هر دو جهان نغمه کرد باز   بصوت و عراق و نوای حجاز
ز شادی ببالید رضوان جان   که گلشن بهشت بر تاش از آسمان

خروشید و گفتا بانگ بلند   که ای از کون و مکان ارجمند
مرا همه سر فرازی ز تو   کون و مکان پی سازی ز تو

درون و برون پر ز نور است   سراسر جهان را ز نورت نشست
اگر هر ز نور تو نخلم نکاشت   کجا باغ جنت چو من نخل داشت

ز هر برگ او ناله زیر و بم   نوا ساز شد سوی خیر الامم
گر آواز و سید المرسلین   دگر گشت همراز جان امین

نبی چون شنید آن از او نوگر   بود از بودی او هر چه بود
چو از شیر طوبی برو خوش شد   سوی دیگر کار خود ساز شد

بالا را و در جبرئیل دست   ش خی که رش ز شاخ اشکست
نکی سیب و یک ز شاخ جدا   بیاورد نزد رسول مجید

بگرفت و تناول نمود   از آن سیب یک سیب او جز نبود
چو آمد ز بالا سوی زمین   چو با او بی با او ان شد قرین

دگر باره با نور خیر البشر   نهال نشانش شد بار ور
نهال امیدش چو آمد بار   بار از آن بار شد روزگار

درون دلش نور قدسی اشد   خداوند را اوکشتی آمد
کی نقش نقاش عهد است   کشیدش که بس شد از آن نقش است

از انبار گشت با نو کران   نهانی لبی بود از نهان
شنیدی به هر شام و هر سحر گاه   ز تسبیح و تهلیل دو دار ارم

رسول خدا چون بهر سو روان   که کشتی سوی بانوی بانوان
زدی بر تهیگاه بانو که خیز   که شد مر ترا صد چو مریم کنیز

زمانی بتی

که با او چو جفتی ماه کردی سلام   بتعظیم خیر رسول کرام
بسوی رسول خدا بنگرید   خدیجه چه آنجا ز ماه دید

که با او نوا آمد جهان ز بر   بیاورد نخلم نشان
ز هر راه آن دو در گه شاد   همه هر چه دیدش بروز و شب

پیمبر چو بشنید خندید و گفت   که بر ما شده بخت بیدار جفت
که چون او نبیره و زه روز گار   یکی دختر آمد نور در کنار

شب قدر رخسار گیسوی او   دم صبح دم عکسی ز روی اوست
ز او ماه و همسل اوجی خلیل   شده نور روشن مردم دل

در رکاه او با سیاه برجیل   پرستار قدرش کلیم و خلیل
در آن بزم که بخشش به خاکری   شده تیره مهر دم مشتری

در آن بزم آمد زهره ز مشکوی   بر آورده آمد خنساگری
پرستنده او مه و مشتری   ثنا ساز شده از فر و دوش ثری

چو نه ماه بگذشت بر وحدت   یکی دختر آمد چو تا شده ماه

در بیان تولد شدن فاطمه از خدیجه و بعضی که در صغر سن ایشان ظاهر شد

چو از نور او گشت روشن زمین   جهان دید روی جهان آفرین
چو آن نخل امید آمد ببار   بر امید از آن شد روز گار

چو هشتاد ماه برخاک پای   زبانش دل خاک عرش سای
پیمبر بیامد بپوشش فراز   بر وی شیش بخندید و بگفت راز

نخستین بتوحید لب باز کرد   بنام خداوند آغاز کرد
بآهنگ تازی و صوت حجاز   در راز توحید را کرد باز

فرو خواند چون بر رسول خدا   رسول خدا از دل ابدگار
نهانی همی دید بر سوی او   بگفتی قمر و ماند از روی او

ز روشن سر آسمید از نور   چو خورشید رخشان آفاق گیر
ز نوری که از روی او تافتی   همه مهر او روشنی یافتی

ز ماه چون گشت بالش   بر او هر دو گیتی زر نور
ز رخسار او ماه در احتراق   ز دیدار او مهر ابدر محاق

فروزنده چهرش چو مهر منیر   بدی نور رخسارش آفاق گیر
زبان بزرگان قوم قریش   ز روشن در افتاده در بابکی

از آن روی ماهوی بود آسمان   شب و روز در بزم باز آسمان
چو همراه مادر بسوی حرم   روی آن گرانمایه گوهر قدم

تماشا کنان بود جبریل پاک   ز هر غرفه در جان و فلک
همه حیرت آمد ز روی او   عجب بی در آنگوی در گفتگو

زد خشت بی بهر جان سخن   زبان بر او صاف او در دو
بدیده چو او دیده روزگار   بپرورده دوران چو او در

همه کار و رفتار او چون ملک   بدی رای او خیر البشر
نیاسوده یک لحظه از جست و جو   بذکر خداوند دوش شتاب

به تسبیح و تهلیل او هر زمان   ز راز از ره ساحت آسمان
نیاسوده از ذکر یزدان دمی   از آن روی یزدان و رسیش همی

رسیدی ز یزدان ندا بر رسول   که یزدان کند دختر آن قبول
پسندیده شد نزد من راز او   شده عرش پر راز آواز او

سوی حجره او رب جلیل   فرود آمدی دمبدم جبرئیل
مرا و را بجز تربیت پیش   بجان خادمش بود روح الامین

ز دختر نکرده به ستری قبول   بغیر از لقای خداوند رسول
نه خر و خت بلشمله بودش ردا   مر بهای پشمین همی بود بنا

رسته مرا و را اگر جفت نو   ز نهر بهشت ران بودی گرو

بروی و رای همچو در منبر / بعلم و عمل چون شهر و در
زبان بزرگان قوم قریش / برایشان همه گرد دیده عیش

بسوی خدیجه شد و داد تن / ز ودی ز اوصاف او در سخن
که اسد خبر پاک شکو سیر / همانا نباشد ز خیل بشر

بود لور پاک چند او زنگ / بود پاک ز آلایش آب و گل
ز اوصاف دخت رسول امین / برازار بود آسمان و زمین

دو گیتی از آن زاد در روزگار / از او عرش یزدان بر او

در بیان وفات خدیجه خاتون و رفتن بهشت جاودان و ماتم داری قریش بر آن جناب گشتن و جلوگی آن قضیه

چو بگذشت چندی بر آن روزگار / قضا را یکبار گشت آشکار
خدیجه چو بانوی بانوان / روان شد سوی جنت جاودان

چو آن ماه از آن جهان در گذشت / شب و روز ماه و خور سند گشت
ز گیتی چو شد سوی جنت فراز / جهان آفرین گشت جنت نواز

چو شد خالی از روی او روزگار / رسول خدا گشت بی صبر و قرار
چو ماه زحور شد شد روزگار / چو شید جوردیده از روزگار

همه خیل بطحا و قوم قریش / برایشان همه تلخ گردیده عیش
همه گشته در ماتمش نوحه گر / بماتم همه نوحه گر ماه و خور

همه ملک بطحا پر اواره بود / زهی بر ازان ماتم ماه بود
گر از دیو شب وا گریست / بماتم سیاه تیره او دست

بجز سوگ و ناله نوائی نبود / بجز بانگ ماتم نوائی نبود
زبان جمله حیران و درسنده مو / خروشان و جوشان بیار او

بماتم همه دیده گریان شکار / پر از گریه و ناله در روزگار
نبی را دل از درد ماند و فراق / بسی داشت رنج و گداز اشتیاق

چو چندی از آن داستان در گذشت / دگر چرخ وارون دگر گون گشت

در بیان وفات نمودن عمران از دار دنیا و در عقبی و ماتم شدن عیش قریش ظاهرا و زاری نمودن و نوحه گردن

که عمران که در سرو سروران / بخارش گشت بی تاب و توان
چنانچه شد از بند دار و زبان / که گریست بر حال او روزگار

چو عمران ز کون و مکان / بکون و مکان از دل شکست
جوشد از جهان سوی دار القرار / جهان گشت از رفتنش سوگوار

چو شد از مکان سوی لا مکان / برازرد کرده کون و مکان
خروشید از ماتم سپهر برین / ز غم شد طبقهای آسمان و زمین

جهان از اندوه ماتم نکوهش / زماتم خروش شد و شد خروش
همه اهل بطحا ز مرگش بزاز / پر از ماتم او رفتن روزگار

بهر جا بساط ماتم او رده دست / چو در زان بهشت چو عرش در
شده بی قرار کون و مکان / بسی جشنها ماتمی در جهان

همه خلق را سینه اکنده بود / دل از اندوه رفتن پر اکنده بود
رسم ماه روبان برده فکنند / بماتم سر سروران پای بند

همه روز ماتم شروع و گاه / بماتم شب و روز بودی براز
زمین و زمان سوگوار او زنند / شده بر فلک ماتم بانگ بلند

دل قدسیان بود از ماتم / که شد بار دیگر بر ما ماتم
مر سید المرسلین را روان / حوز شد جوشیده اندر جان

دلش از جدا گشتن بانسد رای / داد دم براو رادو گریان شده
بزرگان و خویشان دم وریش / برایشان از آن سوگ ماتم خروش

برآمد پس از آن بسی روزگار / که دیدار با غم رسول کبار
کسی بر سر دور دارن بر ازدم / دل شاد و خود هر روز برج در دم
بزرگان بطحا همه دارکی / بخواد که گرد در ناامید وار
که خالی شد از نور او روزگار / شب و روز سوی نبی کرد روی

دل جای بر آورده دست / بدیشان و لیکن ابو بای پست
ولی حرمت او بی دل بشند / بدلجوئی او سر افراشتند
بهر سیدا کسی را زن / بهر جوش در سیاه آن انجمن
بزهرای اطهر علی بود یار / بود پیش چو او بار در روزگار

بسر بردی ایام با یکسان / فتاده چو گل در میان جنان
چو زهرا بسر بود بالا ی ده / که زر گرد بالاش از مهر و مه
ز بالا ش بالای احمد بدید / ز رفتارش بوی احمد بدید

در جلوگی احوال فاطمه زهرا در سن و سال ماه و بخشش و کرم آن

نگار آفرین با گشید نگار / برشته جان نقش در روزگار
زر و بیش زمان و مکان پر نور / فروزان از ان نور سیمای طور
زمین روشن از نور سیمای او / فلک مهر در روی دل آرای او
بپروردن دل ای او خواه بود / دو گیتی ببخشش اکرم کاه بود

شب و روز فرو در ششنگی / سکین بی رخت و شش ام
چو در گاه دارنده ای بینا / در گاه او دست حاجت دراز
همه بینوایان ان بوم و بر / شده در نوا و شده بار ور
زلبس زحمت و دستش بر دم / ز خاتم تهی گشت هم کرم

همه بهره از مادر نش پاک باز / مسکین بخشیدن ای بینا
زلبس سیم ولی در مردم / دستش ان سیم حرفی ملز
مسکین و محتاج از کف دست / دی سیم بخشای یزدان پرست
همی رشته زشتی ز دود دست / نمودی که ان مسکین طلب

از ان ز رباشان نمودی نثار / بود دارای دارنده کرد کار
نه خرد خست چشمه بود رستی / در آن کسوت ماهی دگر کام
سوی حجره جبرئیل امین / رسیدی از ز جهان آفرین
نهانی همه کار او ساختی / چو خادم بخدمت بپرداختی

رسیدی از آن حجره سوی فلک / ستایش نکوش نیک و ملک
همه رخ ز ذکرش بهره گشند / ز ذکرش همه ذکرایجو شند
همه قدسیان لب بر از ذکر / از آن ذکر گرو بیان راز گو
زمین و زمان بود ان پر راز / سوی حجره او در عشق باز

زنان بزرگان قوم عرب / گشوده بذکرش شب و روز لب
همه گشته حیران از ان روی و موی / گشاده همه لب باوصاف او

قضا را یکی عیش شد در عرب / نمودند خویشان و یاران طلب

در بیان بعیش جشن ابو الطالب الغفار ز بهید کردن و خجالت دادن دختر سید ابرار و طلب نمودن زهرا را در انجا

همه مالداران قوم قریش / از ان عیش گشتند آباد عیش
ابو جهل در کشش کرده طلب / ز بهر پسر دختر بو لهب

از آن عیش بطحا پر آواره شد / دل کافرستان از آواره شد
بزرگان تیم و عدی سر بسر / همه سوی بطحا نهادند سر
و زان زهره رهی در روان / بسی مالداران که آورد جا
زنان عرب جمله در عشق و ناز / در حرمی کرده بر وی ش ناز

تن بدیبا بیارا راسته / بسیم و بزر جامه بر بسته
زنی در زمان بزرگان بساط / که او در ان عیش کرد و نخواند

چو گشتند انجا همه پا بسر / چنین کرده بهتید با مکر
که خوانند دختر رسول خدای / راز زنش بسکوهر کردند رای

که آمد در ان بزم و گرد و جلیل / شود از علی جای اش منفعل
که او را بجا به کهنه بیت / چه مارنجت اندو دو به روز کبیت

جواید ایا کهنه دلق چهار / شود زان خجل جامها شرسار
بخدم و زاراه اودم / سوی من خود درجت آوردم

بخوانیم او را سوی جشن خویش / در آریم او را بآیین خویش
زنجر محمد کنیم اش کیش / زنیم اور زین بند و افسون زیش

بگفتند وار جای بر خاستند / بسیم و بزر تن بیاراستند
همه بربان پوشش و زیب و کاری / بدیبای زربفت بن کرده جای

سوی خانه زهرا رو آمدند / بجانش زروی بیداد آمدند
بداو داو را درود و سلام / بسی تا که گفتند ای نیک نام

بیا تاکنم تو بزمی آراسته / بیا و تو را اندرون خواسته
زا رزم از دل بیرون آی / کن ان بزم را از قدم عرش سای

سترف کن ان بزم را از کرم / که بوسه زنیم و رنهیم قدم
چو زهرا از ایشان حکایت شنید / ستم کنان سوی شان بنگرید

که بنو دم او نبود جست شاه / بجز خشتیار رسول کبر
جواز دختر سید المرسلین / شنیدند ان قوم ناپاک دین

سوی سید المرسلین آمدند / ازان داستان داستانها زدند
برآمد نشد زان رسول الله / که ناگاه از عرش روح الامین

در بیان نزول روح الامین و ما سور نمودن رب العالمین زهرا را بر فتن بعروسی

بیامد که کن ان حکایت قبول / که بوده ان عیش طهر بتول
همه به به جام روان شنید / زپیغام او گشت جان شنید

سوی زنان دمع را رکن / دختر بدر آمدن ان عیش داد
زنان شاد گشتند و خندان شدند / رسیدی همه دوستان شدند

که امد بکام انچه خواسته شد / همه ز بخت خود بیاراسته شد
چو شد مهر در پرده زرنگار / رود خیر ادر رسول کبار

همه را زجان آفرین بار گفت / راز قدرین ذکر ان راز گفت
چو بشنید دختر کلام پدر / سوی کرد کار جهان کرد سر

که یا رب توانا و دانا تویی / بهر کار بینا و دانا تویی
تو دانی که این قوم فتنه نگار / دارند ننگ و دارند عار

چو گفت این سخن با جلال جلیل / فرود امد از آسمان جبرئیل
به همراه او قدسیان حضور / زنی گشته روشن ز غلمان و حور

زهر غرفه حوری برآمد فرود / که او چون نظر دوست جانش ربود
دهند دو سینه چهره ماه / جوان حور حوری بگردون سپهر

همه جامهای بهشتی ببر / همه تن مکلل بدر و گهر
بسی قدسیان آمدند از بهشت / که دادار از نور خودشان سرشت

جوایشان بلند بخت کسی / اگر دیده و قصر جنان زبی
طبقهای زرین بسیمین بدست / باطباق گردون سپهر شکست

همه عود سوز و همه رود سای / همه جان فزا و همه دلنواز
همه روشنان ماه در آسمان / بهر موی شان شام قدر اوفتاد

خم زلفشان بر فلک سرکشی / خم چرخ گردون نشان زبانی
بهر دست شان بوی تیغ / گرفته همه زرانشان شعاع

بیامد

بیکایک برآورده بر عرش دست / بچوگان گیسو زده هر که هست
بهرپیش همه جبرئیل امین / زمین و زمان پر ز حور العین

ملائک کشیده بر آواز کر / مسابان رخ داور داور
باین شوکت آمد جو روح الامین / زنزد جهان آفرین بر زمین

بخوان محمد جو آمد فرود / رسانید از خدا بر محمد درود
وزان پس در راز اسرار گفت / با بهنگامان بزم او اد کرد

که این حور و غلمان همه کرد کار / فرستاده از بهر زهرا نثار
که بر خوان کفار از دو کرد / بعقربان دارده داد اگر

به بنند کفار ما وای او / هویدا شود نور سیمای او

در بیان آوردن جبرئیل اسباب و آلات زینت از جانب حبیب خدا بخدمت فاطمه زهرا و آمدن حوری و غلمان و تتمه داستان

چو جبرئیل نزد پیمبر رسید / زجنت بسی کسوت آورید
ازاستبرق و سندس و تافته / بعد قدرت از دست خود بافته

که از نور انبار زمین و زمان / بسی گشته روشن برار آسمان
زدیبای جامه زرنگار / که بر صنعت دست پروردگار

بزهرا چو آورد پیامش بود / بانجا به جبرئیلش اخلاص بود
بدیده کسی جامه مثل آن / نه در عرش اعلی نه اندر جنان

زنارش جهان گشته گیتی فروز / زبو دیش بر انور گردیده روز
چو پوشید انجامه طهر بتول / ثنا خوان او شد خدا و رسول

از انجا به نوزی جو بر سرو حشت / که نور افتاب نور از نور تو
چو پوشیدان دخت خیر البشر / دگر باره جبرئیل گستر در

یکی معجر آورد گوهر نگار / دهنده چو او دیده روزگار
کلیمی زهر بار او در خروش / زمشجار ز هر بود بس پرده پوش

بهر رشته اش در بهر سیلکی / هزاران وسه ونهره و مشتری
رطوبی همه بر نوای که خواست / زهر بار و هر بود آن بود راست

زنورش زمین رنگ بستان / زعکس میکان عبرت لالستان
جو خیر البشر سوی او بنگرید / بگفتن بیامد که کوه چه دید

دو گیتی زر روشنیش پر نور / زمین و زمان پر ز انوار دید
یکی نقش و نقش سپهر جلال / که در افرینش نبودش همال

کمین نقشی از دانشش چهره ها / نگاری ازین نقش سپهر
مکان و زمان عکسی ازرو / شب قدر تاری ز گیسوی او

هر دو جو دوش جهان جلوه هیچ / وجود از وجودش موج
جلالش که شد نقش زیب / دی عکس رخسار او

بعد بود داور داد گر / برامد خاد خیر البشر

در بیان رفتن جناب زهرا بخانه ابولهب بعروسی و گداز شش ان مجمع و مبهوت شدن جمعی و ایمان آوردن جمعی

جو از خانه خود بر آمد جنانکه / برآمد دو گیتی ز اسرار نبی
بهر صف کشیدند غلمان و حور / بهادند جبرئیل و میکائیل دور

بسی دور باشش همی صف / میکائیل و جبرئیل جون کف
جو از جان خیر البشر شد روان / فتادند از غرفها قدسیان

ملائک کشیده بهر سوی صف / طبقهای پر نور شان در کف
زمین و زمان پر نوا و سرود / جهان تا جهان پر ز آواز رود

جو رودی که از شاخ طوبی وزید / نوایی که گوش خرد می شنید
به پیش آمد اندرون روح الامین / پر از طرب زمان و زمین

ز غلمان جنت بسی بی شمار / گروه گروه جام گوهر نگار
ز خورشید رخشنده رخشنده تر / ز ماه دو هفته درخشنده تر
زنان زنان او و گوهر کشش / رسول خدا را بدی قوم و خویش
همه تن ز نور بیار استه شد / سوی خان خیر النسا خواسته شد
چو بانوی خاص جنت ز ناز / چو عید ابو جهل آن نابکار
بپوشیده پس رخت زرنگار / که بسازند دخت نبی خوار کار
سبا بی سوی او روان آمدند / سوی داور داوران آمدند
که دارد بر کهنه این فتار / شود زین سخن جامها شرمسار
رسیدند چون نزد آن سرفراز / از آن در در عیش کرده باز
بر او حور جویی ز ایشان انجمن / که پوشید چشم خود از مرد و زن
که ای بر برون محترم از حرم / جهان آفرین در جهان [illegible] قدم
چو در کوی بطحا از آن نور تافت / جهان جمله از نور او نور یافت
زنان چون رسیدند در انجمن / رسیدند چون نزد آن شیر زن
ز روی ش فروغی ز ایشان ربود / دگر قوم کفار از آن نور سوخت
رنگ و دندان و دستگاه / ز غم گشته رخشان [illegible]
چو بر سوی او دیده شان گشت باز / نبود ارشد قدرت کار ساز
زمانی که از روی شان در تاب / ز غیرت مرو زهره و افتاب
به ماه روی و به مشک بوی / ز بوده ز ماه و ز خورشید گوی
همه نسل سادات عالی تبار / بحسن و خرد بهره ور روزگار
چو تابید از نور او / بر مرد رخشان ز انوار او
بر آمد چو از پرده آن آفتاب / چو حربا ایشان در افتاد تاب
چو آن سرو آزاد بالا نمود / به بالای او سرو شد در سجود
سوی خانه کفر چون تافت روی / بر از نور شد خانه از روی اوی
زمانی که بود در رخت گرای / از آن نور در بار گردید جای
بکمس و از رد شکوهات / چو خفاش در خرگه آفتاب
از آن پر تو نور رخسار او / ایشان را ز روی آن شب فروخت
همه پژمرده زار و نزند / فرو ماده همچون در آتش سپند
همه تیره گشتند از آن آفتاب / ز ازرم از روی شان رفت تاب
چنین تا که رفتند سوی عروس / شد از بیم رخسارشان سندروس
که او در زمانه بحسن و جمال / بر پیشانی او بود بی مثال
چو تمثال او هیچ تمثال کر / بلوح زمانه نبسته نو ر
ز رخسار آن لعبت آزری / خجل گشت از او بسکر از بکری
همه تن برآسوده از سیم و زر / دو ساعد بخلخال در دو گهر
ز آن چو که آن نور تابنده ماه / وی از روی خود خرمساهی
بر او چون آفتاب جلال / هر آنکه که گوهر شد در وبال
چو تابنده خورشید از آن روی / عروس عرب گشت چون بی شده
ز آن چهره چون نور او افتاب / بر تن شد / تهیدار انجمله جانش شد
زمانی که از حسن او دلبری / مه با غیرت لعبت آزری
همه گشته پرورده و پرورده روی / شده زرد رخشان از آن روی
چو حربا به هر گوشه بست / همه گشته از رو زردان بست
عروس ز زکان در انجمن / ز نار او فرو بست از آن و تن
چو غولان به سوله زار و نزند / ز زنان با هرمن آمد گزند
چو روی آفرین روی دلدار / محوی از دگر روی تو ای سود
چو روی آفرین روی سالار چین / نبی تجسم از روی او در جهان
خود دیده نغوم بدر روزگار / همه گشته از کار خود شرمسار
ز انجاز او چون تن بروان / بهر گوشه مانده نهشت زنغ

بجامک

بکالک بزرگان قوم عرب / فتادند از آن کار در تاب و تب
زن و مرد انفرقه جمعی کثیر / بر فشد سوی شهر و [illegible]
از ایشان بسی سوی دین آمدند / لسوی رسول امین آمدند
از آن معجزه از اهل ایمان شدند / بر پیمبر مسلمان شدند
ارکان کفر اندر آمد شکست / شد از بت پرستی توان بت پرست
چو آن معجزه آمد بر بهر اوید / سیه شد بکفار روز سفید
نگارش چنان بر او راشد / بر دان پرستی در بی راشد
بکفار و کفر اندر آمد شکست / ابو جهل از آن غم نمانست
بر افتادار آن راز در تاب و تب / بر آتش شد از غم دل بو لهب
دل از تخم کین بی کاشتند / ز نو کینه آتش بر دل انداختند
بکشتند اعنده و جان خویش / که کشتند اعنده و جان خویش
همه سر از کفر و دل پر زکین / همه دل پر کین وی اندر کمین
دهان پر ز دشنام و لب پر ز کین / همه دل پر کین وی آمد بکین
ز بی تو شرر دیده نام او / همه بر بدی باد فرجام او
هر سو که رفتی بشهر و بدر / همه کودک و شاب و خرد و صغیر
زبانها همه پر ز دشنام او / بر نبی شمردی همه نام او
همه کودکان در پی آن دوان / ز رشتی همه نام او بر زبان
چو کفار از شکوه از روی طیش / بر او تلخ گردید هنگام عیش
فرود آمد از رب جلیل / لسوی زمین از سما جبرئیل
بیاورد پیغام رب ودود / که امد تر از در حضرت درود

در بیان آمدن روح الامین و آوردن
امر اظهار دین اسلام

چنین است فرمان پروردگار / که تا دی بکفار در روزگار
بر ایشان نمائی دین خویش / کنی تاره هر روزه این جو کیش
سر کشی و دین شان نثار / که سازد ز کارها کردگار
همه پروشید پیغام دوست / بزد بانگ اسلام نام دوست
ز نابرای دگر بر زدان شد / به بیت الحرم رفت و آواز داد
که ای قوم آمد فراد رسید / بهشتی بیا نشد خداوند بیت
ستم ها همه آورده اواه / که خود ذات آتش نیاید
به پرستید کاین هم اراده ذات / پرستنده لات و ذات بیت
ستایش چرا زن بر اسر او پیخت / چرا او کس ستادار این کار
تو غونا و بر ذات این بود / که با او کس دگرازوت
خداوند نیرنگ و فرهنگ و / ستایش بسازد یکباره
خدا که ورا سافت نیست جسم / پرستند خدائی که خود با تجسم
بسوی جهاد وی راه اورده روی / شده از دل و جان بر از آوی
پرستیدن لات فرهنگ بت / تن لات خاره سنگ بت
ستایش جهان آفرین آمده است / که هر دو گیتی فرمان روا است
ز بنیش هستی توان یافته / روان از تو آتش روان یافته
بر جسم و بیجان جهان آفرین / مدار مکان و مکان آفرین
همه تابع ای اوست در روزگار / همه تا سند او و دیده پیل و نهاد
خداوند بیجان کی دان بر روان / بر تنهای جهان روان پرور است
ستایسیده او بخت در آ است / پرستار او بار سعید آ است
بعزی ستایش همه آرزو / ندانست اکنون که کو که عزی خدا نیست
پرستیدن لات خوار است و / نه خویش و در بند به خرم تشت
همه بهره اش شورجی بود / بنیجی او رنج و سختی بود

رسول خدا با دو اور کردگار / به بیت الحرم خواندن از بهار

در قصد کفار غدار بر آزار سید ابرار علیه الصلوة والسلام

چو بر خواند توحید یزدان بلند / بتی بر بتستان زلزل فکند

در افتاد در کفر کیشان شرر / بهم سوخت زان کفرستان جگر
چو آگاه از آن کار شد بولهب / شد آن کینه او دو چندان به تب

برآمد غریوی در افروخت راه / خروشان روان شد بابا زاده کوه
به دنبال او فتنه و شر بار / همه کرده قصد رسول خدا

همه چوب و دانا سبار و سنگ / همه در غلو و همه در خشم و جنگ
بهر برزن و کوچه بولهب / خروشان و جوشان و دل پر غضب

که هر کس که دارد دل پر ز کین / نگارو رخ آل رسول امین
بیاید گرازان همه ایمن / درین راه گرد دهر خواهی همین

که او را الکفته ار خوار آوریم / وزان کعبه اش بیشتر ساز او کنیم
مراو را ابا زار رسوا کنیم / همه شهر را پر ز غوغا کنیم

چو بگفتان کفوران نابکار / برآمد بسی مردم از هر کنار
همه قوم احلاف قوم عرب / گرفتند دنباله بولهب

بهر برزنی بود در انتظار / که بیرون کی آید رسول کبار
برآمد چو بیرون ز بیت الحرام / ببازار و برزن رسول انام

روان شد به دنبال او بولهب / زبان بر زد دشنام و در فحش نیز
برآر خشم و دهن زد و برکر / برآن سنگ نمودان ببر

سوی سید المرسلین بی نجی / براو سنگ اگر کینه انداختی
رسیدی تن شاه از آن گزند / ولیکن کجی بابک چند

که بر دان بینا و دانا گفت / جمال و نشانش بدو در گرفت
براو ادوان و نه او در آید / ولکن روان و خرد در پود

زهر راه او برده آگاه هست / در آن ره کسی محرم راه نیست
ستایش لات و هبل ساختن / تن خود با آتش در انداختند

بکار و سرای بزرگان بود / ره دیو واروی ایشان بود
شنیدند از وی چو قوم عرب / بر او بد دشنام گشادند لب

هم قوم و خویشان ناطعه زن / برشتی بخاک گشوده دهن
همی زد برارخشم و برباد / بالفعده رامستی بولهب

بسی چوب و بس سنگ از هر کران / کسشاد ز نی پای او خون روان
به شاه ز آن فتنه و شر / بشان بجز یکار و کردار زشت

یکی روز عم پیمبر ز راه / ز هامون بشهر اندرآن شکوه

در بیان اسلام آوردن حمزه نامدار و یاری نمودن سید ابرار و دور کردن کفار اشرار و آن بزرگوار علیه السلام

مر حمزه نام او فرخنده بود / ز نخجیر و لات و دو اوبنده بود

بکیستی چو او تو جوانی نبود / بدوران چو او پهلوانی نبود

دلیر و هشیوار بود و بزرگ / گرامایه و پهلوان و سترگ
سر بزرگ بیش تاج کیوان بسای / سر ترو نشر او عرش سای

چو بر جیس رای وجود از مشتری / خجل خسرو خاور از روی او
ببدیدش بسی کوه کان بهمن / براشان شده بولهب پاز

چو بر سوی شهر اندر آمد دوشت / حصار اسوی زربی زدش
در انگونه چون حمزه اندر راه / نگه کرد هر سو بآن عرصه گاه

که در رزخون محمد ز کین / رخانش پابسته خالی ببین
ودش بر از خشم و کین بولهب / یکی مرد سیلی بر آتاب و تب

بزد

بزد بر بناگوش فخر ملک / شرار از درافتاد بر فلک
بر دیدش چو آن عم سکو سرشت / خجل گشت از کار ادبار زشت

برآورد بانگ و خروشید سخت / بسوی برادر که ای شوربخت
زبود برادرشدی پر زکین / که زد بر تو خون رسول امین

به سیلی بزرگین پس حق / بی کشتن خویش خود تافتی
هوای دو سر حرره وشخجوی / زی سوی دوزخ توان ازوی

کسی کشته پور برادر ز کین / که با دو ادو نه باشد قرین
دو از زشت آن کار امروز کین / زنج که کرده راستی بنگرین

تو از خون پور برادر گذر / که خون تو شد برادر هدر
بگفت این و تیغ از میان برکشید / خروشان چو آتش زجا بر دمید

هم مردم ازیم آن شهریار / گریزان برفتند از هر کنار
به آتش درافتاد او بولهب / سه نیش روز روشن بو وا نکه

روان حمزه از انسا اندر وزود / بسوی نبی رفت و دادش درود
بمالید رخ را پایش بخاک / چو یزدان یان نزو یزدان پاک

برادر سر را بر در گرفت / جوانی دگرباره از سر گرفت
دل از عزی و لات بیزار کرد / دو رخ سوی دادار دار کرد

دل از مهر اصنام پرداخته کرد / دل کین لات و هبل سخت کرد
چو در سوی دارای دادار تافت / برادر کفر و بیزدان شتافت

جهان زه دوست بغنه ای / که بگره زدشمن بتی کردهای
جهان گشت یار رسول امین / تو گفتی که او بد خداوند دین

چو پور برادر بجان گشت یار / باور است شد کرد کش روزگار
چو از نور اسلام شد نور یاب / دلش گشت روشن ز آفتاب

خروشید و گفتا بانگ بلند / بدستی کمان و بدستی کمند
که گشتم بدین نبی استوار / شدم با جهان او فرستنده یار

مرا بود بت پرستی گذشت / خداوند یکی بار گشت
بحات و هبل مرا کار زشت / پرستیدن پاره سنگی چپ

جهان یار شد از رسول مجید / که دردین نمانه چو اوکس ندید
بزرگان کفار دل پر ز خشم / سوی کعبه کروه گران دوخشم

که اکنون بیاسینه شد روزگار / که با او تو غمخوار او گشت یار
اگر رفت بوطالب نامدار / مرا و را کنون حمزه گردید یار

ز انجم فزون جان او چون بود / دو دوران گر اکار او دون بود

در بیان قوی شدن دین سید المرسلین بیاری رب العالمین و تولد آوردن حمزه آن بزرگوار را در امداد دین

چنین گفت دانشور روزگار / که چون حمزه شد یار آن شهریار

ره دانش اسلام بالا گرفت / بی ارزی ثریا گرفت

بکاهید کفر و بیالید دین / جهان شد بکام جهان آفرین
دگر با نیحر شت جنب و رشت / نکردند آلفته و درشت

ولی بود دلها پر از کین او / سخن بود هر جای از دین او
زرایکه شکو بود هامون و شهر / همه دل پر از کین و سر پر ز قهر

بی زاولی کشت باز و قتی / زمانه فتنه و ماذار کجوی
رسیدی چو گفتار کفر در گوش / برآوردی از دل برشت دیجوش

که از یادی کرد کاروود د / برآرم زعزی و از لات دود
زنام حریت آن بجای افکنم / علم بر سر چرخ گردون زنم

نشان دو دولات را گم کنم / همه دگرگون و درد مردم کنم
هر آنکس نباید سوی دین من / نگردد ره دین و آیین من

سرش را ببرم بخنجر ز تن ز خاک و ز خونش نمایم کفن
شنیدند چون قوم بد روزگار مر آن داستان از رسول کبار

در بیان چاره ساختن در قتل سید المرسلین و آگاه نمودن ابلیس اعوان خود را

دل کافرکیشان برآمد بجوش بکردند ز گفتار بد خروش
پی قتل او گشته هم داستان بهم جمع گشتند از آستان
ابوجهل گفتا ز کار رسول که او بد بروزگار رسول
در کنج کیف و ورز فشاند ز گردان بطحا ره خویش خواند
ز کارش همه زبان برگشاد بدانسان ز کرد او کرد یاد
بخواری گر او برساند ز پای لعزی نشانی نماند بجای
بباید کنون چاره ساختن ز کینش همه او را انداختن
اگر چند سازد در من کار زشت لات و لعزی بساید گذشت
بجز آنکه ریزیم ما خون او که گردد ایمن ز افسون او
هر آنچه چاره جوی دگر کار زشت در آمد ز استان حیران چاره
ز گفتش همه سرکشان حجاز بر این گشته این چاره چاره ساز
یکی گفتش هر کسی را زمان بهر گونه گشتند از انجمن
یکی گفت ریزیم اگر خون او برآید ز هر گوشه گفت و گو
از آن خون بسی خون بریزد بکین سراسر شود سرخ روی زمین
که ابلیس کار بسی مشکل است از ابلیس کار بی چاره دگر است
یکی گفت او را ببندیم سخت که بندد بخواری از آن نیک بخت
یکی گفت ما نام او گم کنیم ز سرزنش را جان مردم کنیم
در آن باره هر کس بگفتند بند بسان همی بندشان سودمند
همه مانده حیران از آن داستان که با او چگونه برآید زمان
اگر خون او را بریزند زار برآشوب و بر کین شود روزگار
بنی هاشم آیند یکسر بجای ندارد به پیکارشان چرخ پای
بسی خون شود در زمین ریخته یکی فتنه گردد برانگیخته
ببندند او را بهرش کمر یکی کینه خواهش هر نامور
ز بهر کسی چاره ها سخت در آن شب زما چاره سخت سخت
برآمد ز هر گوشه در آن انجمند سرانجام از آن کار حیران شدند
همه مانده سرگشته زان کار زار که در گشته از مکر روزگار
که ناگه یکی پیر مردی بدر عصائی بدست و عمامه بسر
درآمد بسی پر ز افسون و بند ز افسون او خیره بو تر شد
ز داو عباش سراسر سفید دو رخساره زشتش پاک پدید
درآمد در آن خلوت و راز گفت ز دانشوران چاره ها را نهفت
بایشان چو هم شور و هم راز شد ز هر گونه قصه را باز شد
که از کشتن او داد داد است که کشتن بود بهتر از هرچه هست
یکی چاره از تو نمایم نام که این چاره خوش بیندم
که قوم و قبایل بهم بر زنیم پی کشتن او برآید بدست
همه نامداران از دور و پیش چو تیم عدی و چو قوم قریش
برآرند شمشیر را از نیام سوی او گرایند هنگام شام
به وقتی که او خفته در خواب سوی کشتنش او بر شتاب
فراز هم سوی او تیغ کین ز خونش بمانند رنگین زمین
ز هر قبیله شمشیر کین بر کشند مر او را در آنجا کفن در کشند
چو زینگونه سازند ازو آنگهی شود خون او گم درین روزگار
به خونخواهش هر که بندد کمر نماند کسی خون آن نامور
شود خون او گم سان گرو بخونخواهی آیند و خویش ستوه

نخوند

شنیدند از پیر چون داستان بر آن رای گشتند هم داستان
سراسر بر آن برنهادند کار که سازند آن بار ...
بدر رفت هر کس از آن انجمن همه رای ایشان بر آن شد سودمند
مر ابلیس آن بود شد آگهی بر آن قوم گمراه آن در مسیر
بر آن قوم ... دین بکاکب همه خواندند آفرین
همه تیغ و خنجر نمودند تیز بخون محمد همه بر ستیز
ز تیم و عدی و زعدان بسی کمر بسته در رزم هر ناکسی
برآورد هر قبیله هر گروهی سپاهی پی کین او جنگجوی
بدینگونه کردند تدبیر کار که در شب سوی خانه شهریار
درآیند ناگه همه کینه جوی بریزند آنجا که خون اوی

در بیان نازل شدن جبرئیل امین بسوی نبی و پیغام آوردن از رب العالمین و امر هجرت و چگونگی آن داستان

چو خورشید شد در سیاهی نهان شب تیره گردید و ... کیهان
پی ظلمت آمد ز دور و دشت تیز کشیدند هر گوشه دیو پلید
ابوجهل و گردان بطحا زمین برآن کین سوی سید المرسلین
همه تیغ و شمشیر کین آخته نفس همه سر برون تاخته
که از نزد پروردگار جلیل بیامد بسوی نبی جبرئیل
مر او را از آن کار آگاه کرد خبر داد ایشان رفتن راه کرد
که از جا اگر جای بر دخت کن برفتن روان کمر سخت کن
از آن جنگ در شکر کن فسانه که بسپرد ز در کار ها کردگار
علی را تو در جا که جای ده که کس نیست زو خاص تر
علی در جهان جانشین من است بر آن جان ز جان علی ایمن است
علی شاه ما و علی ز استانی که او هست بر سوی ما رستگاری
ز راه چو او مار رنگ خفت چو او کس نبود و فرهنگ جفت
همه چو جام یزدان شنید سوی داور داور آن بنگرد
علی را طلب کرد و بنشاند پیش بر او گفت ... خوانده خویش
ز او شاهان ز روی علی به شوکت کرد کار ...
همی چو او را بجود آن پرید بخود بار داد داد و داد از دید
ز روشن دل خویش خوشنود کرد ... روی خندان
بر ویش چو نور از آن ... از آن روی روی خنداو ...
همی دید حیران سیمای او شد ... ز ...
دل از غیرت او بر تافته از آن روی هر چه مه یافته
بجز روی او رو بسوی خدا که بهتر از آن روی روی خدا
ولی دل از آن راز بر شرم داد زبانش از آن گفته بر رمز داد
که گویند تو در جای من جای کن بزیر سر تیغ ما وای کن
همه حیران از آنکس و بند علی گفت خندان ببانک بلند
که فرمان یزدان چنین آمده است خداوند ... آمده است
که سازم سوی خوابگاه تو جای بجان تو جان را نمایم فدای
بخوابم در آن جا ... بیدریغ بریزند هم خنجر و گرز و تیغ
چرا من این راز دارای نهان که من راز دار تو ام در جهان
بجان فدا کردن جان خوش است فدا کردن جان بجانان خوش است
بر آن کرا ... شد کاستی کران ... بسی ...
من اکنون از این مژده ام شادروی که آمد مراد دل ... آرزوی
بجان تو جان را نمودن فدا همی جو استم من ز داور خدا
کنون گشت پیشکو سرانجام برآمد از این آرزو کام من

رودی از انجا بر دار جای / برو رو بجائی که واید خدای // فدا کردن جان چاره نیست / از این کم تر روز بازار نیست
زکف کر رود در زمست جان من / دهد کام من پاک یزدان من // همه گفتار او را شنید / سرکش برو مع مرادان کشید
بر از مهر تنگش بر در گرفت / خروشان شد و دست بر سر گرفت // که ای روی تو روی داور هدای / بسوی خدا روی نور سمای
دران مهر چو سالکه در شبهای دوش / که امد ز یزدان بمردم سروش // که فرموده دانای جان افرین / چنین است حکم جهان افرین
که خوابی دران خوابگه پر ستیز / بر هم ستیزی از خنجر و تیغ تیز // ز فرمان یزدان جهان بکرانی / مرا جان و تن بهر دو بر گرانی
مانی چو انجا بجام قرار / بام از انجا بهامون فتاد // مرا شرم می ازین سخن / که گویم تو ای فدای تو تن
تو رد اشتی برده از روی کار / من گفتی ان راز را اشکار
ندانست کس جز من و داور / نگویم مرا نم که دادت خبر

جای کردن شیر خدا در محل خواب محمد مصطفی و عزم هامون کردن

علی چون شنید این ز داور نشان / باد استان گشت همداستان // که جان را کند او ابا که ان / نثار ره سید المرسلین
کند در ره دوست جان را نثار / که با دوست او شود دوستدار // جان داد بر خدا او را جواب / که خوابم بجای تو در رختخواب
اگر رخت شد در این رختخواب / ز خوابم به بیداری اید شتاب // مرا گشت ازان خواب بیداری بخت / که بیدار گشتم از ان خواب سخت
مرا بار کرد جان افرین / که شد بخت بیدار با من قرین // شد ندارد کشتی من از ستیز / زنندم به خنجر و تیغ تیز
بجای برادر روانم ز تن / چه غم گر فدا شود جان من // مرا بخت فیروز کرد یار شد / مرا بخت از خواب بیدار شد
دو صد خنجر و گرز و تیغ و سنان / هوزم ملکه سازم نثار تو جان // شنیدم که گردان قوم قریش / همه سر فرازان با زور و طیش
همه پر نور او مرا دشمنند / بر او کرد افسون جو اهرمنند // بخون تو من همه بر ستیز / همه کرده شمشیر بیداد تیز
فزون از کران و برون از شمار / گرفته همه الت کارزار // خوشا انکه ان خنجر و گرز و تیغ / بجای تو بر جان خورد بی دریغ
مرا گشت روزی در این کارزار / بخوابم من و بخت بیدار یار // اگر کشته گردم در این خوابگاه / که دارد چنین شادمانی بیاد
بقرب خدا همنشینی کنم / چو یزدان جهان افرینی کنم // دران روز فیروز گردم بجنگ / بگردن بهشتم جز خز الملک
مکافاتش از دو زبهر نمازی / بر در جز تسلیم دادم نماز // سنادم اگر دکار جسلیل / نو شم شود مرح خوان جبرئیل
همه چو گفتار او را شنید / پی دیدنش چشم حق بین خرید // همی کرد چهره سوی شاه / نگاهش چو بر روی او اوفتاد
بیرج ولایت یکی ماه دید / که با ماه و خورشید می افرید // بهائی زباغ همی رسته دید / که طاقی از و بر بهوسته دید
شد از صورتش صورتی رو نما / که در عزت صورت ما را ما // همه چو الصورت و روی دید / رخ شادی رخش انجو کل بر دمید
دل از رفتن خویش خورسند کرد / دل افرین مهر و پیوند کرد // بحاجت بجایش کسی جانشین / که جای افرین بود و جان افرین

در بیان خوابیدن ساقی کوثر بخوابگاه پیغمبر با مر خالق داور و رواندن کفار به سر انور

کسی کرد جان را بجانش فدا / که او مد بجان و روان رهنما
دل اسوده خوابیده در رختخواب / که از او او بار زند کامیاب
لبانش پر از خنده تو بخند / دلش خرم و بخت فیروزمند // همه گیجا تا ب دورش داشت / تن پروان پرده جان کرد اشت
نعمه بوده داور داد گر / روان شد سوی غار خیر البشر // علی چون بجای نبی جا کرد / باو بار گردید و دار فرد
چو یکپاس ازان تیره شب در گذشت / شب اهنگ کردید روز گذشت // بر امد ز در بارشه های قوی / فرو زخته دو د ا ز جا ر سوی
و گفتی جهان اهرمن زای شد / ره من ز رمان دیو فرسای شد // بر امد خروشیدن گیر و دار / جهان پر شد از الت کارزار
بزرگان بطحا همه پر ز طیش / ز تیم و عدی و ز قوم قریش // همه اهن الکن و فولاد تن / بفولاد و اهن او شده تن
گرفته بکف خنجر اب دار / کشیده ز دل نعره گیر و دار // همه تیغ زهر اب داده بدست / همه لات خوانان و عزی پرست
بخون ریختن بر زده استین / بخون محمد همه پر ز کین // یکی کرده سر از الکشمغر / بخوان محمد فرو ریخته
بر از مرد جنگی در و کوی و بام / فرو ریخته از در و بام ای // همه تیغهای برهنه بکف / در انخانه خوابی از هر طرف
ز هر سو دل پر شتاب امدند / چو نزدیک ان رخت خواب امدند // شدن انخانه از برق و تیغ و سنان / ازان برق روشن بر از اسمان
اران ای سوی و ورنگ ورای / خروشان بر امد ز جنبای // خروشید کا مردم نابکار / شمار از درین سته جیب جان کار
که زینسان دلی پر ز کین امدید / بر رزم جهان افرین امدید // چو بر سوی انقوم بگریش دید / همه عم و خال و همه خویش دید
همه اندازان با زور و طیش / همه خویش اقوام و قوم قریش // جمال بوده همه تیغ کین / بخون ریختن بر زده استین
شنفته شد از کارشان در شگفت / بر دوست دشمن کین بر گرفت // چو در خوابگاهش فرو خفته شد / جوا ورا مدند بشناختند
رسانش کشتند دل پر ز درد / همه گشته از بیم او روی زرد // در اندیشان لرزه امد پدید / بر ایشان سه گشت روز سپید
همه گشته از کار خود منفعل / ز کردار خود شرمسار و خجل // همه مانده حیران ازان داوری / کشاده لب را بشوکری
که کوی رها تو از او زرهست / که اکنون در این شدم محمد کجاست // که ما را نه کار است با هیچکس / در انجا او کار داریم و بس
که او را ازین بخون در کشیم / خط رند کانش بسر در کشیم // چو بشنید حیدر خروشید سخت / بغرید کای مردم تیره بخت
شما را بدل اهیچ از رزم نیست / شما را گرفته خود شرم نیست // که با خنجر و تیغ دل بسته اید / سوی خانه ما درین شب امده اید
ز هر سو چو کرگان فراز امده / بخون نبی چاره ساز امده // اگر من کشم بر زکین تیغ کین / بر ارم ز گردنکشان رستخیز
سر سرکشان او فرازم بخاک / بنخجر کنم سینه خسته چاک // شنیدند گردان چو گفتار اوی / ز گفتارش گشتند پژمرده روی
چو دیدند اشیر را در غضب / ز بسند ارا و رو بسان غرب // سراسر ز دهشت ان را ه خروش / ز شیر شلار برون کشیدند ره بهوش

گریزان برون آمد از سرای … از آنجا برون رفت کرد جای
پی شاه در راه بردا شتند … سوی غار پس کردن فرا شدند

چنین گفت دارای دین … چو آمد برون او از آن سرزمین

در بیان روانه شدن سید ابرار سوی غار و آن الغار

پیاده به در راه بجست راه … پی راه میکرد هر سو نگاه

که ناگه ابوبکر صدیق دید … چو بوبکر دیدش سوی او دوید
پیمبر ستد از کار را بنهفت … همه آنچه بد باز گفت

پیمبر مر او را از آن راه برد … بر آن ره که سر رفت همراه برد
چو شد یار ره یار رسول کار … از آن روی بوبکر شد یار غار

برفتند با هم خرامان براه … نهانی در آن ره ابوبکر شاه
چو یک میل از آن راه کردند طی … رسیدند کفار تا کوه پی

ابوبکر سوی نبی کرد روی … که ره شد بانگ از غار سوی
رسیدند کفار تا زان بره … ندارم ما ره هیچ سوی پناه

پیمبر باو گفت دل شاد دار … دل از راه و اندیشه آزاد دار
که ایشان ما را نیابند دست … چنین گفت دارای والا و هست

ابوبکر چون گفت او گوش کرد … همه رنج و غم را فراموش کرد
چو چندی دگر راه پیمانشند … پیاده بسی پای بالا شدند

در آن کوه یک غار بود … که باغ فرش برفش راه بود
پیمبر چو نزدیک آن غار شد … بانف دزدیک وادار شد

در آن غار چون رفت محمود جای … دلش تنگ گردید زان تنگنای
سوی نبی زد خروش و فغان … که ما را بیابند اهریمنان

رسیدند یک در بن تیره غار … همیدم برار دارناد ما ر
یکی چاره کن که شد کار تنگ … دل ایشان شوم از شتاب درنگ

پیمبر بخندید و دادش نوید … که ما را بود روزگار امید
نیابند ما را درین تیره غار … بود یار ما پاک پروردگار

نو اندیشه بدم سوی این غار بین … شگفتی نگر کاچه باد این
ابوبکر سوی این غار دید … شگفتی فرو ماند چون بنگرید

دمی تا زاران جانب غار شد … یکی پرده چو … پدیدار شد
چه صحیح ناگه … … چو دریا … زهروان

پیمبر باو گفت کای یار غار … بایشان اگر گشت غار آشکار
ببینیم ما راه این بحر ور … نسازیم از آنجا کشتی گذر

رو دشمن دل آسوده باشیم و شاد … کشایم بچهره پل مراد
بود دل شاد کردان فرو ماندند … که زانسان ما در شتاب کرند

ابوبکر از او سخن چو بشنید … نهانی همی لب بدندان گزید
شگفتی فرو ماند و خاموش شد … و گفتی مرا او زتن هوش شد

رساندند گفت را غار پی … به نزدیکی غار ز گشت طی
از آنجا بسوی دیدند راه … فرو ماند حیران در آن جایگاه

ز انجا ز عنکبر کردکار … در آن غار زد عنکبوت ابتکار
در غار را از یمان ان تنید … شد آنگاه جفت کبوتر پدید

ببستند در دم در آن آشیان … نهادند بیضه هم اندر زمان
که گویا نه بدست روی شر … نکرده است آدم در آنجا گذر

رسیدند آن مشرکین چون بغار … نکردند آنجا را اعتبار
ز هر سوی شاه برد اشتند … همه جا که کردن او اشتند

بسی ره ز هر سوی کردند طی … نبودی ندیدند از آن نقش پی
سرانجام سرکشته باز آمدند … چو سرکشتگان دل گداز آمدند

نشانی

نشانی ندیدند از آن سوی … سوی شهر کردند باز روی
سر و سرفرو و بردبار … که آمد پیمبر به هر سو گذار

بهر جا که پرسیدند او را براه … نکردند او را در آن جایگاه
رازی بیندند او را دست … بشهرش نیابند جایی نشست

همی سه روز اندر آن جایگاه … بروز چهارم سوی دشت راند
ابوبکر یک پور فرزند داشت … که دل از او روز و شب نگاهداشت

در آن غار بردی بهر بامداد … ز بهر نبی خوردنی آورد داد
بروز چهارم که فرمود شاه … که آورد چهار ناقه از بهر راه

چو آن بنده فرمان شه را شنفت … بجای فرمان او هر چه گفت
بروز چهارم بر شهریار … شتر چار آورد پس راهوار

به یک بار یکی از آن شه تن … سوی شهر یثرب شتابیدن
نبی چون در آن راه شد ره نورد … همه خاک از ره شد افلاک گرد

همه کرده گروه پیدا از آرزو … که بر خاک پایش بسایند رو
همی روز و شب ره برید … عنان را سوی شهر یثرب کشید

چنین گفت گوینده داستان … که چون شد ره سرور انس و جان

رسیدن سراقه در بین راه بحالت شاه و ایمان آوردن

بقوم و قبائل در افتاد شور … خبردار گشتند نزدیک و دور

ز هر سوی او روان تا خشند … بهر جا که کردن او اشتند
پی گنج مقصود شتافتند … بجستند و بسیار کم یافتند

بجستند هر سوی آن الکهی … بجستند تا شاه دردی
یکی مرد بودی سراقه بنام … مری در قبائل برادر مقام

بزرگ قبائل بد و نامدار … دلیر و جوان مرد و دلی روزگار
گذاران پی شاه بردند راه … همی رفت پویان بهر جایگاه

بسی از دلیران بهمراه برد … با ایشان در آن راه ره میسپرد
بهر راه و بیراه که بگذشت … پی شاه و دیدش گردی شد

بهر سوی پی شاه پویان شتافت … پی کس شتابنده هر کسی
ولی هیچکس راه شاه نی زدند … نشانی ز گنج نهانی ندید

ولی سرگشت زو هیچ تا بیشتام … که بر دامشتند از پی شاه کام
در آن دشت پویان چو جان ورز … پی آن گنج مقصود از هر کنار

همه یاران و گردکشان … ز پس جستجو کشته چون بیهشان
بجستند در راه و بیراهها … ندیدند در راه و بیره کسی

سرانجام بوسید باز آمدند … بسر آن ره دراز آمدند
بغیر از سراقه که او برگشت … که آن گنج مقصود یابد ز دست

بهر سو همی بود پویان براه … بهر سو که بود جوینده شاه
وادی ره راستی راه داشت … از آنرو که جوینده …

پی گنج مقصود هر سوی دید … در آن راه ناگه بمقصد رسید
در آن ره نشانی پی شاه یافت … چو دیدان نشان از پی او شتافت

عنان سرکشی را در آن راه داد … همی تاخت تا نزد ایشان رسید
چو نزدیک شد بار سول امین … برآورد چیستی در افتاد مهین

بدل گفت شدم مر او را دود دست … برم نزد یاران مژده را
فتادم سر تخت عزی ماه … بهیل را بحرج او دم بجاه

زمین تنگ چون گرد بر شاه دین … دو دوست بهمت شد از روی زمین
شد و گفتش ابرام از رخ برید … سوی دیگر اسپ بر پای ندید

که آمد بر رسول کبار … شود تا جهاد ز دار اده بار
بدل گفت تا مگر پیمبر است … به پیغمبران آنچنین در خور است

رفتن سراقه و رسیدن آنحضرت بخیمهٔ ام معبد و ظاهر شدن معجزات بسیار و ایمان آوردن بعضی

داخل شدن رسول خدا در مدینه که یثرب بود و آمدن در او و دن بسیار آزار

بزرگان و شاهان زرین نگین / گرازان و شادان بر آوازه تن
برایشان چو تابید آن نور پاک / ره ما فشد که بر خاک

نمودار شد شوکت سرمدی / پدیدار شد سطوت احمدی
بر ایشان چو تابید سیمای او / همه گشته محو تماشای او

از آن روی واله فرو ماندند / بهشتی برآورده بن جو بیدند
چو نور خداوند دلها خستند / دل از عزی و لات بر داشتند

پیاده بهر سوی شه شدند / ستادند چون بندگان پیش او
ز ما جاه و دلها برآوردن / که با خدا خاک یثرب زمین

که از خاک پای تو شد سرفراز / ز اینجا که شد آسمان در نماز
در آن بوم و بر شاه گلکون درخت / که با تاج و کشور و تاج و تخت

کی شاه شد خسرو این دیار / که از روی او آمد روزگار
نموده ما خسروی یاری / که شد بنده اش خسرو خاوری

کمینه در خاک سودند سر / که بر ما تویی داور دادگر
تن و جان ما در قربان تست / همه هر چه داریم ما زان تست

گفتند از اهل ایمان شدند / بسی بت پرستان مسلمان شدند
بخاک درش ابلحدی نثار / ز دست ستاره و گوهر شاهوار

بخاک سر و پا و جان و دل / رهی خاک ره کرده زآن تنگ گل
سراسر بلا گشاده زبان / که ای مهر و مهتر انس و جان

براه تو داریم ما جان نثار / که جان بی شما نیست بکار
جان جهان دشمن جان تن / کشد گر بسوی تو مردگان

مایم جانبخش و شها سپر / که تری بسوی تو تا روی کنذر
بریزد گر خون ما را بخاک / جو تو تا بانی ندارم باک

همه سر بچاره اندر شد / با ایشان رساند یک ذره دود
بزرگان زند دار او شادکام / همه در منت که چرا نام

سوی خان ایشان گر بنگرد / ولی مدد اندیشه خرابه
که در خانه هر کس ادرود / دل دیگران رد شود درد

بزرگان نمودند او را سپاس / نمودند نزدیک او التماس
که اندر سوی خان ایشان فراز / رسول خدا ارشد روی ارا

به بیرون ازین شهر منزل نمود / با جار انجب ای در فرود
که فرود آبانیم روز چهار / کابنده ما را نکوه یار

همه جمع اسید یاران دین / با یار کرده جهان نوین
ز بطحا چو آیند یاران من / در اینجا که چون شود انجمن

سوی شهر یثرب بفتح و ظفر / در آیم بعنبر موده داد گر
بزرگان یثرب شنیدند راز / تعزیان او جمله گشتند باز

چو بگذشت ز آمد اسمان جا فراز / بهر جم جه بعید رخت گشتی فرود
علی ولی سوی یثرب رسید / همه رود دارش شادی گرید

همراه آورده دان سه تن / که فرمود شمرد و المنن
علی چون بنزد پیمبر رسید / پیمبر خدا را بجود ما دید

پیمبر جوان کچ منصور دفت / برون زد گر سوی یثرب شتافت
شده وارد خانه ابلحکس / در آنجا خان جان نمود و

بگنجی فرا رفت و افگند رخت / برش آسمان و زمین تاج و تخت
همه اهل یثرب پرستار فش / بر او بش همه دست کرده کش

کرده همه رای و فرمان او / شده از دل و جان ثنا خوان او
چو بگذشت چندی ازین روزگار / دل خلق شد گرم ان شهریار

بپای کرد بنیاد دین رسول / بر ایشان همه دین او شد قبول
بکفار بطحا چو آمد خبر / که شد شاه آن شهر را سبر

ازین

ازایشان برآمد فغان و خروش / از آن غصه دلها برآورد جوش
ز هر سوی چاره در آشتند / مر آن کار را چاره بگماشتند

زکفار بطحا بر آمد تنول / که گردند از رزم ایشان خجل
همه بر یثرب چه یک سال آمد / کسی خط و گفتار و … انجام

به پیغمبری سر کیوان فرشت / نشانه منشی ما گرد و …
جهان با جهان پند … انام / زمین و زمان گشت …

اگر گنگ کیش و اگر بازه دین / ازو می خواند نبش رسول امین
ز هجرت جو سال دوم … / … شکوه نبی سر …

زمانه سوی او همی جست راه / تعزیان او گشت جون …
از او ملک گیتی برآوازه / ره و رسم دین بروی …

که ای که سوی سید المرسلین / رسیدار بیا جبرئیل امین
ز یزدان رسانیدش سلام و درود / که ای از خود دستان … بود

سلامت رسانید رب جلی / که از ایزد داری بعقد علی
نگارنده روز عهد الست / مدبت خود این عقد در عرش بست

از این عقد شد عقد گیتی درست / نظام دو گیتی از این عقد جست
اگر یا نگارند در آسمان / که ما را … شد دخت خیر البشر

نور نگار از اسکوه شوخ او / که از آسمان کوکب اندر فراز
سوی خانه هر کس که گردد فرار / با وهست زهرای فرخنده راز

بزرگان و گردان ملک حجاز / ز بطحا و یثرب ولی بر نیاز
بسوی نبی خواهش ارائند / با این او دخت او خواستند

نبی هاشم و با ما ایران دین / همه بر سوی سید المرسلین
و ستادگان … / رسیده در درگاه او …

که خواهند زهرا بعد حسنه … / خدا او ذرا ساخته …
الو کرد نوتیا روی دین / گران سوی سید المرسلین

براورده هر زور دستان / که کرند زهرا ازان … واز
ز هر سو بزرگی رسیده زراه / دی راز او عقد نامه ز شاه

همه راز ایشان شده در شگفت / بامدانه از کار شان بود جفت

نازل شدن جبرئیل امین از آسمان … و مژده دادن سید المرسلین را بعقد زهرا با علی مرتضی

که با کاه زر کاه رب جلیل / بیامد سوی در گهش جبرئیل

زجان ابلغ از من داد او را سلام / چنین گفت بعد از درود و سلام
که ای راز دار جهان آفرین / چنین فرمان جان آفرین

که هر کس که خواهش دل آراسته / که زهرای فرخنده را خواسته
نگوئی مگو تمیز دیگر سخن / بود عقد زهرا بفرمان من

هر آنکس ما خواهش آراست / دگر گر بگوید سخن بهتر است
نشینند در جای خود هر کسی / درین باره دم بر نیارد کسی

که امکی ایت ارما … / که رعقد زهرا بود آن کلید
که فردا شب آن گشیند … / بسوی زمین زهره اندر فراز

سوی خانه هر که اندر فرود / به زهرای فرخنده دارد درود
چو جبرئیل آن راز با او بگفت / همه مردم … وا ر گفت

شنیدند چون از رسول آن قسم / بیا یک دم در کشیدند دم
جو دیدند عقد خدا او رسول / نشستند گنجی خموش و خمول

همه دل بر از خواهش و ارزوی / بسوی خداوند خود کرده روی
همه کرده از ان خدا او انتظار / که گردد آن دخت فرخنده یار

دراره همه دیده در انتظار / که امشب چو بانی کند روزگار
بزرگان چو خویش رسول امین / که زان دختسان …

همه رنسان پوشش ورزن قبا   دیبای ارشمن جود عما
برآموده بر دوشش سیم و زر   پراکنده هر سوی گنج دگر

بسی گنج بر پایه کرده ناز   که دشان مدد آز زهرا نیاز
بسی زر بسی گوهر شاهوار   بخاک ره او نموده نثار

ز مهرش همی داده دل را نوید   بخاک رهش ها دلی را سپید
نشسته همی خوار و زار و نزار   که شاید باو ماه گردد دیار

ز هر گوشه شاهی برآورده گرد   بخواهش سوی دخت خیر البشر
ز هر جیب شرح مهری رخ افروخته   دل مهتران ماه افروخته

ز هر جیب دستی شده سیم و زر   که در عقد اشاه گردد عزیز
ز هر مصری اندر عزیزی تمام   که هم مهد گردد تابنده شد

ز هر ملک شاهی فرشت   دل در هوای آن عقد داشت
ز هر کشوری شاهی اندر فراز   با نقد بودش یزدان نیاز

همه رهنوان را اگر گنج   چو گنجور بودار کشد گنج
سوی بارگاه رسول مجید   وزو آرزوها دلی را امید

همه سوی یزدان برآورده دست   که گردند در عهد او پای بست
بسی ماه یوسف وشش صد دم   را او نشسته سوی برج علم

هزاران چو یوسف دل از غم خراب   خریدار گشته آن نور پاک
کف هر یکی در ره سیم و زر   که بودی زر و سیم ان ماه خور

همه در هوای دلگرای   که گردد دخت رسول خدای
چو آن ایت آمد ز یزدان پاک   اران ابرکشید از و مناک

نشسته همه با دلی پر امید   که دیگر ز یزدان چه خواهد رسید
علی ولی سه ور خافقین   که شاینده باب مدر و جنین

ستاننده داور داد گر   ز ارزنده تخت خیر البشر
به ایش سیم در دست سیم و زر   ز بنعیم و سید المرسلین

نه بر سیم و زر داشت او کار   ولی سوی او بود رخ کارساز
به خردلی تشنه بودش روا   از او دلق کسری و فقر و قبا

فروزان ز رخسار او ماه و شید   دو گیتی از او بر امید دم
به یزدان ولی داور داد گر   نبی نه ولی بود خیر البشر

ز بیرایه اش سایه آفتاب   ز خاک رهش بهره مه نور آب
بحر تاج نشستن نمودش بسر   ولی ها و شاهان از او فخر و تاج

نمودش بحر خرقه و خاک بخش   ولی اجداران از او تخت
ز خاک رهش ذره بر زین   بعرق تشستان بوده تاج فرق

ز روی بیشتر مینان رخ و دگر   پدیدار از او روی خیر البشر
دو دستش بهر کار مشکل گشای   نمایان ز هر دو دست خدای

دل هر ز هرای داشتی   سوی عقد او دیده بگماشتی
بگفتی مرا اوراهم کرکس   جهان آفرین بوده دادرس

دلدار باشت ز هرا همه مهر او   نبینند روی بحر چهره او
جواد ز یزدان در ایشان نوید   دل هر دو از وصل شد نا امید

جنین تا که وصل امید شد

گفتار در نزول آیات امر پروردگار مجید
در خصوص نثار تزویج حضرت زهرا
سلام علی مرتضی صلوات الله علیه و آله

جهانی برار آنچه امید شد

چو خورشید ار اوج فروزان

شد از کشور او خبر سوی رب

برآورده ز رکشن زنگار

به براهین دهر ز دور زنگار

بسی بامحو بزم جهان پر نور   نمایان در آن دادی عظمان تو
دل جملگی از او زر امید دم   همه اخترش همچو تابنده شد

نبی

بسی رود از او روشنی افق   بخورشید از او روشنی فقه
بپوشش دل و دیده در بارگاه   نشسته بهر سوی چشمی براه

شده دیده دل روشنان گهر   دراشت سوی عرش اهتر
که از خرج کی زهره اندوزد   ز سوی خدا که راه در دود

بزرگان و شاهان در تیغ بار   سوی داد کرد او بکار ساز
بعجر جاز رکی سر او ختر   بالا بر امید چشم اختر

بهر سو امیدی بر آورده دست   خداوند گویان به یزدان پرست
بهر ایمان گشته ای راز   که ز سوی او زهره اندر فراز

خصوص آنکه زبانوی نوان   که مریم ز فیض وشش یافت جان
مریم چو نوری از او یافته   از او رتبه مریمی یافته

ورنده چو ارخاک کوئش شیم   از او بار و رگشته نام کلیم
چو نوری ز کنار که نورش یافت   دو گیتی زکنار او نور یافت

دم روح قدسش از او بهری   بعیسی بوده مسیحا دمی
فروزنده از چهره اش ماه و مهر   ز روشش را ز نور گردون سپهر

عروس سراپرده سرمدی   نگاه در لحد احمدی
سراپش پرستنده جبرئیل   پرستار او جبرئیل و خلیل

ز شمع شبستانش یک شعله نور   بروح و ملک لیلة القدر نور
شگافت گر عرصه و آسمان   به خلوت خاص آن آسمان برج

نشسته گرامان بخلوت سرای   مهر علی ولی دلگرای
بسوی خداوند بالا دست   بالا بر امید آورده دست

که یارب مرا سوی خود رهنمای   بمهر علی ولی سار خدای
ز روی علی چهره ام برفروز   مشیم را تو از وجود ساز نور

شب قدر از من نور سیمای او   مرا اصد روی دلارای او
از او روی که از روی تو بود   مرا روی از روی سوی نبی بود

ز روی تو دارم دلی پر نوید   نکردم از روی خود نا امید
مدام کس که از روی او نور یافت   خوش آنکس که هر سوی روی لطف

مرا آرزو نیست جز روی تو   که جنبم همی روی دلجوی تو
که از روی تو دیده روشن کنم   ز روی تو آراستن کنم

ز یزدان جوان راز ها گوش شد   بیالش علی نام ز رو شد
رسید از جهان داور داد گر   ندائی سوی دخت خیر البشر

که ای آورشن ز تو ناور   بعصیان وجود از تو آورده
ز آهست مو سته رو سوی حق   رسولی نبی بحر سوی من

بسوی تو روی لیسار او ارمست   بحر روی من مر تو راه رست
ز روی تو شاد اکنون در ود   که در خان تو زهره از فرود

زوشت درود روی جانداران   به سر لوش نحت ستاره آسمان
نعرا ز علی نسبت همتای تو   بحر او نکرد کسی جای تو

تو در خلوت جوش و شاد دو   در انجا گهش در شطان
که آنک سوی جانش ازسمان   نقرباشان مار زهره اندروان

وزان پس با عاشقی گرسی   بزودی از جوشش نبی کنی
چو شد از زهرا امام خدا   دل او رسادی ز اندر جای

سوی خانه اندر خلوت سرای   ز شکانه زوج گرد و جای
بخلوت چو ششت با مهر دو دوست   بهر سو بدیدار چهره دوست

سوی جهان آفرین شد آن

که ما که حروشش اندا ز آسمان

گفتار در بیان نزول ایزد تعالی در جمع
و افتخار و مباهات ملائک بسجده ماکول که

ناتش بمی گفت ای ناز

ملکان گشت بالا ملکان سجیده

طارمش در افتاد هر یک فلک / بجنبش در آمد سماک و سمک
خروشی بر آورد چرخ بلند / بلرزید گردون ز بیم گزند

بر آورد از خاک آهنگ جنگ / بسوی زمین شد روان بیدرنگ
بر آن نور از آتش رخ روزگار / شد آن تیره شب روز پر نور بار

ز گردون چو ناهید آمد جدا / خورد و گردید گردون گرای
چو آمد ز بالا بسوی نشیب / شد از آتشش فر و رونق نصیب

که ایا چرخ داده در روزگار / که شد بر زمین ماه گردون مدار
بر آورد ناهید از اول خروش / سوی هفت افلاک بگذشت گوش

سوی اختران جمله آواز کرد / بر ایشان در راز را باز کرد
که چون بستان شما در کجاست / کنون مجلس سوی خانهٔ خداست

سوی خانه آیم اکنون فرود / که دار السلامش نهاده درود
همه انجمنش ز خانه جواب / از آنجا که کار دو گیتی بیاب

سوی بانوی شد مراد و ترب / که شد آسمانش برای طرب
بر آن آستان سود و رخ جمله جل / شده مجلس آرای زرین جلیل

سلامش در آن بارگاه آب / ساختند از آنجا به روی خدا
همیگفت با چنگ و رود و سرود / که ای خوب شد خوب تا بود بود

ز چنگش پر آوازه شد / پر از صوت و پرده راز شد
ز رقصش برقص آمده جهان / نوا خوان بهر پرده قدسیان

نوایش نوا در دو عالم فکند / نمود صوتش دو عالم بلند
بصوت خوش و نغمهٔ دلپذیر / بهر گونه چرخی شده گوی گیر

سرایان همی خواندی این سرود / ز آوازه صوتش عدم در وجود
الهی که گفت چون من کسی کجاست / که رودان داور من آسمانست

سوی خانهٔ بکر ایام عتاب / که زانسوست روی خدای جهان
بسازیم بجائی همه روی خویش / که او راز عرشش است بغداد پیش

سوم در سراپرده سرفراز / که بر زده زان پرده گردون باز
نعرشی برایم ز عرشش برین / گران از ازل بود عرش آفرین

همیگفت ابرازهای و چنگ / رنشه دی سوده و درخ لعل رنگ
چو زنگ انزل آمد فراز / بر اویش در عرش کرد باز

سوی عرش از عرش بر شد قرار / که بر زده زان پرده گردون بار
نعرشی برایم ز عرشش برین / که او از ازل بود عرش آفرین

شنید از جهان داور دادگر / که در عرش ما ساز خانه مقر
چو در خاک آن ره سرافراز شد / دارای دارنده دمساز شد

در بیان تحمید و تسبیح گفتن بتول عذرا و فرود آمدن هدایا
زهرا و بانو از قضا انجام علی مرتضی و بتول

بسی دید از آن بانی عیان / که از آمد آن بحر راز دان
چنین گفت کای سرور کیش تم / که از نور خورشید گشت خوان

در آن بام از روز خورشید / کواکب ز نور شده خیره
چو ناهید از خانه بر آمد جای / رخ او وخت خیر البشر شد رضای

همی داشت با دوست راز نیاز / که ناهید سوی او فراز
الله اکبر بر آورد دست / که الله اکبر دل نقش بست

چنین گفت که تکبیر سی و چهار / برون آمد از لفظ گوهر نثار
چو تکبیر او شد در اینجا تمام / فرو داد منش زهره از طرف بام

چو شد زهره با ماه برج قرین / بر آمد ز خانه فلک آفرین
در آن جایگه چون ز زهره آمد فرود / بر آن خانه اندر زدان درود

چو ماهی از آن ماه شد نور تاب / ز ناهید بگرفت نور آفتاب
باما و چون زهره آمد فرود / بشد زهره خورشید مه راه این

تتمهٔ داستان

چو برج سود در خاک آن بارگاه / بهر چرخ شد مشتری مهر و ماه
چو از بار کیسوی او نور یافت / ز روشنش بگذشته و مه دور یافت

چو شد خاک آن درگاه آن بارگاه / کمین جای شش گشت چرخش پناه

ز یزدان بر جهان در آمد درود / که در جان تو جهان آمد فزود
مبارک تو بخت بیدار تو / که گردید جان آفرین یار تو

بر آمد از ماه او گرد کار / که شد ماه تو پاک پروردگار
ز آن تخت فیروز گرش قرین / که گشتی تو همراز عرش برین

بیا این چو شد راز جان آفرین / چو بشنید دخت رسول امین
رنشه دی ماه او گشاد لب / الحمد لله در آن نیم شب

الحمد لله گشاد لب / الحمد لله در آن نیم شب
الحمد لله گشاد لب / ماه او زد دخت رسول عرب

بحمد خداوند لب باز کرد / مکان و زمان پر آواز کرد
ز تحمید او قدسیان در فلک / هم آواز گشته روح و ملک

چنین که اندر کرسی سی بار / شمار زده بشر داور شمار
چو زهرا الحمد تحمید گفت / ز پرده بر آورد راز نهفت

از آن دیگر چون در آسمان نهفت / جهان آفرین بر تحمید گفت
چو شد دگر تحمید زهرا تمام / و زان شد روان زهره از طرف بام

در درگاه او سود روی نیاز / ز عرش برین شد گردون فراز
چو بر خاک آن بار که روی سود / از آن نورش آمد گردون درود

چه عرشی که زان عرش جان آفرین / بسالار برآورد عرش برین
چو آن کوکب انجا بالا شتافت / و زان زهره آسمان بار یافت

خورشید و زد دانک بر اختران / که شد پایه قدر بر بیکران
بتحلو که تکبیر با تحمید تم / که بر دخت خیر البشر خادم

سان شما جمله چون بنگی / اگر بحر دارم بکیوان روایت
سم خشادم و ختری کز شرف / شنیده مراد او راه بر عرف

بپا بوس او سرفراز آمدم / که بر عرش یزدان فراز آمدم
شنیدند چون آن سخن اختران / بپایش همه از گران تا گران

تکا یک نهادند روی امید / که اینجای برخوان بر آزاد امید
بیالا چو ناهید شد زان مکان / به تسبیح بگشاد زهرا زبان

جهان که شد دگر بسی و چهار / که بر جای خود یافت کو
چو تسبیح و تکبیر زهرا تمام / شد آمد جهان آفرین را کلام

ولی امداران و یاران دین / که دو دز بار رسول امین
که سوی ایش همی خواهش آرا شدند / از او دخت فرخنده راه شدند

شده زان سخن سر بلند و خجل / فرو ماندند از آن داستان همگی
کسی را نبار رای دم زدن / که دیگر سر بسر مسیح جای سخن

همه گشته زانکار روزش مقرر / که بر داد از ما نشر ندر
دراکنون چو انکار کرد و اراست / که زهرا انعام اندیشش خواست

در بیان نزول جبرئیل امین با تحفه و هدایای بهشتی
در بارگاه حضرت سید المرسلین و مژده دادن ...

دگر باره از فرد پروردگار / بیامد بر رسول کبار
ز عرش برین جبرئیل امین / همراه او قدسیان ره گزین

ز گردون سان فوج روح و ملک / ز ره برگشسته و فلک با فلک
کف کف طبقها بر ز نور / سرایان سرودی بصوت بکور

همه دست عشرت نموده بلند / بصوت و نوای خوش ودبلند
همه رو خوان و همه ذکر گوی / راه دارشان گنبد تر تو گوی

فرو ماند از نوبه و شد باز / که ما را در عرش کرده باز
گر آهنگ رزم فوج ملوک و ملک / بشادی دمادم رسید از فلک
ندانم که این بشادی از بزم گشت / ملک پر ز آواز از هفت جهت
ندانم که گیتی چو شد ستگار / که بشادی کنند هر زمان روزگار
رسید از خداوند رب جلیل / مرائی میکال و جبرئیل

در شرح این کروبیان عرش را در بشادی علی

که ما کرسی و عرش را نور کشند / همه اسما صحف نور کشند
بیا لای این عرش و عرشی دگر / لعرنا ان دارده داد گر
نسازند یارب و افزای / که ما وقت یزدان کنم عرضی
بپا ره عرشی بالای عرش / ز نان با ملک ماند فرش
بحکم خداوند روح الامین / فرو داد از آسمان بر زمین
ابا فوج کروبیان از فلک / ز هر آسمانی ملوک و ملک
علمهای زرین برافراشته / دل چرخ را ماه انباشته
همه کرسی و عرش شد پر خروش / از ایشان زمین و زمان پر خروش
رسیدند چون با شکوه و جلال / در درگاه پیغمبر بی همال
نخستین چو جبریل دادش درود / بر او خواند وحی خدای ودود
بر او سوره هل اتی را بخواند / همه ایران سوره حیران بماند
که روی زر زنجهان او بزن / بیاید چنان سوره بر زمین
فلک بکف مرحباهای نور / نشاندند از بشادی و از سرور
به مدح علی گشته چو شکر ای / بشارت رسان بر رسول خدا
همه از کلام خداوند کار / نو خوان شده بر رسول کبار
سوی جنان نیز افروختند / اما چه و ما درود اندند
همه سوی جنان شد روان / که بود اندر آن های و هوی و نان
همه بر ایشان چنان سوره خواند / شنود شنده از آن سوره حیران بماند
از آن سوره و آیات نزول اند / فرشتند بر سوره جان جانان
ملک ز بشادی همه پریشان / مدح علی گشته توحید خوان
ملک ز بشادی روده نال و گر / که چو شنود شد او رود دگر
همه باده حیران ز کار علی / ستایش گر کردگار علی
که در بندگی همچو او نیست کس / علی علی چون علی است و بس
یزدان که رو کار یزدان بدهر / به پیغمبر و بر نبوت کلید
جان آفرین و تن جان از او / همه کار یزدان ز فرمان از او

تمام شد جلد اول از کتاب حمله حیدری
کتبه اقل السادات سید علی الحسنی الدستکی عفی عنهم
و غفران ... جنت و رضوان ... المستغرق فی بحار
... بتاریخ روز ... از دهم شهر
رجب المرجب سنه ۱۲۲ الهجریه
... سنه ترکه ...

هو

العلی الاعلی

در بیان غزوه بدر

و کیفیت آن

فی سنه ۲ الهجریه النبویه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

بنامی کش از نامها ... / که زان نامه شد نامها سرفراز
شرف یافت هر نام از نام او / بحر نام از نام او نیکوست
از آن نامه نامی شده نامه ام / از آن نامه جاری بود خامه ام
بنامش چو در جوی قلم آتش شد / قلم نقش این هفت دفتر کشید
از آن نامه شد هفت چرخ آشکار / روانش شد این نه فلک برنگار
همه نامها نامی از نام اوست / اگر نام دشمن اگر نام دوست
میخانه و کعبه هشیار و مست / بنام ای برآرند دست
حریف هر رند و روحانی مدام / بنام کس گیرند تسبیح و جام
نخستین نوائی که مطرب نواخت / بر آهنگ هر نامه آن نامه ساخت
بنام هر تار مضراب زد / بنام نغمه مضراب ... زد
بنامهای نی زند دم شبان / ازان نی از نی برآید نوا
به دیر و میخانه رندان مست / بنام کس گیرند ساغر بدست
به دیر مغان شاهد و مغبچه / بنامش کند باده نوش
نخستین چو مطرب برآرد خروش / ...
چو بر نام او ساقی ماهروی / رحم ریخت می در سفالین سبوی
سبو چون چشم باده مستی فزود / چو ساقی سبوی ارسی فزود
سبو را چنان کار بالا گرفت / که بردوشش از دی گلی جا گرفت
جهان مست گردید از نوش خم / که رحمت از خوش ...

خطاب بساقی فرماید

بیا نامه ای ساقی سیم بر / بیاب زر زر در جام زر
دمی گران نام صهبا بمن / بریز نیم جام ای بت سیمتن
فرازم کلهگوشه بر مهر و ماه / چو سیمین عذاران زرین کلاه
بیزم دو گیتی نثار آورم / بکوه هر زر و سیم خار آورم
تهی گر بود دستم از سیم و زر / بجای زر و سیم دارم گهر
بده ساقی آن آتش آب سوز / بجامم از آن آب آتش فروز
از آن آتشم آتشین ساز دم / از آن آب شو از خم آب کم
که برباده داده مرا کیش و دین / لب آلکون و روح آتشین
از آن آتشم سینه پرنور کن / دلم غیرت آتش طور کن
از آن آتشم گر گیرد زبان / چو از آتش آرم سخن بر زبان
جهان را از آن شعله روشن کنم / فروزان چو وادی ایمن کنم
دمد طوطی روح الامین از دمم / ز نیلگون شود آتشین دمم
سراینده انجار موسی کند / ... کلامی کند
بدستان سرا ... ازانه بستان / بفردوس روح الامین ...
برافراز ساقی قد سرو سای / بسرور ... قدو قامت نمای

بجام زاب زران زرفشان

ایضا خطاب بساقی

دهنگ شاخ آتش زرفشان

از آن آتشم شعله کن تابناک — که نخل طور آمد از چوب تاک — که افسرده نخل وجودم ز پای — برج لاله گون وقد سرو پای

بر این نخل از آن آب شو آبیار — بان شاخ از آتش آتش ببار — که این شاخ ز آتش بهار آورد — همه آتش زبهار آورد

بیا ساقی آن آب آتش نشان — از آن آتشم بر دل آتش فشان — که هر دو گیتی شود شعله خیز — شود آب از او آتش ریز

بیا ساقی آن آتش آبگون — که بر بار سینا شود رهنمون — از آن آبم آتش را فکن بخاک — ساد ار حالم از آتش پاک

از آن آتشم لب پر آواز کن — دلم محرم پرده راز کن — سخن بر لبم از لب یار کی — ز دل بر دلم راز دلدار کی

مغنی از آن پرده بنواز زود

خطاب بمغنی

که یک رن سپنی نوا بود و نو

درین پرده نقشی بساز تا — به بی نگاری که شد در تا — مغنی زن نی که در بزم کی — ساقی چنین گفت با ناله نی

که گر از نسه لطف بنوازیم — بجو دیگر نفس هم نفس سازیم — جهان پرنوا کرد از ناله ام — دو صد بحر خون در ره گر آلدم

دل از مغنی و شیخ طامات نیست — نی او می از مغنی بیا بیست — مرا سوی دردی کشان راه ده — رضای ولی از دل آگاه ده

رمی جامه زهد و زرق شوی — مرا سوی میخانه بنمای روی — که سرمست در کوی میخانه دوش — چنین گفت پیری می فروش

دلی کو خراب از می ناب نیست — که دل کو خراب گل و آب نیست — چو اندر رهم در گوش شد — همه زهد و زرقم فراموش شد

چنین گشت از ناله ام سپند — که کیستم تسبیح و زهد و بند — در پیر مغان آمدم آن زمان — رسیدم بر دیک پیر مغان

مغنی کش آورد مینا و جام — که می نوش پر بود دیگ قام — باهنگ مستان سرودی بخود — بیک نغمه دین و دلم را ربود

چو پر ساغرم باده ناب ریخت — ز دل شد غم و ذوق کونم گریخت — چو با چنگ و می گشت ... — بی ... شد خرقه دد قر

بگوهام الحشن کردست

در وجد و سماع

که گشتم در پیر مغان می پرست

مغنی ز نظم نوائی نواز — بصوت عراق و نوای حجاز — بستان از آنده استان ... — بصوت حجاز ...

از او تا کی هستی پرشور کن — درون دو گیتی پر از نور کن — باهنگ این بزم بربط نواز — بدستان از آنده استان ...

مغنی ز زال سرود سرای — بدستان چو عشاق نوازای — ریحان ... فراموش کن — خدا را از آنده استان گوش کن

شنا ور از آن نظم کن گوش ... — بر جوهری باش گوهر فروش — مغنی ز نظم بر افروخت — برقص ای چون نغمه خوان ...

که گوت در ودت ... — ز صوت نوا خوان شود ... — مغنی از آن نظم بنواز نای — بر آور دل برد افراز جای

بصاحبدلان شرح ابرار گوی — دل داده کان این نوا ساز گوی — برو راه مردان آزاده جوی — جو آزادگان دگر ابراز گوی

مغنی روان شو سوی بزم یار — دران بزم این نظم در کن نثار — درین بزم آن نظم را ... — ... و صوت بلند

چنان

چنان از این بزم ... نوای — که دل را از دل برآید رجای — مغنی از آن ره نوائی نواز — از آن پرده کن ساز ... ساز

که بی پرده بنمود رخسار یار — ببزم حریفان در آمد نگار — مغنی کن نای و بنواز زود — دل ... از آن نی نوا ده ...

سرودی ز نظم بیاران ... — نوائی بر دوستداران بخوان — بمستان از این قصه آگاه ده — از آن بر دل دوستان راه ده

مغنی بیار اصفهانی دگر — نوائی دگر جوی و جای دگر — خرد را در آن محرم راز کن — پس آنگه از این نظم آغاز کن

مغنی بساز از ایرک ... — از این نظم را رهنمای ... — ز نظمم بخوان در نوای دری — بزن ... جام ...

مرا گو این نوا گوش کن — ره اسکندر و جم فراموش کن — مغنی بیار از آن پرده راز — که شد پرده از چهره راز باز

درین پرده داری اگر هوشمند — از این رزم بر مار را پرده بند — بردان صبح آواز کن — حریفان این پرده ... کن

برآر دوان دگر این راز گوی — برآید اگر نغمه هوشمند — بجز هوشمندان که ... — دکان ... ساز ده

دکان ... ساز ده — رگوهر ... — برار اگر جوهری گوهری — بهایش که داند بجز جوهری

کسی که بر جان و دل ... — در آنجا که در روزگاران ... — خرد و زر کین را ... — کسی محرم راز ...

بجز پاکبازان در ... — که رنشان ... — حریفان در دی کش ... — که جوهر شناسند و گوهر فروش

رراز نهان و عیان ... — بسوی در دوست ... — حد را زدان از این راز گو — باو از آنده استان راز گوی

مغنی نوائی از این داستان — بخوان از ره راست ... — بر آن داستان گوی ... — که از این داستان ...

نوائی زدان حریف ... — صلای بعشاق ... — مغنی از این نظم بر کش نوای — بشعر و ... ترنم ...

بهوش از آنده استان ... — اگر گوش ... — مغنی ز نظم نوا ساز کن — بعالم در ... باز کن

دو گیتی ز نظمم پر آوازه کن — از این نغمه جان جهان ... — باواز این نغمه بنواز رود — از این رود ... ده ...

از این پرده ای نوائی نواز — که ز نغمه ... — ... — ...

که عشاق را دل ... جای — — — آرامند استان ...

مغنی از این پرده کن ... — خدا را از این پرده ... — دریغ که دیدم ... کسی — ... حاصل که دروی ...

حکیم ... که در روزگار — تو گوئی ... — وگر بود ... — بر دو ... گیتی ...

در آنجا که آن ... — اگر ... — کسی را نه ... خاک و گل — چه گوید ز خاک و گل ...

جهان را چنین است ... — دلی پر ور است ... — ز صوت ... — ... سار گوساله ...

چو بر صوت ... — چو کاوان ... — نغونا و برگردش آسمان — نی زار و گوساله ...

چو خوش گفت دانای داود [illegible] بگفتار او با دصدق [illegible]
که بعرونش این گوش و گوش [illegible] که مونشد این راز را گوش جز
بهوش ای و از هوش [illegible] بگوشش بر راز دل دار گوش
ندانم چه گویم به تنها سخن سن و کنج تنهائی خویشتن
ز سعدی دو بیتی [illegible] اوردم سخنهای نغز گزین اوردم
که او بود با اهل سخن اوستاد باهل سخن در سخن داد داد
چو اندر سخن در [illegible] با گوش بگشاد و شکر گوفت
فقیهی کهن جای یک دست [illegible] قاضی بصف [illegible]
که گر قاضی در او [illegible] بعرف گرفت [illegible]
دانی که بر ز [illegible] فروتر نشین یا روا نیست
چو [illegible] براورد [illegible] فروتر نشست [illegible]
فقیهان طریق جدل ساختن لم و لانسلم در انداختند
[illegible] که در جل [illegible]
[illegible] تعرش در انداخت [illegible]
ز کلک فصاحت [illegible] دلها [illegible]
سمند سخن [illegible] که قاضی [illegible]
فرود آمد [illegible] باکرام و لطفش [illegible]
بعرف دلداری اندر [illegible] که دستار قاضی [illegible]
ز دست و زبان [illegible] سه بر سرم پای [illegible]
خرد یاد اندر [illegible] بیاد مرا چون تو دستار [illegible]
خرد [illegible] مدانیش در گفتگوی خرد
ولی کشته در کنج عزلت نهان عدو [illegible]
نادان بود نام دانشوری ز دانش بود [illegible]
مغنی ازین پرده [illegible] بهین [illegible] نوائی [illegible]
نوائی بیاور [illegible] گوش [illegible]
دل و جان [illegible] صف [illegible]
دبستان [illegible] [illegible]
کمی بر دلی زن [illegible] نوائی [illegible]
که ز عالم [illegible] دلارا نوائی [illegible]
که چون [illegible] خروشیدن [illegible]
چو [illegible] دل [illegible] سه دگر [illegible]
سراحی [illegible] نوائی [illegible] درین پرده [illegible]
نوائی که رود دل [illegible] شود سوی دلداد [illegible]
دلم [illegible] ازان پرده [illegible]
نشانی [illegible] ز دانش سخن پرده [illegible]
مغنی [illegible] جدائی [illegible]
رهی زن که دل را بهوش اوری دلم را نوای سروش اوری
ز مضراب [illegible] ز چنگ و زنی [illegible]
دلم محرم راز دلدار کن دران پرده ام محرم راز کن
که گوهم [illegible] ز چنگ و زنی [illegible]
که جان را [illegible] شود جان [illegible]
مغنی [illegible] که زین [illegible]
بهر بوم و هر بر [illegible] که بشنیم [illegible]
چو [illegible] قضا گفت [illegible]
قضا را [illegible] که [illegible]

که از بخشش تو بی جان آمدی تن ناتوان را روان آمدی
از انسو [illegible] از [illegible]
از اره [illegible] ز گرداب [illegible]
چو بر سوی [illegible] همه [illegible]
ز دود و [illegible] شب [illegible] وصال
وصال [illegible] شب تیره ام [illegible]
برامد مرا انچه [illegible] بودم سوی داور پاک روی
بخاک دری سر بر افراشتم که از گردون سر [illegible]
در آن راه چون راه پیما شدم درانجا که عرش [illegible]
مغنی [illegible] نوائی که دل [illegible]
چنان زن نوائی بصوت دری که لرزد [illegible]
خرد [illegible] رسان [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] کوثر [illegible]
مدحت [illegible] زبان [illegible] از [illegible]
[illegible] دم روح قدسی [illegible]
سخن [illegible] دم [illegible]
بده ساقیا باده [illegible] جام
[illegible] که دارم سر [illegible] خسروی
که کیخسرو [illegible] در ایوان او بدربار او [illegible]
فریدون [illegible] بهمن [illegible]
خدیو [illegible] سر [illegible]
[illegible] که دارد [illegible]
[illegible] کند [illegible] لامکانی کند
زمین و زمان [illegible] سر [illegible]
فریدون [illegible] [illegible] روان [illegible]
[illegible] شهزاده کامران که [illegible] نوشروان
چو بازوی نوشروانی [illegible] بهار از نوشروان [illegible]
که چون [illegible] بهار از نوشروان [illegible]
خداوند تاج و خداوند تخت که گیتی [illegible]
ز بازوی او دست [illegible] ز [illegible]
[illegible] کشورش [illegible] راه [illegible]
[illegible] ز بخشش [illegible]
چو [illegible] سر تاج [illegible]
چو [illegible] ز [illegible]
چو دست [illegible] چو بازوی [illegible]
قضا [illegible] قدر [illegible]
[illegible] [illegible]
بکشور [illegible] کند بکشور [illegible]
[illegible] [illegible]
خدیوا [illegible] جهان [illegible]
[illegible] ز تو کشور [illegible]
در [illegible] لطف [illegible] درین [illegible]
سرم [illegible] که [illegible]

ز گفتار بود آتش اندوختم   ز رخسار تو رخ برافروختم   چو از روی او بر دلم نور تافت   دلم نور داد از دلدار یافت
روانم ز گفتار او تازه شد   دو گیتی ز گفتم پر آوازه شد   سخن زان محبت آغاز کن   بعالم در رحمتی باز کن
خدا را سپاس از این داستان   درودی ز یزدان بجان آن کسان   درودی که آسایش جان بود   درودی که از ذره پردان بود
خدایا بحق از آن بجنین   که هست فخر زمین و زمن   که او را در آفاق پاینده دار   وجود جهان را از او زنده دار
مر او را خدای جهان یار باد   جهاندار او را نگهدار باد   ورا عمر در دهر جاوید باد   درخشنده تیغش چو خورشید باد
چو او زیب گیتی سر راستان   بعهدش ز دم طبل ابد آسمان   کشد دم ز گیتی سرمایه را   نمودم چنین کرم هنگامه را
که در شهر یثرب رسول امین   برافراشت چون رایت داد دین
همه کوه کشتن آن بوم و بر   گرویدند این خیر البشر
بسوی رسول امین آمدند   سراسر بدین یقین آمدند   رعیت و زر و روی بر تافتند   بدین محمد شرف یافتند
ز هر سوی مردم خداوند جوی   نمودند سوی خداوند روی   پرستنده پاک داور شدند   بایمان و دین پیمبر شدند
بیثرب زمین لات و ود خوار شد   شکوه پیمبر نمودار شد   گروهش ز هر کس گروها گروه   رسیدی شب و روز از دشت و کوه
گرفته این و رای نبی   ستودند از جان جدای نبی   چه کار خدای او داشت   زمانه بدانسو که سوگند گشت
دلها به مهر او جا گرفت   ز رو و سه دم کار او گرفت
که ناگه ز نزد خدای جلیل   بیامد بنزدیک او جبرئیل   ز داور دادش درود و سلام   پس آنگه بدو آنچه دادش پیام
که باید کنون تیغ آختن   سوی کافرستان دون تاختن   بکفار آتش برانگیختند   گر زو بیشتر خون بریختن
مر او را آگه داد رها   ز امر خدائی و پیغمبری   برانگیخته و خشم یوشش تاز   پس آنگه سرش برزن دوز
گر سوی دین نوا درد شاه   پس آنگاه با او شود کینه خواه
فرستاد سوی دلش تاز   که ساز در کارها کارساز   ز کفار بطحی یکی کاروان   شد اینک سوی بطحی روان
نباید که اینجا درنگ آوری   که کار و را بجنگ آوری   بدست سپاه گران کاروان   بکفار از شکستی گران
برون آی و بر روی من را بهن   که دستم برون آمد از آستین   علی را در آنروز همراه بر   که تا باشد همره ترا راهبر
گردون گرانیده زان گشت تست   که دست خدا او بود تو   در رزم فیروز گردی بجنگ   بکفار بطحی شود کار تنگ
پیمبر چو بشنید گفتار اوی   سوی خانه خویشتن کرد روی   سوی بیت حیرت شد روان   علی را طلب کرد اندر زمان
ز راز نهان سوی دانای راز   نهانی سر راز را کرد باز   از آن کار مشکل رسول خدای   بر خویش خواند مشکل گشای

با سرار دان در اسرار سفت   پیام خدا با خداوند گفت   که ای همرهم در شب تار ای   در آن خلوتم رو بمن ...
در آن ره که گشتم جدا از سوا   چو بودم آن شب در آن راه را   ز بس دل بی آرزوی تو گشت   مرا دیده روشن ز روی تو
بخلوتگه خاص جان آفرین   تن خویشتن با تو دیدم قرین   بمن جان در راز ارشاد   کلیدش نخستین بدست تو داد
چو کردی تو همراه جان همرهی   درین وحی دادم خدا آگهی   که سازم ترا همره خویشتن   تو باشی در این راه همراه من
در این ره خدا مر مرا رهبر است   خداوند دانا و داور است   چو بشنید از سید المرسلین   پیام خدا را خداوند دین
ز خجلت ز خوی ریخت برخ گلاب   ز ارزم شد بر زاب آفتاب   زبان را ز مدحت گشادی چو باد   که جان غضنفر فدای تو باد
بخاک درت جان سپردن خوشست   بقربان و رای تو مردن خوشست   چنانکه در پای تو جان دهد   براه تو جان بجانان دهد
من آنکه درگاه تو بنده ام   بقربان و رایت سرافکنده ام   تو هر چه فرمان توان کنم   دل و دین بعهدت گروگان کنم
پیمبر چو گفتار او را شنید   خدا را بجود ... از دید   را فروخت روی رنگ او   شدش دیده روشن ز دیدار او
چو گسترده شد لاجوردی حجاب   شد از شبستان او آفتاب
نبی شد بسوی شبستان بدان   سرا ز گشادند بی باز
چو درگاه شد خالی از انجمن   در آن کار شد با علی راززن   بسی شد ز هر کار گفت و شنفت   ببندی نشد علی آنچه گفت
پس آنگاه ابن جحش پیش خواند   بر از دو نزدیک خویشش نشاند   که از نامداران فرخنده بود   رسول خدا را بجان بنده بود
بخلوتگه خاص دیدار گشت   ز راز نهان محرم راز گشت   پیمبر یکی نامه دادش بدست   دو گفت کای مرد یزدان پرست
در آن دم روان شو بفرمان من   دلیران همراه برچند تن   که تا یک همه ایشان نبرد   سراسر سراسر بدنش ببرد
نبرد و در کار هشیار باش   بهنگام خوابست بیدار باش   نهانی روان شو بی کاکو   سوی راه بطحا براه ورا
ز هر سو که کن سوی کاروان   بی کاروان شو بهر شو روان   نشانی بیابی گر از قافله   چرا ای بسوی دوره را خلیله
بود سر این نخله ابجا امان   پس این نامه را مور را بخوان   بخوان هر چه بینی در آن نامه بند   پس آنگه توان بند را کار بند
بی را چو آمد بپایان سخن   روانه شد و فرستاده انجمن   بسی ارد دلیران و مردان گرد   بفرمان یزدان همراه برد
ز رفتن بیاسود و بر دراه   چنین تا که آمد سوی وعده گاه   شب تیره و وادی هولناک   تو گفتی شده روشنی از مغاک
هزار کاروانی در آن ره نشان   ز راهی در آن ره سوی کاروان   بی کاروان گشت مر سوروان   نشانی ندانی ز کاروان
زمانیک در آن وصوت حرس   گرفته زمین و زمان را نفس   زمانی بعسکرت فرو برد سر   بیاد آمدش نامه خیر البشر
چو بگشاد آن نامه را نامور   سوی نخله اش نخله شد ارور   نوشته چنین یافت کای نیکبخت   سوی نخل بربند از اینجای رخت

از آنسو سوی شهر شد روان که تا بی آزار ره کاروان از آن نامه آن حجش کرد باد پس آنگه بیاران خود مژده داد
دلیران در آن ره برون تاختند سواران همه گردن افراشتند از آنسو رسیدند لشکر روان بیامد بسوی دگر کاروان
بیفتاد چون چشم آن کاروان بر آن نامداران روشن روان از آن نامداران هراسان شدند وز آن قوم یکباره ترسان شدند

سر کاروان ملکی نامجوی که عمرو بن حضرمی نام اوی
برسید خود را بدانسو کشید جوان حجش هم او را بدید

بدانست کو شد از او دگمان که راند بسوی دگر کاروان درین کار زینگونه در حیرت است بتقدیر تدبیر او شد درست
بیاران بفرمود تا چند تن ره آشتند سوی سر خویشتن دنکوه برنگ و رنگ آورند بیابی سوی کاروان بگذرند
که تا کاروان او فتد در گمان که هستند ایشان بی حج روان بسکوه گردد و شد کار راست سپهبد بکام اندرش هر چه خواست
چو ابن حضرمی دید و دلشاد شد ز اندیشه و بیم آزاد شد فرود آمد و گشت دیدار که تا گاه گردان بی کارزار
همه گرز و تیغ و سنان آختند بر آن کاروان گرم و تا ختند چو ابن حضرمی بود مرد دلیر برآمد بجا همچو درنده شیر
ره هیچ بیچیده و بگشاد جنگ سوی نامداران برآمد بجنگ جوان حجش آن دلیری بدید کمان را ره کرد و اندر کشید
جوان نامور برکمان راند تیر شد از عمرو و عمرو یکباره سیر چو تیرش بپا سپهبد نشست ابر سینه غمی تا ز پشت
چو بر سینه اش شد ابلیف راه بهنگام آنشب او در اشتاف بغلطید بر خاک ره ناتوان روان از تنش شد براری روان
وزان پس دلیران بر زدن بیست بغارت کشیدند یکباره دست همه مال آن کاروان هر چه بود رو دنبال از گوهر نابود
بر آن چارپایان نمودند بار گرفتند ره سوی یثرب دیار همه مال آن کاروان هر چه بود رسیدند نزد رسول خدای
به پیشش همه در نثار آمدند بپابوس او سرفراز آمدند همیراه آن کاروان هر چه بود باصحاب خود جمله قسمت نمود
چو قسمت مال برداشتند ره هر قسمتی کار خود ساختند بهشتان و ربع و پوشش آمدند بی رزم جستن بهوش آمدند
استاد برپای آن حجش بزد بی دست کرده کمش زنا برآمد حسرای کشاد وزان پس نبی رای فرخنده داد
که از ابطحی کی کاروان سوی شام گشته ز بطحا روان ز نال بزرگان بطحا زمین در دو دشت بسی خوار زار
زر و سیم و جنس تجارت بسی که وزن و شمارش بدانسته کسی ز زده حنسیه برون بیت الحرام بعزم تجارت بسوی شهر شام
امیر است سفیان بدان کاروان همراه او نامداران روان گران کاروان را بدست آوریم ملات و بغزی شکست آوریم

همه چون شنیدند گفتار اوی بسوی بزرگان دین کرد روی
بفرمود تا نامداران دین بیا روی تا ملک بطحا زمین

تا بیاید اگر مال بیرون برد بسفیان در آن کاروان دستبرد دلیران دراز ره مهیا شدند بفرمان او دست بنهاشدند
چو لشکر دو منزل ببرید راه برو و نسیم در گه صبحگاه رسیدند نزدیک انجمن ز مردان بطحا زمین چاره جن
از ایشان بپرسید سرسیاه که زانسوی شد کاروان کی براه ز سفیان و از منزل کاروان سوی شام گشتند گفته روان
ز بطحا از این سرزمین بر گذشت همانا کنون داخل شام گشت شنیدند لشکر چو ایشان خبر گرفتند ره سوی خیر البشر
دل آسوده از کاروان آمدند سوی داور داوران آمدند همه چون از آن داستان را شنید ز لشکر بی جنید را برگزید
بفرمود گردند در دم روان ز هر سو نهانی چو کار آگهان بگیرند هر جائی کاروان بهر راه سازند خود را نهان
که چون کاروان بازگردد ز شام دهند آگهی سوی خیر الانام بفرمانش یاران برون تاختند نهانی بهر سو کمین ساختند
وزان کار آمد بنزدیک هوش و آن نهمه سپرده دل و چشم و گوش که چون کاروان بازگردد خبر رسانند در دم بخیر البشر

چنین گفت راوی که چون شد کلام روان گشت سفیان ز بطحا بشام
چو در ملک شام اوفتادش گذر ز ملک حجازش رسید این خبر

که خیر البشر تاخت در کاروان همه سود آن کاروان شد زیان بیاسود از قتل و غارت دمی ز کین کشته شد عمرو ابن حضرمی
چو بر دخت از قتل آن کاروان بی کاروان تو آمد و ان درین ره بکین تنگ بسته کمر که تا زد سوی کاروان دگر
چو بشنید کار بطحا روان روان شد بی قتل آن کاروان چو بگذشته شد کاروان بر گذشت سوی ملک یثرب زمین بر گذشت
ز راه و بیره شد و در کمین کنون تا رسد وقت هنگام کین چو ابنکاروان بارگردد ز راه شتابنده با کینه بی گاه و گاه

چو سفیان ز راوی شنید این خبر شد از خشمش آرام و از هوش سر
ز دل رفتش آرام و از دیده خواب چو سیماب افتاد در اضطراب

یکی نامور بود ضمضم به نام که در شام بودش پی پیغام که در ره نورزد دمی دل شاد بود بهر راه همراهی باد بود
طلب کرد و او را بنزدیک خویش بگفتا کنون از پی دین و کیش روان شو سوی ملک بطحا و شام رسان زود خود را به بیت الحرام
بگو با بزرگان بطحا زمین که خیر البشر شد بنا رزم کین بهنگام رفتن بی اشتاف ولی چون که گشتیم بازاناف
کنون در کمین است بر کاروان نتوان شدن سوی بطحا روان مگر جمله گردان قوم قریش برانید از شهر با کین و طیش
از آن پیش کان کاروان در رسد بمانید مال از ره بد در ره نگردد اگر همچو ان بپاید در ره که کین روان
نهانی گرانان سوی کاروان که در قتل با بسته دارد میان چو ضمضم ز سفیان حکایت شنید روان شد شب و روز و ره زد زدود
از آن پیش کو سوی بیت الحرام در آخر هم او نبی محترم که نزدیک سید المرسلین گزین بزرگان بطحا زمین

نبی را گرامی چو جان داشتی
بدینش عاتکه نام و فرخنده بود
بعباس بد خواهر نیک رای
که اشتر سواری بر آن خشم و کین
بکشتن که خویش آزرده بود
درآمد سواره درون حرم
ببام حرم شد باواز گفت
سوی بوقبیس آمد و پای کوه
بغرید مانند رعد دمان
موذن سخن یاد گر آشکار
ز بطحا ز طشش جهان تنگ شد
بهر خانه پاره او فت د
سحر گه چو خورشید آمد رزز
بسوی برادر دلی پر ملال
بترسید عباس از آن خواب سخت
چو عباس را بود با وی وداد
نشسته بهر بزم بی مرد و زن
چو بشنید بوجهل شد پر ز غم
که رنگار دارم نگفتی کسی
کنون است ما را نه روز انتظار
که خر مکر و افسون و کید و دروغ
ز مردان بتجها نباشد پسند
بگفت و روان گشت پر خشم و کین

ز رز ایش بر گشته یکی گرای
درآمد سوی شهر بطحا زمین
که اینک شماران گشت سود
مرا او را حرم بوسه زد در قسم
دگر باره آزار زار باز گفت
سواره روان شد ببالای کوه
که لرزید از بیم او آسمان
بیا بر سیم ار گشا سه بار
همه شهر در زیر آن تنگ شد
بجز خانه قوم هاشم نزاد
بدل گفت نگذشت بیدار بخت
نزد بس سراز زار رشاد
سخن بود از آن خواب در انجمن
روان شد ز دهشت بسوی حرم
که را او لاد وارد وده ها شمی
نشد صدق آن خواب گر آنگاه
راو لاد هاشم نگرید فروغ

قضا را اشی جشه لالای بخت
درون و برونش بر از کین و طلش
بگفت و این سوی حرم روی ها
چو بگذاشت بیرون از آنجای گام
سواره ببام حرم او فتاد
موذن سخن یاد گر آشکار
که شد زندگانی شما را ابسر
بگفت این وا از کوه سنگی فکند
دو صد پاره آتش از او بر فروخت
جواهان
بلرزید از آن تلخ بخت

راون امد از خانه عباس زود
سخن چون گذشت از میان دو تن
برادر دو اماده پیر و جوان
بنزدیک عباس رفت و نشست
بمردان بیغمبری آمده سر بلند
نه بر سو فرستم بگشور بسام
بر آشفت عباس زآن گفتگوی

بعزی و لاتش بود داشتی
نهانی چنین داد با بکان سند باد
چنین دید در خواب آن نیکبخت
ببیبت بغیر بد و گفت با ترس
حرم چو از نو زاد و نوز او فت
سواره بر آمد سه با ماتم
دگر باره آزار گشا سه بار
بیا بر سیم ار گشا سه بار
تهی گشت از کفر این بوم و بر
بر از خشم بر شهر بطحا فکند
تو گفتی ز هر تیغ زمانه افروخت
بجائی که افتاد از آن ماه بخت
برادر خجسته که با خواهر
جال
بشد خواهر و گفت آن خواب
و لیکن بره دیدور سر بسر بنود
براکنده شد بر سر انجمن
که ما را سر آمد براز زمان
بخندید و بازید و بر دستش برست
زنان شان نبه پیغمبر بند
بهر ملک اگه هم خاص و عام
بر شدی با و گفت کای زشت خوی
گرد گر مرد انه و ... شند
سوی خانه خویش از آن رو کین

بطحا

بطحا اندر نه شش شیخ و جوان
دو روز آنجنس در نزول گذ
بسر بر پراکنده و آمدش خاک
زجا زه آمد خروش از فرود
که دارم سخن از زر دستغاب سلام
که گویم بگردان قوم قریش
خداگاه گر و ز اران کاروان
و صد حمله از جنگ آور سلیم
سراسر کنون ای سران قریش
ابا خنجر و تیغ زهرآب دار
چو ضمضم ز بطحا رسید این خبر
هلیو خشم هر سو نهیم گزند
همی سوی مکه گر آورده روی
چو روز دگر آن سپهر درنگ
زرفته گردان بطحا زمین
همه نزد او آمدند انجمن
از گردنکشان سوی عباس در
که از دوده ما کی آمور
بجهاد دین و راهن پیش
که مدعرت شان و جان
درون جان شد از او پر ز غم
همی که خواندم او را ... اهن
که نا پاک دین دو روی نژاد

برو بر نشیم گشت بیدار دشت
گریبان خود کرده از درد چاک
تلات و نبود دادا اول درود
بسوی بزرگان بطحا نشام
که بر کاروان تنگ گردد عیش
سوی ما بر از خشم و کین شد دوان
در اینجای بریم نشسته ایم
ز بطحا در آمد با کین و طیش
برادر جان و دشمن دمار
در افتاد در ملک بطحا شرر
بر آتش دل شر کین چون سپند
برآورد خواب از آن خبر گفتگوی

همه گشته بر بد گرای زن
مد بگوی با او سخن گسترید
ولیکن بر بنگو سند د گر
بدین نیاکان تو ز کسر گیش
بر نشستی برد ما شاه تبان
بی بطحا از کار او شد یتیم
کنون گشت با ما دل آل یکین
گرفتار نفرین جسلی خدای

سواری که از دوده ها بر نشد
درآمد بطحا دلی پر ز خشم
پس آنگاه گریان زبان بر گشاد
تو ضمضم ام هشام بگین
محمد بکین تاخت بر کاروان
کمین کرد ادر زره ما نشست
نه شایم و دارم و دیا براه
نشد بد شما را بطحی عنود
چو ضمضم به زار زار باز گفت
همه شهر شد پر ز بیم و ستیز
ز سر رفته هوش و رخسار رنگ
نبی هاشم انجم بودند دور

نخستین بوجهل لب بر گشاد
که ما آسمان و زمین شد بد
ز خونشان خود گشته جای کنند
که نخورد دین نیاکان ما
لبی که عمران و ر ابرویند
کنون ز دهر سوره کاروان
نه تنها بخوشان سپارد اجل
ابو بکر بو حفص سیدن و کیش

هر چشم جاری از انکوب آب
از او ملک بطحا زمین بر نشد
از آنجا روانه شد بسوی حرم
خروشان سوی شهر آورد داد
فرستاد سفیان بطحا زمین
برآورد بر گرد یاران دمان
سر راه بر کاروانی ببست
که بیرون کی آمد ز بطحا سپاه
بسوی ره شام تازند زود
همه گشت بیداری و جنب جوا
در آن ملک بر پای شد رستخیز
بجای شتاب و بجای درنگ
و گر خانه ها بود دم پر ز شور
برآورد خورشید درخشنده چنگ
بسوی ابوجهل دل پر ز کین
ز گفتار هر یکی کرد یاد
کسی در جهان این نگفتی نبد
بیکانگان آشنائی کند
که دشمنی با خدا ان ما
بچان و دل مهر او را کرد
از او گشت سودهای یکسان
که دار و دل کین ولات هبل
موذنان گشته زادت شش

بگرد با فسون او ساخته شد | درینسان ره چاره بردا شد | نباید کنون از پی دین کیش
ببندیم بر کینه جستن میان | ببندیم دلها مال و بجان | نباید کنون پای بر جا فشرد
برانیم لشکر همه از دو دشت | | یکایک ره خداوان خویش
چو بوجهل باشد بپایان سخن | | ما هم او کی دست برد
| | همه چه پرستیم خورد و درشت
| | خروش و فغان جوانان انجمن

یکبار از جای بر خواسته شد | یکایک کمین آل راسته شد | که ما را احمد فرمان بریم
در پیکار جان را گروگان کنیم | بشمشیر آتش جان کنیم | بروی نبی تیغ کین برکشیم
ابوبکر و بوحفص خوار آوریم | ره خداوان خوار آوریم | سران بسپاه نبات آوریم
علی گر در آید بخشم گزند | رسد بر خداوی محمد گزند | درین عهد بستن همه را تخت
گرز و شمشیر گردند یار | کشانید بر خود در کارزار | چو ز نیکو شد عهد و پیمان تمام
لات و عزی مدد خواه شد | تن جامه رزم بر راسته شد | برآمد ز بطحی خود او گبر
جان و ز رگان قوم قریش | یکایک کمر بسته بر کین و ... | چو عباس فرزند ... اوی
چو دانش در کاروان شاد | ... | چو بوکر و سهیل آن دو ...

علی دادران یک بود کردار — خبردار شد احمد نوده کار
وزان پس بغربان جان او فزن — سوی سواره دلیران دین

درازه ران با دیاران شد — چو ماه دو زده شبان شدند
رودی نوزده ده شد راه در — رسید در نزدیکی چاه در

دو کس را خبر کرد خرالله — که از کاروانی خبر
نهانی ز چشمه هر دو دو ان — نشانی دزد از کاروان

به هر جا که هر یک پی جستجوی — نهانی گشتند از چار سوی
با که در دزد دل ز رد در د — سه زن بر سر چاه بدان در و رد

بگرایشه زن سه زن گفت با هم ان — که فردا بدانجا رسد کاروان
نهانی شنیدند چون آن دو تن — که فردا رسد کاروان شه زن

یک ساعت از هفت فرسنگ راه — رسیدند آن هر دو نزدیک شه
بر آهش ببود دو در جا که چه — که ای بر توت رفت پیمبر

که رفتیم با هر یک از چار سو — نشانی پی کاروان چاره جو
بیامد بر ز رسول زمن — نهفته ان دو مردان سه زن

چو از چار سو نزد شه رفتیم — که ما که سه چه سه زن یافتیم
چو شنیدند آن دو تن شه دین — بکدم روان شد سوی آن زمین

کنون بازگردم سوی داستان — سخن گویم از کار آن راستان
شناگر چو شعبان در روزگار — بعزم حرم کرد از شام بار

[illegible]

بکار همه پیش او کرد رو / که بر کاروانی چو پیدا کرد
بفغیان بسی آفرین بر فزود / که این کاروان را بسامان زود

وزان پس نشسته خویشان [illegible] / ز اندیشه را برد چشمه
بزرگان بطحا شده انجمن / زکار همه پیر رای زن

که درمان آن درد را چون کنند / چگونه چنین مشکل آسان کنند
نخستین بوجهل لب برگشاد / ز رزم و ز پیکار کین کرد یاد

که ما دین با بو جبان ایمن / بکوشیم مردانه با کاروان
اگر باده او را سر چاه در / وگر سوی یثرب شد از راه بر

در آنجا اگر ما ره جنگ آوریم / وگر شد نشاید درنگ آوریم
بت زیم او را اگر آن زنی / ور اهرمسا زیم یکباره طی

گر او زنده ماند بفرخندگی / حراست بر باد گردد نگی
اگر سوی یثرب رود زین سفر / ز بطحا نشاند با بوم و بر

شناسا کرد باد و رکار / خدا ان را کند خار و زار
ز آوی که باشد ز تخم پدر / درین رزم بندد در آن کین کمر

کند جان فدا در ره دین خویش / کرا زه کرد از این جوش
هر آنکس که گردد در رزم سست / رها در نژادش بود [illegible] درست

ز گفتار او لشکر آمد بجوش / ز گفتار بر شد گروه خروش
ز هر گوشه آهنگ و فریاد خاست / که گفتار بوجهل [illegible] راست

همه هر چه گفتی تو فرمان بریم / حرانزه که گفتی بهی بشمریم
گر آید بدین بیکران حنظل / وگر خود رود گرد لات و هبل

نماند کسی این چنین بکار / دران کار زر را و جانت عار
اگر بنده بعد از خداوندگی / کند گر خداوندی و بندگی

چو بشنید بوجهل آنک دین / بران نامداران موافق سخن
بفرمود تا شد بدشمنان کین / بجنبش درآمد لشکر ز کین

زمین و زمان گشت فولاد ای / سپهر و هوا گشت آهن ردای
ز آسیب شامی و اوازی سپاه / شده بر فضای زمین تنگ راه

بهر گوشه راهی شد بپای / سپاهی ز هر گونه رزم آزمای
چو دریا زمین اندر آمد بجوش / ز نیرانهای برآمد خروش

ز بانگ درای و ز غوغای ی / دل کوه خارا درآمد ز جای
دم گاو و دم تب برچرخ ز راه / بیام فلک راه گم کرد راه

همه روی دشت از گران ان گران / سر لود دهقان کند [illegible]
چو بوجهل آن انجمن را بدید / بسوی سپاه آن سپه بنگرید

که ارجنت و دو سواع و منات / بامداد هری و سند و هات
گران بیکران لشکر اندر [illegible] / که دارد سوی رزم و پیکار رای

نهانت ز دو محمد در کمک / خدای محمد گر رود ز جنگ
بجا که زین لشکر آگاه شد / سوی یثرب از راه بیراه شد

از آنان چه بیدی که آمد ام / برو رفت از دام و شد از خام
اگر رفته باشد بیثرب ز کین / بدنبال او تا بیثرب آتش کین

در او در آنجا بجنگ آوریم / نشاید که آنجا درنگ آوریم
شنیدند چون لشکر آن سخن / خروشیدن آمد از آن انجمن

گر آیت نباشد درین کار سست / همه هر چه گفتی تو باشد درست
روان گشت لشکر سوی چاه بدر / ز راه شور و [illegible] شد راه بدر

چو زانجا دو منزل بریدند راه / رسیدند روز سیم بر دو جاه
سپه بر سر چشمه رود آمدند / ولی با دران جا که دم رونند

بهر سوی فرشید کارآگهان / که جویند اخبار یثرب نهان
نشانی ندیدند باز آمدند / ز آن ده چشم جان کرد اندر [illegible]

باکوز

یکی گفت از رزم ما روی تافت / یکی گفت بر سر سوی یثرب شتافت
یکی گفت دارد در اندیشه کین / که باز آید لشکر از خشم و کین

بفرمان بوجهل ناپاک رای / سرآورد بار آسمان پای
بود در گران چاه چار / که کینه آغاز و انجام کار

فرستاد بوجهل از چار سوی / در آنجا چاره شد چار جوی
وز او هیچ کس را نبد آگهی خبر / که بگذشت آن ماجرا [illegible]

یکی مرد دهقان دران جایگاه / که بود نخستین کمش بر چاه

خردمند و دانا و فرزانه بود / ز نو بود اندیشش بیگانه بود

هشیوار و چست و نام آوری / هنرمند و آزاده و نیکوی
گزیده دل همه [illegible] / شده بنده داور دادگر

بوجهل او را بر خویش خواند / بپرسید و نزدیک خویش نشاند
وزان پس سر راز آن گشاد / چنین گفت کای مرد نیکو نهاد

سخن هر چه پرسم همه راست گوی / بجز راستی راه کژی مپوی
بلات و منات و عزی و ود / که بخشم زر و سیم [illegible]

بمن گو رفت از این جایگاه / سوی دشت یثرب بپیمود راه
ستاره سپاهش چه بیش و کم / دلش شاد گردد بدین [illegible]

گذشت از سر کینه و کارزار / سوی دشت یثرب بپیمود راه
دیا هست در راه و بر ره روان / که تا رود گر بر سر کاروان

چو بوجهل را شد بپایان سخن / بپاسخ بجنبید پیر کهن
که بهمات بهمات اثر رفته از / گرو محمد ز پیکار باز

به یثرب بپوشید جهشان تن / که پوشید گفتار بطحا کهن
ستاره دشمن بعرا از ستیز / حراست در مذهب او گریز

سپاهی همراه او کینه ور / برای و باتن [illegible]
چو انجم روان گشت بر گرد ماه / سپهدار خود در میان سپاه

همه جنگی تیز از بهر جنگ / بجان عدو تشنه چنگال و چنگ
بر ایشان ز آهن درع و فولاد تن / بر ایشان [illegible]

بر ایشان تیغ و در و هسلام جنگ / بجنگ و بچنگال چرم پلنگ
بر ایشان زین زرین و بر چرخ جای / بر ایشان اسب و خنگ [illegible]

نیا زو جوشن و بر سفر غری / ولی عارش از تاج اسکندری
کمری کمر بسته و بر کمند / کشیده کمربند هر ایستند

بهر سر کرفود در کلاه / کلاه چرخ و ترک کله بهر ماه
بر ایشان تیغ در دست [illegible] / بهرام و کیوان رساده سست

چو بشنید بوجهل گفتار وی / [illegible]
برنجید و او را [illegible] / [illegible]

[illegible] / وزان پس سر راز آن گشاد
که گر راست گوی ای ستم برمن / ز گردان و مردان آن انجمن

که بر لشکر او سپهدار کیست / بود در کار پیکار کیست
بغیر از او محمد و عمر / که فرمانش [illegible]

وگر هست از نامداران کسی / که نزدیک او پایه دارد بسی
که دارد ره رستم و آتش جنگ / بمیدان گردان شتاب و درنگ

از آن نامداران گردنشان / که دارد مردی و گردی نشان
بجان دو [illegible] / کسی هست او را بپیکار یار

بهر یک آمد سوی این او ی / [illegible]
کسانی که پیکار [illegible] / در او را بجان [illegible]

من بسر نام ایشان بگوی / بجز راستی راه کژی مپوی / اگر راست گوئی سراسر سخن / سزاوار گردی ازین انجمن
بچشم بزرگان نوروخواسته / سراسر شود کار تو آراسته / چو بشنید بوجهل لب برگشاد / بشادی بخندید و آواز داد
بگفت کای نامور شهریار / تو دل را تو گر گفتگو دار / سر هیچ نام او کرمیه / ز بوجهل هر گز نیابد بویر
ز دانند ایشان ره و رسم جنگ / همه پر دگر دو سه یک رنگ / ابوجهل گر او ورد و دست / یکی را و بس جهان بین او است
یکی نوجوانیست او راه سال / ز جوش تن جوشش یکی چو رد سال / بوکو یکی تن کشت در روزگار / خداوند لباس نیز اسکدار
کشیده است سر تیغ لکش و ارجمند / یکی نقش مانده خود نقشبند / به پیش بینم اگر چشم کس / خدای جهان اندر جهانست و بس
باو دو یکی جنگ آوا دهنست / خرد او راه و داد هست / ز یار و یش از جهان او بن / ستاید مراو را رسول این
کراید گرد هم بگراف / کراید گردش حرم در طواف / شود از دل و جان او راست دو / رسیده از سپهر بر ستارخود
نه تنها خداوند است رسنده را / خداوند گیتی کیس بنده را / تن و جان گیتی بفرمان او / روان بخش جانان تن جان او
جهان آفرین جهان کرد راست / هم او را فرش کسی بر تو است / وی از او فرش باد کس / بگوئی جهان آفرین است و بس
ز یار و یش دست خدائی بدید / ز دیبش بگر هائی بدید / ز بود او را تو لوی جان آدمی / ز مهر یش بر بهار روان آدمی
بمهر مراو را ستایش گر است / ستایش گرش داد کرداد راست / تو دست گیر او عیبهای آسمان / به مهر و مهر او را مکن جسمان
تن او بجانی جوشن است / نی از دل از جان او روشن است / اگر دست او زد گر دون سپهر / فرو دار از آسمان ماه و مهر
اگر با فشارد و گین بر زمین / شود بر فلک ماه و ماهی قرین / هزاران ستاینده جنگش نزد / بچنگال او شیر ماند کور
سپهر بر زمین پیش سبتوه / ز نهیب او لرزه بر دشت و کوه / ز مین با توان ارز و بال او / چو کوهی دو گیتی بچنگال او
و خود دشمن بگیرد در تنگ کاخ / تو دستگ روی جهان فراخ / زمین و زمان از نهیبش توانج / از نهیب او لرزه بر آسمان
چو بوجهل گفتار او را شنید / به خشمش سپهر گشت روی بغید / ز گفتار او شد سپهر از رزم / دل نامداران ازو شد دژم
همه سوی بگرد تاور ده روی / ز کاری لب ز گفتگوی / که گر انجمن های جمع گشترد / نه توان بپوئی پا و دست
سوی او گهی باخشم شکل است / در سنگارهای خود در گل است / همانگه که هیجای کردم باز / نشاندم بر خود بسیج از دراز
بشیمان شد از آمدن او ببهشت / درافتاد کیساره در آب و / سوی بوجهل لب برگشاد / در رزم بسی کرد یاد
گرز گردش چرخ برگردد بلند / نشیب و فراز بهر بند / سپهدار دو ده باستیح بر / که از دین و آئین او سر کشید
بخون ریزی ما کمر بست تنگ / سوی لات و عزی هم از جنگ / نهان را ز آئین و دین سر کشید / سوی عجم حرونج و خوجیه کشید
ز لشکر همه گرد ده ما / ز افسون او ماه گم کرده راه / بسحر و افسون و بند و فریب / برد از دل نامداران شکیب

بافسون

بافسون چنان چاره سی کند / که بوجهل بر دوان پرستی کند / ز لشکرش ابوبکر شد سوی غار / ز افسون او نامه رده بسیار
بدانیم اگر او چون گنیم / بمن بر ز افسون چه افسون کنیم / بگفتا ابن و عباس او خود / سخن را ز انکار گم پیش
که امشب روم سوی بطحا روا / تو با بر گشان شو سوی او / و لیکن که رزم هشیار باش / تن خویشتن را نگهدار باش
بر فتن ار این ره دل آکنده ام / روم با بیند و بسیند ام
گر آید گهی سوی مار در مجوی / بهیکار ما شود رو بروی
کشان شد چو بر روز و شب / بر او رفت این کشان نیب
سحرگه بر آمد ز لشکر خروش / کوا نجمله کشنده بولاد پوش / دلیران همه غرق آهن شدند / وان جمله دار بر جوشن شدند
همه کینه ور و همه کینه جوی / سوی آسپر بهاد ند روی / ز گر دوان یکی مرد هر چاره جوی / که در جنگ و کین نام او وی
دلیر و هنر مند و برنا بود / ز گرد بگشاد تن تیغها پود / هر سید از آن خواب و آرزم سخت / دل گفت شده بست بیدار بخت
سپهبد چو او جوشن آمد / دلیران خود را همه پیش خواند / سراز انجمه محرم راز کرد / وزان پس ازین راز را باز کرد
از آن خواب و از رزم لب بر گشاد / رنگار همه سر بسی کرد یاد / که بوان سپهبود ده جان انجمن / تن خود با آتش در انداختن
چو دیو انگان از بی تنگ و عار / که سوی آتش ره در هوشیار / ز در زرق در ما خرد سد نای / نهد بهر بیگانه و آشنای
رهان بهتر آن کز زین جایگاه / سوی کشور خویش جوییم راه / سپهبد چو بر گفت این داستان / به جمله گشتند هم داستان
بگفت سپهبد سراسر سپاه / سوی لشکر کشیدن گرفتش راه / سپهبد رفتن بسی چاره جست / سرانجام را اشتش این شد درست
گران سر زمین چون منزل آمدند / در آنجای کوه که نامرگز بد / سپه را از آن ره بر راه بر / از آن در کهان افسون برد
به ر سپهبد مرو دا فرین / مو ذرای سپهبد گزین / مه یک گونه گرد دو گر بخشند / دو ام بار بر ساو بخشند
نامدن لشکر دران یکجای / سراسر سراپرده بر پای / چو لشکر در آن منزل آمد فرود / سپهدار لشکر بفر مود زود
بفرمان او سرو ران سپاه / در آنجای جستند آرامگاه / میان دو لشکر دو فرسنگ بود / زمین و زمان ز کینه تنگ بود
به جمله آنجا فرود آمدند / بعزی و ود دو درود داد ند / ادیم زمین گشت آهن ز دای / بر اسمان گشت پولاد
بهر سو سراپرده شد بپای / دو صد اسمان از زمین گرد کهای / زمین پرده و خیمه بر پای شد / بهر جا زمین آسمان جای شد
در آنسو خبر شد خیر البشر / که آمد بسوی سپاهی خبر
سپاهی که از او آسمان تیره شد / زمین از سم اسپشان تیره شد
همه جنگها سر ز بهر جنگ / همه آهن اگین و پولاد چنگ / چو بشنید سالار دین این خبر / طلب کرد یاران دین سر بسر

بایشان ز کار سپه باز گفت | زراز نهانی بدو باز گفت | که ادسوی ما سپاهی گران | همه نامداران جوشن وران

بزرگان گردان بطحا زمین | مگر سینه یکسر به پیکار و کین | شمار اندرین کار چیست | که تقدیر را هیچ تدبیر نیست

چو گفت این سخن سید انجمن | خروشیدن آمد زیاران دو تن | که ای در رهت جان و دل جای تو | نثار تو داریم ما جان و دل

که ما را نباید بتن جان بکار | مگر آنکه سازیم بهرت نثار | اگر تیغ بارد ز گرد سپهر | شبا هم ز راه کهنه

ز نوک سنان و ز نیزه نترسیم | خورم از سر تیغ دشمن شراب | تن ما روان باد و جان بست | ز ره سر نو بر ندارم دست

اگر در دم اژدهای دژم | فرستی تو ما را ز ما نترسیم | اگر کوه آتش بود در کنم | اگر ژرف دریا بود بسپرم

همه چو شنید از اهل دین | بر ایشان بکی آفرین گفت | چنین مژده شان داد | که بردان چو زین رزم دار

که گر کاروان برون ز دست | | | کمان بطحا در آمد شکست

شما شاد باشید ده روزگار | | | که فروزی از ماست در کار زار

چو شب گشت و شد گیتی و در | | | وارف در پرده زرنگار

خور اندر شبستان شب جست راه | یک پرده شد جای خورشید و ماه | همی شد روان سوی پرده سرای | علی را نزد یک خود داد جای

همی در سرا پرده با جوشن | بسی گشت از هر دری رای زن | بر از دوان راز خود باز گفت | بدانسته راز دان راز گفت

که ای همر نوا از ازل تا بدین | زکار تو بر کام شد کار دین | بدین نوا از سپهر وی تست | گشاده دو دستم از بازوی تست

رفاقت تو تا آن نیاوران | ز مهرت روانها بهار روان | بر آماده باشید در آن جایگاه | نهانی ز روی سوی بطحا بگاه

به سپی که آن نامداران که اند | دلیران و خنجر گذاران که اند | نهانی بران لشکر ای گذار | شمار از شمار و دلیران کار

نغزان جان آفرین شاه دین | روان شد لشکر که کفر و دین | بهر سوی و هر جا که لشکر | سران سپه را سراسر ببر

دو گرداز دلیران بطحا سپاه | جو دو مرد از اوران جایگاه | سوی او شتابان فرو ماندند | چاو را بدید نشناختند

بپرسش بر او بر کشیده ابن | که بر گو چه خواهی درین شب | ها ما نوا ز لشکر ما نه | نوا ز نامداران بطحا نه

درین تیره شب از کجائی بگوی | سوی روشنائی و دمسازی جوی | از ایشان چو بشنید سر خدای | بغرید شد و بر آمد ز جای

یک ره سوی هر دو آورد جنگ | بر بست آن دو تن را بهم سرد جنگ | چنان بستان هر دو تن را بهم | گرانشان یکی رشته در دم

بگذشت بر داشت آن هر دو تن | برون برد از ان لشکر و انجمن | چو بیرون خرامید از آن جایگاه | طلایه همی گشت گرد سپاه

کز آن نامداران سوی او رسید | چو در دست او آن دو تن بسته دید | سه مرد دگر شد روان از میان | طلایه سه تن گرد فرخ نژاد

سو در پرسش زکار بگفت | شنفته بخندید و پاسخ بگفت | سوی آن سه برگزین یکی دست ستاد | یکی را سخن کاران هر سه باد

دلسی

دستی گرفت آن دو تن را بدست | دست دیگران سه تن را گرفت | کلوی یکی چنان بفشرد | که از جا بعقلش عقاب خورد

یکی را بر آورد و زد بر زمین | و سه آن هر دو در خوابگیر | کهن مرتن آن سه تن خاک کرد | دل آن دو تن را زغم چاک کرد

سه تن را از آن جایگه برگذشت | سوی رسول خدا برگذشت | رسول خدا سوی او بنگرید | دو تن را بخواری بهم بسته دید

بخندید و شد شادمان باز گفت | که بیکار با گشت با هیچ جفت | جنگ انکه دارد کسی چون تو یار | بود ایمن از گردش روزگار

جهان اگه لطف تو است ایمن شد | او با او داد و داد ایمن شد | گشاینده کار روز الست | نگارنده گیتی در دست تو است

چو بست و گشت جهان هر چه بود | | | سخن بین ز دست تو بست و گشود

ز دست تو آن هر فلک پای بست | تو گشای آن بستگان را دو دست | در انکار تو کو را خوابی جست | که بگشا دان بستگان را دو دست

دان بستگان بر گشاد و چنگ | شتابش بداران گشادن درنگ | بسی کرد افسون و دستان دند | مران بستگان را بگشاید بند

بر آن خشم اعجاز او عسر | چنین گفت کای سرور نامور | تو تنها آن بستگان را گشاد | جگونه بنیدان روی ننهاد

گفت آن مرد و دست بر سوی بند | گران بستگان برگشا دکمند | از آن بستگان جامه سخت | یکی ده شد بند و آویخت

چو فاروق گشت دل بستگان | بگردن بر آورد گردن کران | که آن بستگان آنکه خار و دام | گشاید در گسینه در کار زار

بر بخندید و گشاد لب | که بر بستگان کشتن عجب | نگار گشائی تو آمی مرد دین | ز دو دستی که بندد جهان آفرین

دستی که دست خدا است بند | گشاینده کی بندگانش کمند | کسی بستگان گشاده دو دست | که زنجیر خزانه ده گشاده دو دست

از آن بستگان شد نهی لشکرای | که گرد بر سوی لشکر گشای | غضنفر در آدم اجابت نمود | بحکم نبی بستگان را گشود

بر آن بندها سته دو تن شد | ها گشت بی لشکر گشای گشود | گشاده جوان نامداران شدند | سپاه لشکر اک بزدان شدند

بیاک پرسش گشاد لب | سوی پیمبر زکار عجب | که ای با ز ایات بزرگ خون و جنید | بر اخت فرود و افروختند

خدای که هستی پیرارای | هلیت یا غرا نگو ی | بهر بخندید و لب برگشاد | که او را ده لشکر لشکر باد

که او بنده خاص و امر روا | اگر چه شاش مرادوا است | بر رسید از ایشان رسول امین | زکار بزرگان بطحا زمین

که چند دان نامداران که اند | یلان و دلیران و گردان که اند | بپاسخ بها دو زر خاک روی | که ای پیمبر بسملان چه گوی

همه هر چه بود بزرگ دول بزرگ بین | دلیران و گردان بطحا زمین | چاو ولیمی وله حضرمی | بسی کرد ارزو ده هاشمی

چه عباس چه عقیل بولهب | و نیده دیگر شیر نابت و | از آن دو ده سالار گرد در | که از ایشان گشت کفار سر

بسی نامدار و بسی نامجوی | که را نمود شنوها ده روی | بچون توشیر ادا ده رک | بچون سپاه تو شد جنگ

دگر نامداران دل نوی | مگر سینه در رزم دین کرده طی | که گر ایشان آورد در شمار | سپه هم شود هم روزگار

ز رزکان و کردان فوج و پیش — همه نامداران از و روی بیش
ابوجهل و سهل و حکیم و عمیر — دلیران کردان و ادی دبیر

که از نامشان سنگ دارد تن — بزه کرده سوگران لیک کمان
سپاهی کشیده در این بین و دشت — که شیران شمارند کردش گذشت

کران و شمارش بر اندکسی — اگر چند دارد شماره بسی
دگر شیبه و عمرو بن عبدود — کمر بسته از بهر حربی نبود

سراسر همه کرده جانها نثار — بخود مرگ بگذاشته آشکار
چو بشنید از ایشان رسول خدای — به گفتارشان گشت شادی گرای

که ما را جهان آفرین یار بس — مرا یار دادار داد ار بس
بر ایشان اگر لشکر بشمار — که دارم خداوند خداوندگار

زکفار ما را نیاید گزند — دگر گونه گردد سپهر بلند
ولیکن درین کار دارم شگفت — شگفتی که اندیشه نتوان گرفت

که عزی جهانگر گون سازد همه — فرشته در روشنان چون رمه
اگرچند بر کین و شور آورند — بیایی خود اکنون گواه آورند

چو خورشید از طارم لاجورد — زند ده سرگشته نامون نورد
فراشد ز نه طارم آبنوس — در رکاه سپهری داد بوس

فراشد بچارم فلک آفتاب — سراسر و لشکر از درخواب
وز آنسوی کف ابریج و باب — سراسیمه جستند از جای خواب

سرانداران را از جای — عنانها کردند گردون گرای
طلایه روانشد سوی یکگاه — [illegible] کشته دید از سپاه

بپوجهل آمد لشکر خبر — برانداز کرد دشمنان الحذر
همه کشته را نگار دل پر زدرد — همه تن پر از بیم و رخساره زرد

که شیر آمد از میان رمه — شبان در ره آمد و دمه
سراسر سپه کشته از گوشه ای — سران سپه را شمرده روی

دل نامداران پر از بیم شد — [illegible] را همه تن پر از بیم شد
بکره در آمد لشکر شکست — بجا [illegible] لشکر [illegible] دست

دلهای گردان در آمد بتاب — [illegible]
که ما را برزم محمد چه کار — اما او به آسمان بود کار زار

ز نیروش [illegible] آسمان بود — [illegible] دو دوران بود
سراسر سران سپه داد جواب — گروه شد سوی بوجهل راه

[illegible] گردن فراز — از [illegible] که کردیم باز
[illegible] سواران بود — دل از [illegible] بیم [illegible] بود

[illegible] بوجهل [illegible] — بسوی سران سپه [illegible]
که ما از پی رزم و کین آمدیم — [illegible] آمدیم

که دین [illegible] خوار شد — نبی را از این [illegible] آشکار شد
اگر بار گردیم از این جایگاه — [illegible] شود [illegible] خواه

[illegible] — سپه [illegible] و لعزی [illegible]
در آنجا که [illegible] — بسوی دگر [illegible]

ابوحفص [illegible] — [illegible] سوی بطحا سپاه
سپه را همه [illegible] — سران سپه را سراسر بدید

وزان [illegible] — سراسیمه سوی [illegible]
ستایش [illegible] — که ای [illegible]

ز بطحا

از آنجا که [illegible] — همه کوه و هامون و بنگاه و در
سپاهست و گردان و [illegible] جنگ — زمین از شتاب [illegible] درنگ

زمین خیمه [illegible] — در و دشت [illegible]
سنان و سپر [illegible] — خور از گرد در آسمان تیره [illegible]

زمانه دلیران و گرد سپاه — بچارم فلک مهر گم کرد راه
[illegible] — که او از آن رزم برپا کرد

[illegible] — رزم سوی گردان بطحا [illegible]
گفتار حرب و با واز رزم — کنم [illegible] صلح گرم

[illegible] — مر این رزم [illegible]
بمیر چو گفتار او را شنود — زگفتار [illegible]

که گرده هزار و گر صد هزار — بود یار ما داور کردگار
خداوند دادار [illegible] — سر انجام اندر [illegible]

دل [illegible] — شود عاقبت آنچه [illegible]
دلیران که [illegible] — سرانجام [illegible]

چو بشنید بوحفص [illegible] — بپوشید جوشن [illegible]
بروی سپر [illegible] — پس [illegible]

بیازید [illegible] سنان — [illegible]
ز [illegible] — ز رخسار او آسمان تیره شد

بهر سوی جوش [illegible] — طلایه [illegible]
ابوحفص [illegible] — [illegible] رسول انام

طلایه چو بشنید [illegible] — مر او را ابوجهل [illegible]
ابوجهل چون روی بوحفص دید — دل شادمانی [illegible]

گرفتند [illegible] — بسی بوسه داد [illegible]
نخستین ابوحفص [illegible] — ابوجهل [illegible]

ببهوده [illegible] — [illegible]
اگر بشنوی پند [illegible] — ستمکاره [illegible]

[illegible] سوی بطحا [illegible] — که [illegible]
زمانی [illegible] اندیشه کن — [illegible] خود [illegible]

کسی خیره کو سوی آتش رود — خرد [illegible]
رود در دم اژدهای دژم — [illegible] سوی آتش [illegible]

چو بشنید بوجهل [illegible] — خروشید [illegible]
بسوی ابوحفص [illegible] — که ای [illegible]

ز بطلان [illegible] — که در دین [illegible]
ز کفر [illegible] اسلام [illegible] — ز اسلام [illegible]

چنان [illegible] — که [illegible]
[illegible] کشتی [illegible] — [illegible] نوح [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — همه بنده بودیم [illegible]
[illegible] — که [illegible]

[illegible] — [illegible]
اگر [illegible] فرستاده بودی [illegible] — سرای [illegible]

بجایی که [illegible] — چگونه با اسلام [illegible]
[illegible] — ولی چون [illegible]

رفیع جو بند رزار به — چنان کرد مکان بوشید ازو — هر رسید بوحفص زان دو تو — فرو بست لب را ز خنده چو من
به شدی برآمد ز جا در رخای — روان شد بسوی رسول خدای — همه هر چه بشنیده بد باز گفت — بر دان زان اهرمن راز گفت
ازان لشکر و رزم جویان کین — بسی گفت با سید المرسلین — که دیدم سپاهی برون از شمار — دمنده چنین لشکری کامکار
دلاور سوار زیر آن سپاه — که تازند فرداد درین جایگاه — ز غنیم و مردان یثرب زمین — سواری که تازد بسوی دشت کین
چو حیدر شنید گفت او در آشفت — بپاسخ تبسم کنان گشت و گفت — که در رزم با ما فرو زنند — ز بزدان رسد دشمنان را گزند
دل ناکس او را چه داری هراس — هراسان مگرد و ز نسناس — خداوند فیروزگر یار ماست — همراه با پاک دادار ماست
زنی بو فرداد دشت نبرد — که تا زد ز سیدان نامرد مرد — یکی شیر ادیر ون انگشتم — که شیر خدا نیش خداوند انم
برآمد یکی دستی از آستین — که دست خوش خدا آفرین — دلیری که آمد سوی کارزار — کز و جوش بر زد و شد خاکسار
بران لشکر از شاهی شکست — که روح خیش فرعون شد خاک پست — چو دو مرد بران راز خیر الانام — بپاسخ فرو بست بوحفص کام
چنین گفت دانای راز کهن — که چون رفت بوحفص زان انجمن
بشکر که کفرانش فتاد — طلایه برآمد خروش از نهاد
دلیران لشکر بجوش آمدند — سواران همه در خروش آمدند — ازان نامداران یکی نامجوی — که خواندند عبد العزی نام اوی
هزبر نبرد و دلاور بود — دلیر دمکشان برترش نام بود — و تیشی لب بوده ز بی بهاد — بعید المناقش رسیده نژاد
نژادش ز شاهان فرخنده بود — ولی لات و عزی بجان بنده بود — بهر زنده پیل و بتن نره شیر — بیازو هژبر و بکف شیر گیر
بهنا بکردار در زر فولاد تن — بهانگشت در آهنین پیرهن — بکاودر در آورده در زر زان — بگردن بر آورده گرز گران
کمان و سپر زینت وی کرد — کمندی ز پیچ اکش کرد — بیو شد زرهی و تاری قبای — خروشید شیر و برآمد ز جای
یکی کیش و دین گشت و رخ تافتن — بسوی ابوجهل رو کرد و گفت — که لات و هبل کرد سوگند یاد — که خشان بزن برگردان گشت یاد
به رزم گردم امروز من رزمگاه — همی گرد کنم این رهنمه سپاه — به تنها کنم ای نبیه خوارو زار — برآرم ز گردان این لشکر دمار
نه ازیان خالی شان یم رکاب — زخوض بنی هاشمیان شاه طلب — ز لشکرکشان و ز لشکر و شند — گروه کشاورز و زین بزم کشند
سپاه و سپهدار اسیر و رزم و درم — برهنه شان دستگیر اورم — سر نام نشانی ز زرین دشت کین — رنش نام و کردان یثرب زمین
به شدی جدا و جو آتش ستاب — زسم سمندش دل خاک آب — جو تازید در دست کین بادپای — دل مرد و لشکر برآمد ز جای
نشسته از کوه پیکر سمند — شده غرق فولاد و ببر بیان — هوا رازچه زدم فلک خیره شد — دو چشم دو لشکر از آن تیره شد
یکی آهنین کوه فولاد ون — بکمند جنگال و سیلاب تن — ابو حفص را شد دل از بیم آب — تن بیر بو بکر شد بی تاب

کرانا که سوی سنان دستبرد — عنان را بر جنش بنا و برد — خروشان سوی جیش اسلام تاخت — دل لشکر کفر از شادمان ساخت
چو نیک آمد از اوی سر سپاه — ز افلاک کم کرد خورشید راه — پلنگی بسوی او دران دشت جنگ — ز روی گوان و تلان رفت رنگ
دل و دست کند آوران کوشش — زمینش روانشد رنشار روان — ازان سخت دل شد دل و دست سیت — همی هر کسی چاره جوی شکست
ابو بکر سوی نبی کرد روی — که بیچاره گشتیم از کار اوی — که بزدان کند چاره کار اوی — هم اکنون زیر تنی تو ای چاره جو
بپاسخ نبی در اسرار گفت — جواب ابو بکر رزمی نگفت — شود دار با پاک پرورد گار — بود هم سرزنش خداوندگار
اگر بنده سوی بیش نارد درنگ — خداوند کرد درین دشت جنگ
به پیرامن لشکر احمدی — نمودار شد ذات چیدری
نبی را چو آمد بیان سخن — نهانگه در آمد در آن انجمن
رسمای او شد دو لشکر ز تاب — چو خشش از آتش آفتاب — دامان آن ز فلک سایه — بپیرامنش چرخ سیار
ز داوری آمد ز جای — برون آمد از بیشه شیر خدای — پیاده روان شد بسوی آن سوار — فرو بسته بر روز ده روزگار
خرامان روان شد بسوی او دلیر — خروشید کی کشته اژدر — چه تازی بدین کوه کستاخ وار — نگه کن که جوی کنون کار زار
چو عبد العزی سوی او بنگرید — دل گفت رو درم ما حرز رسید — ازان یال و بازو و کوپال و جنگ — شده آن چهره ور آفتاب رنگ
تن خویشتن دید خواران دلیر — چو موری به پیرامن شیر نره شیر — بر قش بر شد و گرد شست — یلی بار گشتن همی چاره جست
بر نبی ساختار گفتار کرد — چو بیچار کان سوی دادار کرد — که ما ما بود کش رسول امین — سواری که تازد بمیدان کین
کزین نبی ز پیاده تو ای پهلوان — سوی دشت پیکار کشتی روان — نه در تن سلاح و نه در دست تیغ — مرا از تن خود نیامد دریغ
کز ای آمدستان ازان انجمن — پیاده بجنگ سواری چو من — مرا با سواران بود کارزار — نبرد پیاده مرا هست ننگ
بو گر کرد کاید بجنگم سوار — مرا با پیاده نبرد است عار — اگر زانکه کرد و دران انجمن — ز خون تو آلوده شمشیر من
سپاه دلیران بود سخت ننگ — کشیم سر برهنه بی زانجنگ — سواری اگر هست کاید بجنگ — مرا با کشتن بود بهر ننگ
جو لب بست و او را سخن شد بزین — نهفته کشا دلب در سخن — بپاسخ بخندید کی هی نهاد — ترا با کشتن بروح فشاد
ترا زین پیاده نمون اسوار — بروح فشد در که کار زار — کونی که از زنده کی کشت سیر — کراران رو و درو به نگاه شیر
دمنده تو ای رزم و بی سوار — پیاده کند جو کارزار — بود در که رزم و کین ای دلیر — برهنه ز تیشی چنگال شیر
چو بشنید از شاه این سکال — بپاسخ شد از بیم واندیشه لال — زبانش همی بود و لب بر کشید — لرزید و برشد و آواز داد
بپاسخ چنین گفت کای مرد سال — دو چشم ماه و او از رنگ سیال — بی غم مکن مکر و ارد خویش — جز آکینه را دست بازم بپیش

همان با تو رزم است ارزنگاه   تو نیز گرد دوش بار کردم براه
بجنبید از گفت او شهریار   که آمد به جنگ تو از روزگار
ز راهی تو را راه بیهوده نیست   ترا دیگر از زندگی سود نیست
مگر سوی دین آوری رای   شوی سوی یزدان سپاسگزار
نه یا راستاسی به پیغمبری   وگر به روانت زین نشد راوری
تو را چاره کار این است و بس   بسوی دیگر نیست فریادرس
جز این با تو ام هست روی و داد   ز خویشان و خویشی بیاور بیاد
بر آنگه کنون عمر ان است رای   روانت گراید به دیگر سرای
ز قسمت بنای جهنم و بهشت   شود قسمت دوزخ ابد بور زشت
چو از شاه بشنید ان بدگمان   روان آتش شد سکره روان
چنین گفت لرزان گمراهی بهال   قبولم درین کار باشد محال
شنم گر ز جان باز ماند روان   نکرده برا و رخت اسلام
بگفت این و از بیم شد ستمند   سوی باب کرد و سوی بجهند
گرفتش کمر شیر دست خدای   کشیدش بر از خشم از جا بپای
میان دو انگشت او را فشرد   زیانا نگر کاه او گشت خورد
بر برانداز او روش آفتاب نور   چو شیری که چنگال ...
بخواری فکندش بسان زمین   که این است آیین مردان کین
چو عبدالعزی خوار و زار اوفتاد   سوی لشکر دین آورش شاد
دل ناتوان و تن بی روان   سوی لشکر سلیمه کش شد خزان
ز کارش بخندید و بسیده شاه   که بهتر بر سینه جای راه
بگفتا که امروز سوگند بخت   نعوذی بخوردم چو برگشت بخت
که ز نیزه که برکردم از راه   بگرد ... ان شاه
کنون چو کنم روز من از درگذشت   زمانه بدینسان بکام تو گشت
دمی ده امانم تو ای شیر نر   که تا بشنم گفت ... ار بر
چو کردم مرا عهد و سوگند داست   وزان پس ترا هرچه بایست شاد
... کنند رانسود لیسبادم   که زینسان بچنگال شیر ...
شنیده بخندید کای ارس خوی   بری سوی دوزخ تو این آرزوی
هم اکنون تو ای گرد و روز زین   حوری ... آتش ...
بگفت این و خندید و بارگ جنگ   گرفت آن بربال جنگی پلنگ
سراسر بجنبید و از وی نکند   سوی لشکر کفر آن ...
سوی لشکر خویش بازار گشت   ز کارش دو لشکر پراو گشت
ز اسلام تکبیر باشد بلند   دل لشکر کفر شد مستمند
پیمبر او را فراوان ستود   خدای جهان را سپاس نمود
ولی کور نظر تو شد در زمهر   بر او دل خداوند بگشاد چهر
مندی ز نام تو شد ارجمند   ز ذات تو شد نام ...
بیاران دین باز است آن کنند   که پاینده دادار زان کنند
اساحکه عرش جای تو باد   سپهر برین خاک پای تو باد
اگر کرد لب لب بر گشاد   که تو بگذار خان فیروزی ...
زنیس بیم و اندوه ای نوجوان   تو گنجی روان از تو شد روان
ز کار تو جان و دلم ...   تن آمد مرا زنده شد
او حقص ...   سپاسش گرا ...
که ای در جهان برتر از برتری   سزاوار ذات سپاسگری
رها زو ... تو اهرمن ...   دهد دست تو چرخ ...

دو ...

تو دست خدای و شمل کشای   برآمد ز دست تو کار خدای
ولی کو بهرت ... تن   از آن دل بود بهتر اهرمن
شی کو بهرت در آتش است   بغیو ... ست
سری کو ز راه تو شد ز جا   ... خاک چون ...
ز ذات تو ذات خدای ...   رها ز روی تو کسب ...
کشد اهرمن گر بدحت ...   ز اهرمن آمد ای ... روش
چو باطل بدحت شود ...   همه دیگر جا آتش برزبان
چو شد کشته ان کرده در ...   عزو و دو لشکر برآمد راه
همه لشکر کفر شد پر ز غم   سراسر بزرگان لشکر از آن
بنالم فشانده بسر خاک راه   همه خاک بر سر بجای کلاه
همه سلیما کرده زان در رجا   همه رخته بر سر خوش خاک
بیامد سوی ابوجهل روی   بتن در دو ناک و دل چاره جوی
که ما را سرآمد سرآسمان   در سر رزم نهان شود بروان
بنیسیم دیگر بر بوم خویش   بیامد در سر رزم مار پیش
کسی کو ز افسون او بیگمان   بر و همه گرد و سر آسمان
برزم خداوان بار کین   برون آمد از شهر سر زمین
چنین با خدا کینه و افسون کند   ندانیم تا بنده کان چون کند
ره کشور خویش باید سپرد   نه شوان نمودن باو دستبرد
چنین گفت و انسوزش چه   که از وز گر شهر بطحا زنان
نخستین چو کشته لشکر روان   بجو کوه عم ... از کاروان
که در کاروان ... گشته شد   بخاک و بخون جانش آغشته شد
بیکار راضی شد بجلس   وزان خون سخن در میان بود و بس
کی با منور بود و دانش حکیم   شد از کار بیکار دل پر ز بیم
سوی ابوجهل شد دلگرای   که اینک ... را ...
همه انچه برده آن کاروان   تو زنجا سوی بطحا روان
هم اکنون روان شو از انجمن   بجای برگشت ... تن
ابوجهل گفت ... سرافکند ... کفت
ز هر چیز ... شد خروشی بلند   بهر گوشه ... کوی ... شد
کی گفت در ... کار   پشیمان یکی کشت از آن کارزار
کی سوی برگشت روشتن   کی ... بدی کفن
کی یاد کرد از بر و بوم خویش   کی داشت از زرم ... خویش
همی بود لشکر ... شتاب   چنین تا که شد روز جهان ...
ابوجهل برگشته از کار خویش   بزرگان لشکر همه ... پیش
همی ... گسی ... ان   که تا که ز گردان لشکر ...
ولید و دگر ... منور   دگر ... ان کرد ... خنجر
برارد در اخای ره آ... شد   بیاسخ حسن ... آتش ...
که جز رزم و بیکار یان ... کار   ندانیم کاری بجز کار زار
که هر چند ما رای ... خویش   ... را ... نیش
چو ما ... این ... سیم   ... و خویش ... بیم
ولی از پی دین و آیین خویش   گر ایمکی سوی خوشی ...
بکاب ... ذ سوگند یاد   بعزی و لات و بسل ... داد
که فردا ... جهان   چو سیماب گردد ... سپهر

زخویش بهر سرانداردم تن — هم از خشم چراهنین پیرهن
نگران سپه ده و پیراندم — ما دارد او پر شکست او دم
سپاه و بنی را اسر اوردم — دلیران او دستگیر اوردیم
ما نیم ما خنجر و تیغ تیز — ابوبکر و بوحفص را در ستیز
چه گفت ملان شیر سرحای — جوان گشت از ان لعنه کین
از ایشان دل لشکری زرد شد — ملان را ز نام دل اکه بند
بیارست پس محلس شاه کار — که از اد ران زنکه داد ار
دوجهل ان او فلان ان شنید — رنشاه دی ال او دار سید
وزان پس از از رزم بازگرد — از ان جنگ و پیکار زار کرد
زکار دلیران همی سر زد — زگفتار ایشان بسی گرد
که فرداد در دشت کاری کند — که از جهان یادگاری کند
شما مرد لعب از ایکن نبید — برد از این بن دانکین شنید
برای جنان خود جان کف — سراسر کند از دهر شرف
که امیر زرم و کین ان بن بود — در ان بزم هستی نیاهیخ بود
رلات و هبل داد داد — که بنیاد در کار کرد دست
چو گفتار او لموذ نگوش — براد رگردان لشکر خروش
نیا گوی او از دل جان شند — لعنکو و دا فسر جهان شند
وزان پس ابوجهل گشاد — بر سید از ان دستان عجب
که ران کار دارم تنگی بسی — چنین رنجوی مرده کسی
دلم زان سپه ده و دو تیم — که زان لشکر یار شتم
دانید او را از نام و نشان — هماکه بیاشد اگر کشان
زنام او دانش یاد گشت — بهزور بود داکه سر کوش
که گرده در رزم و کین یار او — که رسکو بر کام شد کار او
چو بوجهل ابداسهان نگرد — کس از بیش پیریخ نیز زاد
رنانی بر ین سان در ان انجمن — ازان نامداران گردی سخن
بباکه در امد دلیری رخای — جو بوجهل گفت کای کدخدا
بی برنشد بهم سر ان روزگار — که او کوش بر سر کارزار
سران سپاه شیر ده دو دم — زنام او ران بر ش شدم
جهنش زنده برنام او دران — دلیری بعز انکی بود خوان
جوانی که تماشای دشمنش — تو گوی چنان در فرز دست
دوده اوچشم گرگ مرکشمان — مراده جوانکسی گر گی بتاخ
حدادو تیر خند اوش — فرون ارهمه سوادکین
مرا و راخدای بی گزند — بی از وجد او پیش شید بد
بحکم و خاخج جی شد راز — رندار او در یخ اش گشت باز
براو دستش گرهنا در غول — او دار و نهرای طهر مول
جو او کرد دین نیا دو دو — سراسر برزگان اطلعن زمین
بهمهم نهر ازدل ای بند — بشوکی بی هواس را شنند
گرد از بزرگان بلی ای بند — سپیدی نی الوان احمد
ز بن بش بی است ار دود — زنیرو او مار و نی کم نیست
ملات و دو وهابس حصه — زنیرو او خوار الهر مسرت
چه سیارد شهیدان هر داند — نکیزه او مردان کسی اهد
رهما از بیروی اش اهراد — بعبد اللعزی تیر رت ورد کار
ولاج بر کشنده گفتار ای — ورگر باره گشته شد مرده روی
ابو جهل رخاست از جای — دلیران او نام وزان سر تود

که فرداست بهر نکایارز — که گرد دیکام شما روزگار
برهتند یکسر از ان جایگاه — سوی خیمه خویش بنابه بیا
سحرگه جو خورشید بنچگ شد — سپاه شب تیره شد پدید
رنشرق جهشمه شد شاه خاور — برآکند هر بسته لشکر کنار
خروش شدن ان دو اسلام خو — ز اسلام وکیش ستر انجام کرد
گمرد ون براه خو گر نای — زمن امد از کابل لشکر خوش
دورزیبا باد از امد رنای — زنام اوران رنگ اوار خروش
دل از بوی بازی بر اورد خی — خم چرخ شد بر او کرد
زاوارشیبور زاک درای — پر او ار شد گستید ابوس
رنس کرد شد گرد اسمان — زاهن زمین بست برخ فلک
گرد ش پر امد زمین خو ارن — رفو لاد شد اسمان تر از
بر نیر ز وی سر شد افتاب — جهان شد راز رخنجر گرد بر
سر تیره شد دروی افتاب — طرز دگیوان و بهرام تیر
دو تیغ سپر اهن بهر — فلک گشت ثال سم سمند
نبن تشد بنا بها خی بید — سر شن زده در پهلوی میر
رکرد دان گردون در افسر — کرد ون ر طرز به جسن تر
نشان گشت هفت اسمان و خاک — رنس ارزمین بهر اد هفت خاک
رانچم فراز افراز لون سنان — ستاره و فرود هفت اسمان
رازیری شد انجم تلی سپهر — رنبیم سپه ریزد شد ماه و مهر
رنیم سواران و فولاد پوش — زبهرام وکیوان بر اورد خروش
زخو گشته شد ایی جیب ای — نهر گونه شد گذشت گوی لوای
بپوشیده جوشن و پیل دلیر — بر او دو برگشته از دل هر
چه پوشید برجوشن جنانی — زجیش بر تنیده جنبش کرد
بلی اهنین کوه سای — زدم حون فولاد پوش
بر او کین جو اتش براد رخای — سرش بسته درخشنده خوروی
بر سو کمین بسیدید گاه — رهیش طرز دیاهمون دو د
سر سر بسمه سوی سهره کرد — بر او کین چه سیب ستاره ژن
براسوب گرد دیدار روی من — بسیدان بیرون ای پس زهمیل
کنیمانی ما زو تو در دل — ملات دلعزی هستم یار کرد
کامن ار کردم ز دست نرد — بگرد ون فرزام بحر سات
کیوان برم از بکا پیمانات — زخون غیر دستی زکین گنم
ابو کراغاک بالین کنم — خرو شدن امد ز او دو کار
که سوی نی تیغ وز شد — زگفتش طرز رکیسر سپاه
رنابه جهان هشتر انگیز شد — خرو شیدن از دلی سر کشید
بسوی نبی کرد برجشم روی — سواری پسدان کین سر
بگاکی بزرگان قدم پشن — سنان و سنزاد ملک ترک
سجون نی کشته ترکین و طلیس — دلیران بطحا سراسر گفت
که در پیده خون ستیزه برخت — سر باسر کشیده خون شده
سوی لشکر شاه تنگ — دلیران بطحا بخاک اندر
زاوار شیبور و ناک نوار — بمقتل نی کار رد جهشید
خرو شان سپاهی چو ادر تگ — گرازان بکف تیغ کین جشند
ز بازو پیروان پیر بدو خروش

ناموزون را نامه از دار شکار غ ناخ

که در دست

رسیدند چون سوی اسلام تنگ / ز اسلامیان کس نشد سوی جنگ
ابوبکر را شد دل از بیم خون / برآورد دم شد ز غم زار دون
که با چه سازیم با این سپاه / چگونه گراییم در رزمگاه
ندانیم درمان این چون کنیم / بدین رزم جستن چه افسون کنیم
نبود دار هنر ز خاک جهیده / که ای رفت [illegible] به نبرد
سراسر بگفتند و گریان شدند / ز بیم یزید و گوان شدند
که ناگاه از لشکر گبر و کین / سواری برون تاخت از دشت کین
خروشنده مانند شیر دمان / که گیتی تبه باد و گردان
هم اکنون درین رزمگه کز / همه شود کشته با دستگیر
راوازان بد دل بی ره رای / تو آن گشت جیش رسول خدای
سپه راهی بی دل و بی بخت / از آو را لشکر آتش و دخت
بگفتند و بود سه انجا نک / که دارم بهر رست فدا جان
که گردند اگر لشکر اسیر / همه کشته گردند با دستگیر
چو بشنید از ایشان رسول خدای / شد آگه که ایشان [illegible]
شد آن دل از آن برد در دو غم / که بر لشکر ما بیاید ستم
ولید ولا دور را آورد دوش / که ای [illegible]
گرای ممن ایشان رزم آوری / درین رزم کونه کی داوری
بگفت این سخن را و آورد آب / سوی لشکر آمد چو آذر شب
برون آمد از جیش اسلام کس / سواری نتازد سوی حرب کس
جهان کرد در کرد لشکر گرفت / که لشکر بماند از او در شگفت
کسی راند سوی او و دیر نیست / گرفت از نبردش [illegible]
بر انسی که تازد کسی زان سپاه / برزم عدو در صف کارزار
زنی گر گشای به لشکر وفی / نه مرد دلیری نه گرد کشی

همه جیش اسلام با آن سپاه / چو موی سفیدی به گاو سیاه
سوی جیش بگشاد دل لب / که ای [illegible]
هزاران از ایشان [illegible] / تو شمار این رزم را [illegible]
همه لشکر از بیم اندوهناک / [illegible]
بی زاد ازین رزمگه [illegible] / [illegible]
سپه شد سراسر پر از گفتگوی / خروش و فغان [illegible]
سواری به میدان کین [illegible] / بسوی [illegible]
به نیروی لات و به بخت هبل / با اسلامیان [illegible]
کسی گو ندارد [illegible] سپاه / چگونه شود سوی [illegible]
دلیران لشکر هراسان شدند / ابوبکر و [illegible]
بسی پند و زیر [illegible] / [illegible]
تو خود جا که [illegible] / [illegible]
اگر خصم شد سوی [illegible] / [illegible]
ز ایشان [illegible] / چنین گفت [illegible]
درین گفتگو بد لشکر شاه / که ناگاه از سوی [illegible]
[illegible] / [illegible] دلیران کار
وگر خود [illegible] / [illegible]
[illegible] / دل [illegible]
کسی [illegible] / [illegible]
سوی جیش اسلام [illegible] / [illegible]
ز اسلامیان [illegible] / با اسلام [illegible]
[illegible] که گرد دلیری [illegible] / [illegible]
[illegible] / دلیران سراسر [illegible]

[illegible]

نه کس با سوی رزمگه رای و روی / به نیروی میدان کسی [illegible]
همه برکشیده ز دل سوز آه / همه بر زمین [illegible]
ز ظلمی که در آن [illegible] / [illegible]
جوان آن لشکر [illegible] / [illegible]
بسوی [illegible] / [illegible]
ز هر سو که با چشم [illegible] / کسی [illegible]
درون سراپرده شد [illegible] / جوانی [illegible]
جوان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خرامان سوی شاه [illegible] / دو [illegible]
[illegible] / [illegible]
دل از کار گردان گردون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز خون [illegible] / بسوی برادر [illegible]
دو [illegible]
[illegible] سروری

همه کشته جران [illegible] / که با تیغ [illegible]
[illegible] / از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] / ز خون [illegible]
[illegible] / بحسرت بسوی [illegible]
که این [illegible] / [illegible]
[illegible] / دل و دیده [illegible]
کمانی [illegible] / [illegible]
روان شد سوی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / سوی داور [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که طوبی از آن [illegible]
دهان و زبان [illegible]
[illegible]

ز برج [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ستاره [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تو آخر سعادتم در این پیشگاه / که گردی توانم سوی آن نگاه
خوشا آنکه در ساعت آخرین / بپیچید رخت ارم واپسین
ز روی و ز جنس راه جان وطن / برانگیند و جان بکالان درم
ز دلبر چو بشنید و دلدار اَم / بگریید و پاسخ چنین داد یار
که ای تنگ بستن‌دان توانا تری / ضعف جلوه کاهت ضعیف اللبی
دو دوش کمان تو از زرتی / که کشته ز تیغ تو بیمری
چو جنگ تو آید بجولان گری / بجولان شد آن جنگ جولان‌گری
خدنگی ز چرخ کمان جست / که چرخ شد به بالا زبست
دمی از گرم سوی من از کوش / برم را مدیح بسر بیهوش
کله خود خود بر سرم تیز کن / سر وم بسکرم زنگ سیج
ز من زاده بسط بچم / ز من دود کلش حیدرم
کمر کن بروبال کوبال من / سپس بیشه و پا روبی بال
ز خون دامن نی نوا گل کنم / همه کار گف را طل کنم
کنون ای گرامی تو بدرود باش

که چون او فرستنده جان اوست / زمین و زمان و مکان آفرید
برادی از آن باده مست جانم / ز دل فته نقدیر بامن
برادی بسر دار من برم / ز شمشیر و خنجر کنند آفرم
ولی اکنون از روز شمار / بود برا تابوت من روزگار
ز خود جهان اندازه جوش / شود آسمان و زمین پرخروش
خوش شنید چون گفت شاه / و از فت اسپ بخرگاه شاه
بگرد دود ل [illegible] عکس بلا / با اهل سراپرده شور و غوغا
خروشید و بوسید پای سمند / بخاک اندر افتاد و پیچید تند
زمانه بمالید رخ بر خاک / ستایش گر آمد به یزدان پاک

جنگ آنکه چون عزم رفتن کشید / جهان این ز روی او روی کشید
تماشای آن قد و قامت کشید / از آن برگ رو رفت گشت
چرا آمدی سوی این کارزار / دار و در نره کسی با تو کار
ز خوناب دل سخ رخت خون / ز خوناب دل شد ارض لاله گون
عنان تو در عرصه لامکان / بود با جهان آفرین جهان
تهی از کمان تو چرخ فلک / بدار انسانیت ملک
ز تیغ تو برق تگ پستی ورزید / از آن برق شد آتش و دود
بماند میدان چو عزم تو روی / بمیدان برد زالو پهلوی گوی
سلاح پدر ساز ز سر تم / از آن جوشن آن زره شیتم
از این شکوه گردی اگر با من / به پیشی در این دشت بکار من
منم نیشن و گیسند شیر خدای / بیک حمله این لشکر رزم جای
ی [illegible] گرامی شیر تنم / بمیدان کو در بند جان [illegible]
دهی کرم زاوین کار زار / از آن کفر کیشان برآرم دمار
رکاخداوند خوشنود باشی

کسی را سرآمد از این کار جانب / با بالای آن گفت انجام راست
در اندیشه این قوم بیداد کیش / برزند خون خداوند خویش
بتابوت بایم زغسل و کفن / نیز برین بگرید کسی زانجمن
بکسی ام رو با زخیمه / بود چشم دوران [illegible]
دو وقینده مرد و زن بانم است / بهر خانه و برزنی ماتم است
فرو ریخت اشک و فرو بست دم / ببر فرو [illegible] اندر و رخشم
هر گفت این راز [illegible] / [illegible] برادر برادر پدر
چو او بر سرم آب بشد داد گل / بگرید بکشد [illegible]
که ای پایت بر از زرتی / ز راز دل من تو آگه تری
الحمد

مرا هست سوی تو روی نیاز / تو از لطف خود این دم بساز
اگر کشته گردم در این رزمگاه / بخونم خداوند باشد گواه
اگر رب بدر تو کام من / ز بنتی گرا بد سر انجام من
پر از خون لباس شهادت بر / بخون غرقه دست و تن و پای او
همه در رکاب تو بر خون چنین
شود غرقه برابر ایشان
بخواهی مرا در آن انجمن / وزین تشنه جانان خونین کفن
بحسرت بنامم بیلک نگاه / که از رفته‌اند من دور زاده
کی سوی من بین که شد [illegible] / بسازد کردگاری این کار جنگ
رکف سیم شاهراه دل سوخت / ز دل سوز دل عرش آتش فروخت
که ای کام ناورده از زنده گی / چو آبی بخور زود فرزند کی
کنم عهد با داور دادگر / که فردا از رنگ حر البشر
بخون غرقه دستار و گلگون کفن / ردا از خون و قبا پیراهن
پر از خون لباس شهادت بر / شفاعت کنی ز دحر البشر
بتن جامه طاقت و صبر دور / دلم را بهنگام رفتن بسوز
نگاهم بسوی تو چون ره گشاد / دو چشم بروی برادر فتاد
در آن دم که او شد جانم گسل / در آن دم که غلطید در خون دل
که او را من باشی بور گار / کرامت از آن گرامی دار
مرهم گر از اذن جنگ اوری / مرا شمام باد در جوانی
بمیدان کین چون شود دسته خواه / شود اندر آن دم [illegible]
بخون سر که چیده بکار رای / ز جسم او زند دست و پای
حکم تو بخون غرقه شیمم برست / جان دوز چیمم از ان [illegible]
چون سعید شهزاده را کشت [illegible]

در این رزمگاهم اگر اذن جنگ / ای جان وفا من نشان دم درنگ
بر رنگ یزدان گوای شوم / بجولانگه عرش با می شوم
چو در محشر آیند روز شمار / همه آنان من بی برو رو کار
در آن عرصه که خود نمایی کنند / بر یزدان ز خون عذر خواهی کنند
گرایند سوی جهان آفرین
بود نزد جهان آفرین جان [illegible]
چو بینیم در اندیشه آن کشتگان / دریغ آیدم بر من جوش جان
سلاح پدر در بر سازم / مرا آمد از این ره سر و افکن
که زین رزمگه کامرانی کنم / ز خون زینت نو جوانی کنم
بپاسخ نیوشید [illegible] / از آن رزم جوشن لبی گردباد
چه گردی به پیرامن کارزار / مرو سوی آن رزمگه [illegible]
زاجون تشهیدان این کارزار / مرو تنها و روز در همشار
تن و جان بر اولوک [illegible] / برای تخیرین [illegible]
مرو سوی بیکار آن انجمن / من برجای [illegible]
تو دیدم در رزمگه سوی تو / شنیدم چو گفتار دلجوی تو
بدیدم ز دیدار تو روی او / [illegible]
دو دیده بحسرت سوی آن نگاشت / [illegible]
که گر ترک [illegible] / که آن [illegible]
که امروز خوشتر [illegible] / هر آنکس که تازه [illegible]
کفن بکان [illegible] / بحجه زن دور گرد [illegible]
بود ز جهان [illegible] / [illegible]
بمانا بخوانی تو روز شمار / [illegible]
رمز شد بکار شد [illegible]

خروشان برآورد از جان ...
که باش ای مرا چون گرامی پدر
نخستین سرانجام تو کار خویش
چو جویم تحون تو کرد دفتر ...
بباید در اندیشه سنجیدن
کوی وفای تو مردان خوش ...
خزیدن بخاک تو تن روشنان
که ساقی بزم الست ازل
درآیدم که از دره کان چون برشد
سر از بهشان ... برکشد
به بینم چو ... در دشت جنگ
ببایدت در هر رکه سر نهم
گفتا این ورخش ... چپر
که این از نژاد کار ... است

[illegible]

ز هر شاخ ازان نغمه آتش فروخت | که از ناله آتش بجان ساز سوخت
ز هر دو جه آتش شد صد [illegible] | که آتش بزم دوکی فکند
معنی کجای کجی زن نگفت | ز او ازین بزم هوا [illegible]
بیک نغمه زین بزم آتش فروز | ازان نغمه بزم دو گیتی بسوز
ازان بزمگه ساز ز آواز کن | [illegible] ازین بزم آواز کن
تن از مژان پر از خون [illegible] | [illegible] ز خون چهره گلگون [illegible]
بیاد از بزم جم و رزم کی | در این بزم و این بزم هوای [illegible]
نوای [illegible] | صلای درین بزم [illegible] | دو صد ناله بر طاق [illegible] فلکن | [illegible] سقف [illegible]
فضای دو گیتی [illegible] | ز خون چشم [illegible] | [illegible] زهره [illegible] | درین پرده رای [illegible]
درین بزم [illegible] | که [illegible] | [illegible] | [illegible]
ز خون [illegible] خسروانی علم | ازان باده [illegible] جام جم | ازین بزم [illegible] | درین بزم [illegible]
[illegible]

درین رزمگه گرد گردم اسیر — بدست ستمکارکان دگر
بدوران دوران این چرخ پیر — که دیده عروسی که گرد اسیر
سرافراز گشتم بپیوند تو — دلم شد به پیوند خورسند تو
نشانی که سازد بپیوست کند — تن خویش نام سپهر
بپیوست کرا کینه تریا برد — نخستین جگرگاه من بردرد
زمانی چو بر خاک ره سود روی — برد دست و بگرفت دامان اوی
بپنهانیم باش فریاد رس — دران بیکسی بر درآباش کس
که دارای یزدان دهد کام تو — بگیتی گراید سرانجام تو
بنزدیک جان آفرین جلی — جهان آفرین جمله آرای
که از بهر این بزم روز ازل — بیاراست بزم جهان [illegible]
ملایک دران رزمگه بنهند — خلایق همه دو بزم بنهند
بی و اماد و بس بنو عروس — نامیدن بزم را [illegible] کوس
شود زین چه خندان شادم — جهان شاد گردد ز داماد
بسیار کشتان که در روزگار — ازان جمله کردند [illegible]
ملوک و ملایک ز روی نیاز — این خاک ساینده روی [illegible]
بجوی گرایند از کارزار — زدوزخ گرایند سوی بهشت
این جمله کردم ز دریا خجل — و ما دم ما خاک [illegible] دل
ازان بزم برزم جهان [illegible] — دل قدسیان زین نوا [illegible]
کند جمله کام هر دو [illegible] — کشیده چه جمله [illegible]
خدا روی خود [illegible] — ز رحمت خدا و ما آورد
[illegible] سنگ [illegible] کند — هزاران چو مریم [illegible] کند
[illegible] ادارم [illegible]
دران بس [illegible] جهان

نگه کن چه داد ایشان هم — بسوی دل [illegible] شدام
مرا او توجه دی که باب تو — ندانم چه دیدی که خواهی شکست
خدا را توای مرد از اسپهبد — درینه که داری همراه
بسم [illegible] تو علط [illegible] — شود زین [illegible]
نگفت این و در پای او سر نهاد — خروشنده در خاک ره او فتاد
که بر سوی [illegible] مرو زینهار — باین [illegible]
چو داماد گفتار او را شنید — خروشنده و او را ببر در کشید
براستا رم اکنون ازین مرده [illegible] — که داماد دیم درقابت [illegible]
دران شاد جویم ز تو کام دل — در [illegible] ز [illegible] آرام دل
توان بزم را در جهان [illegible] — کزین بزم [illegible]
از امروز تا وقت روز شمار — بوده تازه این بزم در روزگار
بودی گران عیش در روزگار — جهان را بودی سکون و قرار
درین پرده گران عروسی شود — سراپرده آموسی [illegible]
شود حجله گاهت [illegible] — تجلی جهان [illegible]
گرامان گریان درین حجله گاه — ز داد [illegible]
برای این حجله که [illegible] — دو صد کعبه [illegible] طوف
فرود آمد از بام گردون [illegible] — برین حجله که روی [illegible] فلک
درین حجله گوگر [illegible] — جهان [illegible] داماد
جوانی خرامان باین حجله گاه — [illegible]
کند دست [illegible] — [illegible] عزت [illegible]
بود [illegible] اندیشه [illegible] — از [illegible] این بزم [illegible]
که دام [illegible] پروردگار
[illegible] که زین [illegible]
[illegible]

چو من کشته گردم تو گردی [illegible] — به نیکو [illegible] گردون این چرخ [illegible]
نوازنده [illegible] — کند سعد [illegible]
[illegible] — [illegible] خواهر [illegible]
[illegible] — کند [illegible]
تو با اهل بیت رسول انام — [illegible]
بود جشن [illegible] روزگار — شود عیش [illegible] شمار
بود حجله [illegible] — رسند [illegible] کنار
شود مرا [illegible] روی تو — ز خون [illegible]
چو کبری [illegible] — کشی [illegible]
[illegible] روی [illegible] — ببین [illegible] داماد [illegible]
در آغوش من دست [illegible] — ز خون [illegible]
[illegible] نامم [illegible] — ول [illegible] راه [illegible]
[illegible] شود [illegible] سخن
که ای جان و دل [illegible] — [illegible] تو جان [illegible]
خوشا این تن که جان [illegible] — خوشا این سر که [illegible]
درآمد ازان [illegible] — [illegible]
چو گوی [illegible] — [illegible] کن نگاه
[illegible] روی [illegible] — [illegible]
که [illegible] کشته [illegible] — [illegible] شاد
بجز روی تو [illegible] — [illegible] روی [illegible]
خروشنده [illegible] — [illegible] گفت [illegible]
[illegible] پای تو — [illegible] سر [illegible] برای تو
[illegible] — که [illegible]

هندوست خوبی [illegible] — کشد [illegible] کند
گرامد سوی حجله [illegible] — باد حوادث [illegible] حجله گاه
[illegible] — بردوست دشمن [illegible]
درآمد [illegible] حجله [illegible] — [illegible]
[illegible] گردی [illegible] — [illegible]
بر دیگ [illegible] — همراه [illegible]
[illegible] — [illegible] دو [illegible]
کند چشم من [illegible] حجله گاه — روی تو [illegible]
درآمد [illegible] روی [illegible] — که دارم [illegible]
[illegible] جای [illegible] — [illegible] خون [illegible]
[illegible] کشته [illegible] — بسوی [illegible]
پریشان [illegible] — [illegible] گرامی [illegible]
[illegible]
هزاران [illegible] — [illegible]
اگر گردی [illegible] — [illegible]
خوشا این [illegible] — خوشا این تن که [illegible]
بروی [illegible] — [illegible]
درآمد [illegible] — دگر باره [illegible]
درآمد که [illegible] — درآمد که [illegible]
مرا سوی خود [illegible] — سر [illegible]
که چون [illegible] — [illegible] تو [illegible] نثار
که این [illegible] — [illegible] برای [illegible]
کنون [illegible] — همه کام من داده پروردگار

چو گویی با تو هم بعسم گرین … بسوی تو چنین جهان ور این
زخونم چهره چهره بیاد نگار … تو مخروش مخراش بی ج نهار
تنم را چو نالاله در ز کشد … تن خویشتن را چون در کشد
زخونم چو رخساره خونین کند … بر اشک خونین چنان بن کند
چو منی رخش را از جان بمن … برازی بروییش نکو می سخن
من چین شود دیده اش خوگرای … خدا را تو اور اشکی بمانی
چنین گوی و با چشم گریان بخند
که این بود زرنگ بزدان بسند
بکامان رخان در بسان بود زار
دران بزمگه در زوی شان تیز
و اورد اماد گوش عروس
که بر خواست از بزمگه مال کوس
نوای مخالف ما وار راست … بیل بن بسیار زر هر گونه خواست
از ان ها که داماد را بود تنگ … ز خاجیت و مجنو دهنگ ار چنگ
چو از بزمگه شد سوی رزمگاه … بر ارزه شد بزم خورشید و ماه
چو داماد رفت از کنار عروس … خروشید شیپور و بانگ کوس
زخشم عروس ایک چون شد روان … دنبال داماد دامد دوان
دگر دیده بر روی او باز کرد … سوغی دگر گریه آغاز کرد
که ای جان و دل از تو انباشته … چرا از توام گشت خالی کنار
غم هجر امروز بر ما نهی … مرا وعده وصل فردا دهی
بهسان بود بار روز شمار … شمردن شب هجر در روزگار
زهجران تو امروز سوزی دلم … که فردا شادی فروزی دلم
چسکوه زار از روز بیم تورا … نگاران جهان بگریم تورا
تو امروز رفتی مرا از کنار … مرا وعده دادی بروز شمار
کمن چاره اسپندل اسپو … کم هجر است نزدیک و دوری
چو بشنید داماد گفت عروس … درآمد زرخش گشت چون بسند کوس
سرسنگ غم از دیده بفشاند … بسکین او استین برفشاند
خروشان چنان استین بر گشود … بروهاشان دست جنان شود
کلیم ابجد ار بار بسنا شنید … از ان استین چشم بسته بود
زهر رشته دست بیضا نمود … زهر تار اش اعجاز موسی نمود
فلک استین جمال بزد … ملک دست خود را در ان در کرد
دلبر جوان استین را نمود … بس انکه دولت بر امنکش گشود
مرا کف زد جهان ارغنون … شناسی این دست او این استین
فغان ازم بحر جوان استین … قرار داراو اسمان بر زمین
عروس انداران استین نگر … نگفتن بیناه که گویم چه دید
همه راز پنهان گرد کار … از ان استین شد را و اشکار
ز رود ارل تار رود بسین … هم هر چه مه دو دار ان استین
زهر تار اش او زبر پرده خواست … زهر بود او نغمه گشت راست
زهر رشته سر رشته جان بدید … زهر پرده اش نقش جانان بدید
زهر رشته اش شد در ابر دراهم … مدد ار اعجاز دست کلیم
سحلگنج اسرار او اوفزون … مدار کرد دار ان استین
دانم درین پرده دلبر چه دید … که تحو درخسان بر سر بدید
دل از رفتن یار خود بسنگ کرد … دل اکه زکفتار دلبسند کرد
زبان را رشته گفتن الف سخت … دهان بی گفتار خال ریخت
گسست از کف دل عنان سخن … گره کرد بر زد بر زبان سخن
گسست ابعلک کاش سر رشته بود … ر از رشته ای ج مار بسته بود

بم داد

بهم تار و پود ت نموز دلب … ز انکار که کاش بودی خراب
به سر رشته را اه فرهوشمند … نه اکه ازان رشته سر بر بیند
سر رشته افتاد زدست خرد … چه خواهد بسر رشته اش پی برد
در گنج کعبه از چون کرابر ز … چو هوش در گنجه گنجور راز
ز سر رشته را بتوان یافتن … نه زین سر رشته بتوان تافتن
پس انگاه ماه از خیمه گاه … خرامان بیامد باورد گاه
تو گفتی سپهر امد بی داوری … بهم رخنه گاه بیغمبری
ز نور رخش حرم شد فاش … رسیدن او اسمان شد رانت
ملک دستها زد بر سر گرفت … فلک انگشت از غم بسر بر گرفت
مود اران خیمه شد راتی … که در ماه و خورشید آزادی
برامد چو از خیمه ان افتاب … نوز دیده شد پرده حجاب
تن زنیت از درع پیغمبری … تماشان ز درعش تن حیدری
محمد نهادی علی صورتی … حسین اعتصادی حسن سورتی
چو بیرون خرامید از خیمه گاه … تو گفتی بر امد ز خرگاه ماه
همه لشکر کوفه حیران شدند … از روی ول موسنا خوان شدند
یکی گشت حیران یکی لب گزید … یکی انگشت از غم بخ بر چکید
هسگر که افتاد شور و غزنو … خروشید ابلیس و موسی شد او
ز ارکان سوی عمر باخشند … زکف گرز و شمشیر انداختند
با بانگ گفتند کای در سرشت … زانشم یا داران کار زشت
که گر مدد ار این نوجوان … که او زمین او شود زاره جان
زوند از او اسمان وزن ا … سپهر بیش مکن جو ش اب
رخ راه و دشت شود اب … چو روی شب تیره زان افتاب
خوری سر زد از شرق پیغمبری … که ز ذره شد خسرو خاوری
مهی تافت از اسمان جلال … که زو شد بر اسمه جلال
از انسو سوی لشکر امد دلیر … چو از بیشه امد کنون شیر شیر
گرا تاب دیدار خسار اوست … گرا زوی رزم و پیکار اوست
برزد دو گیستی بگوی او … دو گیستی بود علی ابرو وی
نوای با جهان او فرین گسسته … داری تو چشم بیش بسر
بخشم خرد دیده را ه گرای … خدا وندین را سوی او
که او سوی او مکن تاختن … بیوش که او خدنگ انداختن
خدنگ افکنش بار برو داد … ز مهر خداوند هر دو داد
برده لود دستاو باسند … که گردد زر اوست نقش بند
گرا است بار اکه مردود ان … کشد بر خدا وند از کین کمان
عمر چو که گفت را باشنفت … سر افکنده در پیش و پاسخ نگفت
ز مانی همی بود خاره زرد … دو دیده بر از خون و دل پر ز درد
بزرگان از روی بر کاشتند … سوی شهر خوردوی برداشتند
چو شهر آمد او سوی رزمگاه … عیان شد دران دشت با یک نگاه
چو از خیمه که سوی لشکر کشید … همه لشکر از خیمه که دور گشت
بر آورد چون تیغ و گرفت قلم … روان دل ان فروشد کلام
چو یک شب و بام بر دوان … از ان زدان رسید بر جهان
چو بر دشت از نور او نور افت … جهان نور دادار دادار بافت
چو دیده لشکر رخ او ای … همه دیده ها شان بدیدار او ای
چو بنده زیر تو آفتاب … همه دیده باشد را او نور تاب
کشود لب را نکو شان کمان … سوی زاده سعد کای بد نشان

برانگیخت رنگ ای برادر مباد / کسی چون تو سالار لشکر مباد
گروه کسی در سرای دو رنگ / نغرّد چو غرّنده چوشش خدنگ
دلیر و هنرمند و فرزانه بود / برزم و به پیکار مردانه بود
ز نقشش جوان اندر اندر جهان / برآورد اسب و نغش در دهای
به دیدش ابر زر کمی آفتاب / کزان آفتاب فلک تافت تاب
جلال جهان داور دادگر / شده از رخ ایام جلوه گر
مرا ورا از آن در دل اندر آتش / دو دیده از آن گشت پر دود
که دلها ز مهر تو سوزد همی / ز مهر تو جان بر فروزد همی
به پیغمبر و نور پیغمبری / به حیدر و سطوت حیدری

کی افسر خویش بر خاک زد

کی شد خروشان بسوی عروس

کی روی او ... خست

برسید از همه گردان ...

...

از آن جایگه ...

که زان ...

میان بزرگان ...

[illegible]

خروشان بدامانش ... [illegible]
خروشان گشته گودرز ... [illegible]
اران کندر ... [illegible]
ساین او کردی ... [illegible]
کی ار روی دکر ... [illegible]
... [illegible]
که از جسم آرایش جان کنند
... [illegible]

[illegible]

کسی را که این رزم وابن شکر است | چگونه تو را گفت پیغمبر است
شمارد بسازی ها جنگ | بمیدان نماند شتاب و درنگ
بدو را که کردن اقرار خه | همامون چو دوالشکان تافته
بفسون بده راه دلواکی | زدین ار گشته زفرزانگی
زخویشان خدا کشته و بوم | که شاید فسونش شود کارگر
رسید جود افتاده اندر گمان | که بر خویش و خویشان بر آورد مان
ولیکن بماند که شمشیر تیز | برآورد ذوالشکان رستخیز
برآمد چون تیغ مردان کار | به دیوانه مسند وه هوشیار
کنون اندران دشت کین بیکران | برآمد مراو را رازی روان
بگفت این و گفتا علی را | بود دو سوی و مصاف
که گم بود اندران روز کار | بغیر از علی نیست در کارزار
پیاده گراید پیاده شوم | پیاده برزم استاده شوم
مرا از برد علی عار نیست | بغیر از و بیم روی پیکار نیست
که او بود عمران نام اورا | میان عرب چون خور خاورا
علی با بمیدان گرازم | رسید بر خدای محمد شکست
منم با خداوند داور نگاه | علی را فرستاده داد گاه
اران با بمیر برد اوریم | که دشمن چنداران کرد اوریم
ز گفتار شش گشت پژمرده روی | ز گفتار شش گشت پژمرده روی

[illegible]

[illegible]

برغم عدوای ای بلکبخت | در دوستی [illegible] | به بندم بر خود در کارزار | نمانم بر خویشتن خویش روزگار

ترا برده سحر محمد ز راه | [illegible] سوی [illegible] | شماریم افسون او را فریب | بدل شد ترا از فسونش [illegible]

بیاد دل کینه بیرون کنیم | [illegible] افسون [illegible] | شماریم افسون و کیدش دروغ | [illegible]

اگر آنچ گوئی توای سرافراز | که گیری [illegible] | همه بند [illegible] | که از راستی [illegible]

[illegible] | دل از دعوی [illegible] | [illegible] | که ابلیس [illegible] مردان دین

خدائی که [illegible] | چرا بر خداوند [illegible] | شهنشه چو گفتار [illegible] | بپاسخ [illegible]

که چندین که گوئی تو ای نابکار | نداری ز گفتار [illegible] | اگر زنده خواهی که مانی بجای | خدای نبی را پرستش نمای

وگرنه از این دست و زین تیغ | ببینی هم اکنون [illegible] | ز دست قسیم جحیم و بهشت | بدوزخ شوی [illegible]

اسیرا [illegible] لشکر گران | بو جهل و یاران [illegible] | سراسر [illegible] | [illegible]

[illegible] جهان آتش کارزار | [illegible] | ز گردان [illegible] | [illegible]

ره دین اسلام [illegible] | وگرنه کنون [illegible] | چو فرمان رسید [illegible] | دگر جوشن [illegible]

هرآنکس که در دین نهند پای | اگر هست [illegible] | بجز این [illegible] | بجان [illegible]

چنین داد پاسخ که [illegible] | در این گفتگو [illegible] | گر افسون [illegible] | [illegible]

[illegible] | همه گفته او بود نادرست | شهنشه [illegible] | [illegible]

[illegible]

چو جنگش درآمد بجولانگری
بمیدان کین چو نکه جولان نمود
ز نیکار و آورد گردید سست
دل او ز اره دارن شکیب
که ای انکه ... [illegible]
... [illegible]
فلک با تو گر سر گرانی کند
... [illegible]
کشیده است نقشی چنین نقشبند
بسحر محمد تو افسون کنی
بسحر محمد کزدی ز راه
که گر گشته گردی ... [illegible]
مکن تو جوانا دلیری مکن
... [illegible]

[illegible]

رخواهر بسر چو کم گشته حال — حروشند کای دل [illegible]
بسجری شد ذلت بی [illegible] — افسون و نیرنگش جوردگی [illegible]
براورد او حفص شمشیر تیز — درامد سوی حال خود در ستیز
چو شد کشته حالش ازان [illegible] — حروشش او حفص [illegible]
ز اسلامیان بانگ تکبیر خاست
برامد او بکر [illegible]
چو شد سوی او رد [illegible] — بر [illegible]
عصائی بدست اندران [illegible] — سوی رزمگه رفت [illegible]
سلکی [illegible] ز کار اوی — همه سوی کمدکر اورده روی
[illegible] — شده جنگ [illegible] انجمن
[illegible] — کشیشی [illegible]
دگر باره گردان [illegible] — حروشان و جوشان [illegible]
حروشش [illegible] — سراسیمه شد [illegible] بهرام [illegible]
جوان داوری [illegible]

[illegible]

ز شادی به اسلام بربند خروش — دل شادی از شادی آمد بجوش
وزان پس بفرمود دادار دین — که از مال آن مشرکین

سراسر به اصحاب قسمت نمود — باندازه بخشید از آن هر چه بود
دگر کار غنیمت چو پرداخت دل — [illegible]

بفرمود تا پس ز مشرکین — کسانی که بُد افتاده در دشت کین
سراسر فکندند در چاه [illegible] — که از ایشان نماند نشان روزگار

هو

اعاده داستان

غزوه واقع در

احد هو

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ره دین اورا انجو زادی بسر
جواد مندان ز رخشم اوست
جو کرد غسان چو گرد نشان
کبیته جو گفتار او گوش کرد
جو سفیان که کرد جنان او
چنین گفت کای پهلو ور مند
از آن پال و این زور بازوی تو
[illegible]

[illegible]

تو گفتی که رضوان به خرم بهشت
جز این ملک برشت زمین
زمین شد برازنده ... گرو نان
... غیرت زده ...
در و دشت ... برابر بود
دما دم هزاران ... در ود ...
چو او را زمین ... جای گشت
زمین ازهم آسمان در کشت
سراسر جهان بهاده ...
چو خورشید تابان ... گشود
کشور ... رنگ ...
دو ... دوران ...

[illegible]

کی انور ابو رجبیر — که در جیش خیر البشر بود خیر
[illegible] — سپهدار و پیل افکن و شیر گیر
نبود اگه ز رسول خدای — که در درگه محکم فشارند پای
بخشند کدام زان جایگاه — اگر گشته گردند همه دو سپاه
همه داخل که گشتند خار — بیایند با من از آن کوه و غار
گرفتند کس در آن درجای
و ز انسوی سغان [illegible]
تو گفتی جهان شد [illegible] — بپوشید چشمان [illegible]
[illegible] — از آن بیش [illegible] خورشید [illegible]
ز نای [illegible] — بباری رسید [illegible]
[illegible] — تن پاک [illegible]
همه [illegible] — بجان [illegible]
[illegible] — که دار [illegible]
تو گفتی [illegible] — [illegible]
[illegible]
کی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دگر [illegible] — که در [illegible]
[illegible]
برآمد ز دست [illegible]
که [illegible]

[illegible]

شرارم ز خون دلیران بود | خورش مر مرا مغز شیران بود
چو تیغم شود در زمین سرفشان | پر از خون شود دامن آسمان

فرازم چو گرز گران در مصاف | گریزد فلک در پس کوه قاف
چو گرم نشان در صف کارزار | دلیران در آیند در زینهار

نویسند شاهان وی نین | همه نقش نام مرا بر نگین
نخوانند گردان جز نام و فرش | ز او رنگ از بیم نام کیش

مرا مادر دهر آتش بزاد | دگر با دم اژدهم شیر داد
گریزند گردان ز پیکار من | هراسان گوان شد از کار من

فتاده ز تیرم بر او رز مصاف | هزاران چو سیمرغ در کوه قاف
سر سروران از کمندم به بند | چه چرخ از دم خم کمند

ستارند گردان بگردم کلاه | که مر زرگران چون کنم کارزار
به روی دلیری چو خنجر کشم | خط زند کاتش بسر کشم

همانا بزرگان بشه بر آن | که دانسته اگر کس و این و دنا
افسون افسونگری جاودان | ببود کشیده در کارزار

همه در رهش دین و دل باختند | بیکار با او برون تاختند
ولیکن هم اکنون از این تاختن | بکان عشق که گردند ...

ز تیغم زوالی نشاید کسی | او رو در پس تابد کسی
چو لختی در این بیستان کند | پر از خشم و کین ...

داد دهلا ماسش حراب | دل هر دو لشکر شد ...
ز لشکر که کفر بر شد جوش | که شد آسمان ...

زبانگ دلاوران ... | برآمد خروش از زمین و زمان
تو گفتی زمانه بنالد همی | دو رخ ...

زنان در پس صف ... | شده ناله چنگ گردون ...
رو صف کشیده ... | ...

و ملک در افلاک گریان و زار | شده ...

همه سوی یزدان برآورده دست | که ای داور پاک بالا و پست
نی را در ... | ازان دلاور ...

کعلند و کساره گریان شدند | تو گفتی که زان درد بریان شدند
دو گیتی از آن غم ... | ...

[illegible]

جهان سر بسر روشن از روی تست
کون و مکان نام نامی کند
سه و مراتاج شاهنشهی
چو کردی از انشکوه پاک
چو خواهی هالی او رنگ
چه داری چنین راه جاهل نگاه
بکی پرستیدن او سزاست
وگرنه دران ره که اکر تر
کینه چو بشنید شد زرد روی
چران از رو هر چه خواهی کجی
براهی که باشد که از عمر
پرستیدن بت اگر زشت
بنقشت اگر جای این دو
کسی کو او را شستی زشت
شده شهره راستی در جهان
نبی را از خوشان خود
انصاف نبی کرای
مده کسی در زمان زمین
از انجا سوی او روی
تا نام خان را تند کی
دگر باره سوی وی او رو داد
چو بیزدان با پس شد از گوه
ولیکن تو با درستایی من

چنین گفت دانشور راستان
که چون لشکر کفر از رزم و کین
گریزان چو لختی برفتند راه
که ما را گذر از خود ننگ نیست
اگر کشته گردیم یکسر به جنگ
پسندیده گردد گفتار او

[illegible]

رسیدی اگر ناوک دشمنان | حرمدی مراو را قضیه بجان
عدو رنی ناوک اندر جنی | قضیه تن خود سپر ساختی

چو سوی پیمبر رسیدی سنان | قضیه سپر ساختی تن بجان
ز بس زخم کاری تنش شد نگار | دل شاه شد از غم او فگار

نی سوی سید کمین تیر کرد
او حفص قنبر را سر آسیمه دید

گزان و نازان فدای ره نگاه | به سیدی بند دگم کرده راه
کسی زین بس ترس و بیم و نهیب | رنا و ز هوش عنان و رکیب

رسیده زکر زکر آتش گزند | ز ناوک سنانش دل مستمند
سخن سوخ آتش ز ریح و آهن | تنش چشمه از ناوک بردمان

زکروه سنان آتشش کرگون | و مرکوان برکشس واژگون
ز دلود و دشش گشته فرسوده تن | شده چهره زعفران او همچو من

دوال از کمربند بگسیخته | بپرسش ز زین برو آویخته
به هر سو هراسان به بیم گزند | هیچ چون گزندگان مستمند

همی خوار اوراد انگونه در | مرو چهره زرد و لو اوره دید
بپوشش براخش او را رداد | کداما سور مرد چنگی نهاد

سنان و سر را از اشک گرداب | که زین سپر از فرد و نا ماندار
حو لو حفص زینسان گرفت اسپ دل | دل کرد کعب راو دو قبول

سپر را بیفکند و نمود آه | گرازان بدو رفت از رزمگاه
قضیه دو ده و سپر را گرفت | بماند مردان از او در شگفت

دگرباره پیش پیمبر ستاد | ببر دستیم سینه را کشاد
کداما کجا جفت و دو فرزند اوی | رسید مدار دست کین زد بجوی

حوی وخون رخشان بهر رگ روان | فتاده ز رفتار و تاب و توان
قضیه چه جفت و دو فرزند وند | دلش را غم و درد در بر ببند

کشاده سوبیش برازی زبان | نگفتند ما در مهربان
اگر زخم باراتی مرا رسی | به نیی تو سالار گردان دمی

باشان چنین داد داد جواب | که گشتند از زرنگه کامیاب
دگر باره کرد و سالار جوی | که اندیشه دادست ازروی

[illegible]

پر از لشکر و سرکار زدین

دل ... فرزان ازو ...

مردی و کردی را ...

[illegible]

که سوم کسی از [illegible]
شد و گشت جان [illegible]
بیاری چو سوی پیمبر رسید
همه مر او را ببوسید روی
روان جوشش از [illegible]
که تا که زنشان برآمد خروش
که دیگر سوی [illegible] گفتار باز
[illegible] رسول خدا [illegible]
اگر تیر بارد ز گردان سپهر
[illegible]

ز هر جوهرش گشت روی تیره
فروزان از آن آب رخشان طراز
شد از خاک چون آتش تیره آب
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

همه یک بیک برنهادند روی | سر سروران را بیفکند جای

گروه نگونسار را [illegible] | فنه و ماند دست دلیران

[illegible]

که دانم کنون [illegible] عمر است | [illegible]

ولیکن [illegible] شد کار را | دگر گونه شد گردش روزگار

[illegible]

که ای کوی فخر رسول خدا | [illegible]

[illegible]

همه با هم چو شان پس شمرد
روان ستاره روزنار و روزنارکه بیک
که ای سوده رود کهت با چهر
دو ده چو بود همچ چنج
فضا چو شود در سرود سلو دوش
جهان داد او دار روز الست
کنون ای تو را گر و خدای
چو از شکوه راز دو گوهم شگفت
ز گفتار رود و داد از آن شهر یار
نما را چو شان بر دیگ راست
بر سیمه ی روی از آن ی دار دی
هزار آر کرد و زدان پاک
که جوی که آزده که ره گشاد
حلال چه ساز او رو داد کر

[illegible]

برآورد از جوش سیلاب دار   لبِ غاییان تیره شد روزگار

بهر سو که شه جهان بنگرید   کسی را در آن پهن میدان ندید

[illegible]

برو ای روانشو سوی او کنون | که گردد نور او دار رهنمون | ز من بر به بنگاه نبوش سلام | که بردان بسوت فرستم سلام

همه روز کار تو فرخنده باد | ز من و زمان مر ترا بنده باد | ز هجران من بر دلت غم مباد | ز دورم چشم تو بر من مباد

ز بخت فرخنده ما لطف ان | که بگذشته هجران و امد وصال | من انک همراهی تو ای انجمن | خرامم کنون سوی ان انجمن

در روی تو از اتش جان کنم | با تماشای دیدار جانان کنم | چو شنید زن شادمان گشت | تو گفتی که با باد همباز گشت

زدیدار خیر البشر کام یافت | ز گفتار او دل آرام یافت | ز گفتار سالار او گشت شاد | ز هر کام شد آنچه خواست

داستان غزوه خندق

و عمرو بن عبدود

[illegible]

ز دانای عدنان ازو شد خجل | ز حمل فن در رفت قحطان نسل | فتاده ز دانشوران فضل و قال | که شعر است این ما که سحر حلال

خلیل از سخن جست در دلیل | ز گفتار شد نور در خلیل | کلام از سخن یار اورد نام | شده نور عمران کلیم از کلام

چو در مهد عیسی تکلم نمود | مریم از آن رنگ تهمت زدود | بگفتار بنمود در روزگار | مردم دم عیسوی آشکار

سخن پایه اش از خرد برتر است | سخن سوی من چون ... | خرد از سخن بشنود آشکار | سخن را گر گوی ...

بهر جو در خلوت راز بود | سخن در میان راز ... | ... سخن محرم روزگار | سخن بود آغاز و انجام کار

بر از داران بسیار بود | سخن در ... | نه بیند گوش ... کس | از آن ... نفس

زبان آتشین ... افروختند | چو شمع از غم بیکسی سوختند | از آن سو مردم ... | که در ... جوهر

سخن نغز گویان اگر ... | نگویند اسان سخنهای نغز | جواهر فروشان ... | در این ... هوشیار

در این ... بار از ... | ... و گردنها | چه خوش گفت دانای ... | ...

بگیتی گرم ... بسیار بود | بنادان ... کار بود ...

زنده ره و بیش سلیمان چو جنگ گردون شده دور اللهنگ
سمند بیش میدان چوگان کند ملک عرش را فرش سان کند
چو مجنبر پاک داور شد ورا داور و دو محشر کند
خداوند کاری که پروردگار خداوندیش را شده [illegible]
میکائیل و جبرئیل کرده ثبت قدر کشته از در [illegible]
سخن گویم از آن و گواه آن اوی ز آرزوی چو بروبال اوی
زورقی که بودش خداوند خوان زرقی که بودش بی مرح خوان
دهشان و دعی سپاس اوم زخود و زرنگی سخن گسترم
ز عرش نکال و روح الامین سپر حلقه بود و حصن حصین
چو تیغی که برق آورنده میغ بود کمترین ذره از برق تیغ
روایت معانی حکایت کنم دگر روشنایی روایت کنم
نمک با او زین دو چشمه زنوشش بیا و نمک نوشته
زترو کانش کشته بر بان که دو تیغ بودش دو قوس کمان
لب فارا کرده دست قدر زشهبال جبرئیل و میکال بر
[illegible]

کران آب آتش نهاد آوری | مرا خاک هستی به باد آوری
بمیخانه عشق مستی کنی | بدریوزه مغان می پرستی کنی

چو مستان صراحی و ساغر کشم | بمستی خط هستی در کشم
بهنگام پیری جوانی کنم | بعیش و طرب کامرانی کنم

فشانم ز رخساره بر خاک | شود گرد هستیم از چهره پاک
سواد از خط مشک عنبر کنم | بیاض از رخ [illegible] کنم

چو بلبل خوش الحان باران شوم | بصوت هزاران هزاران شوم
ز ظلمات آب حیات آورم | ز منصور [illegible] آورم

زبان و دهان رشک کوثر کنم | وز آن پس ثنای پیمبر کنم
ستایم شهی را که رب ودود | بتورات و انجیل او را ستود

کسی را که یزدان ستایشگر است | ثنای من او را کجا در خور است
من او را چگونه ستایش کنم | [illegible]

بود مجلس عهد روز الست | هر آنکس او در ازل عهد بست
[illegible]

علی از همه بخود بار کرد / بخود بار داد و ز دادار کرد

پس آنگه علی را بخویش خواند / در آن حجره او پیش خویش خواند

از آن روی روی تو روی خداست / که دست تو در کار مشکل گشاست

[illegible]

چو رستان را و کار آزاورم مراو را یکباره خوار آورم
اگر خود بکوه آرم جنگ همامم را از را وه رنگ
کنون من چنین لشکر آراستم مرین چاره جستن برآراستم
دانم که انجام این کار چیست مرگ که فردا که خواهد گریست
کرا سیج گردد رخون زمی که برگرد و از دشت کین رویی
چو بشنید محمود زوی این گفتگوی بلی لبغیان زرش گردد روی
وزان پس بگفتا که ای نامدار مدان نوم و گرش لشکر شهریار
نمشنید از آنکه مردان سخن تو ای کم زدن لاف مردی مزن
بزرگان که چندین هزار سوار آوری از لی کمی و از
اگر من بدینسان جنگ آورم همامم خود رنگ آورم
گشایند بر من زهر سو زبان بزرگان و گردان لشکرکشان
که عمر از سر خود زوی باز بانوه لشکر شده رزم ساز
بهنگام آوردن لشکر جنگ چو شیران جنگی برآیم بجنگ
گراید پیاده پیاده شوم پیاده برزم ایستاده شوم
سحرگه که خورشید عالم فروز بزرم شب آید بمیدان بروز
چنان نور از روی او شد عیان که لب بر نشد خندق کشان

[illegible]

بده ساقی آن آتش انگیز من — که گردد سوی کوثرم همچو من
که گردد سوی کوثرم همچو من

مرا سینه چون طور سینا شود — در آن سر وحدت هویدا شود
از آن آتش می برآرم خروش — وز آن باده چون آتش آیم بجوش

زبانم کند راز پنهان عیان — کنم شرح آن ماه عید بیان
بود مایه رنگهای سخن — ولی از لب یار شیرین دهن

گر از آب کوثر شوم تر زبان — بنامم از آن لب حدیثی بیان
شود لطف هر معنی از بهر من — بسی عقده بگشاید از کار من

سخن گر ز ساقی کوثر است — همو شسته در عرش سحر است
از آن لب سخن گفتنم از دوست — وز آن راز شنفتنم از دوست

پس ای کوه عشق ... — ز جوش لب درفشان ارشاد
که ای از تو برپا شده آسمان — هم از خاک پای تو عالم بپای

برالامکان گر ترا پایه هست — به پیرایه عرش پیرایه هست

[illegible]

هزار تو مارا سزاوار هست ... بجنگ تو ام اسب در کار هست
گر از بخشکم چو تو صد هزار ... یکی پیشه بیشم ...

زحلقم بیابی بجای سعر ... پیاده ... هست ...
چو خواهی که ... ... ز دست ...

مرین محمد ... روان ... که او ... جهان
بر ... ...

اگر ... ... که ساز ... ...
سوی نقش ... ... که نقش ...

چو این گفته بشنید ... ... بر او ...
که در ... ... ادم

که اصحاب این ... ... بر آرم ... ...
درین ... ... کنم

کنم ... ...
او ... ...

علی را ... ... کنم ... جهان ...
مرا ... ...

مخالست ... ... سخن
بپاسخ چنین گفت ... ...

که او ... ...
جهانی ... ...

و گر ... ...
مرا ... ...

از ... ... سوی ... ...
به ... ...

چو بشنید ... ... چنین گفت ... ...
در ... ...

که از ... ...
ولیکن ... ...

که بر دست ... ... پیاده سوی ... ...
از ... ...

[illegible]

[illegible]

بپوشند و صد [illegible] کنند | مراد جهان [illegible] کنند

سوی قوم که [illegible] | [illegible]

[illegible] | که او را خدای جهان [illegible]

[illegible] | که جانش گره کرده [illegible]

[illegible]

سزد گر شرف گیرد این خانه‌ام | برافراز از مهر کاشانه‌ام
بکام خرد کام و کامم برآر | از آن کام بر عرش نامم برآر

نبی چونکه فرزند دلبند دید | همه راز و هنجام زهرا شنید
وز آن پس بفرمود تا صد هزار | که از دو علی سوی او دو [illegible]

بمیران تیغ چون سنگ [illegible] | مر او را بخون [illegible]
تو گفتی که آن چرخ زنگارگون | بیالوده دامان خود در بخون

[illegible]

بکفر اندجان آتشی برفروخت | که از تاب او لات و عزی بسوخت

بکفار پس رزم و پیکار کرد | که با کفر کفت ... خوار کرد

از آزرم و کین کرد بازار ... | بطول اندر انجام شد داستان

و گر آنکه رزم و ... بود | در آن لایق داستانی نبود

بکفار تکان ... عمل | که در خصار است قال و دل

چنین گفت راوی که ... | چو کرد ... نصرت ...

جهان سر بسر گشت ... | جهان شد ... الله اکبر

همه مرز و بوم عراق و حجاز | ...

هو

در بیان داستان غزوه خیبر

از این چشم دردی کشان در آب لب تشنگان نوش از این احتجام

می و ساقی و سلطنت [illegible] که گوئیم بسی عمر از جوش

سخن گستری داشتم در جهان ولیکن بنودم سرود استان

که لطف خداوندم ارشد خداوندگاری مددکار شد

ملک و ملائک [illegible] همسان [illegible]

ارسطو از [illegible] داشت که دانش در لطف اسکندر

مرا ساز [illegible] که سخن [illegible] چون حاکم

از آن در سخن [illegible] که آسوده در زیر [illegible]

که این [illegible] [illegible]

بود در جهان [illegible] خداوند جهان [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چنین دیدم ای در [illegible] | که در عرصه لشکر گران
دو سوی دشمن روان [illegible] | [illegible]
که ای گه [illegible] | گر ایمانه [illegible] در آمد
جهان [illegible] | [illegible]
زمین و زمان [illegible] | [illegible]
هزاران چو [illegible] | [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

بپرسید کان جادوی پر گیست | که از کار زشتش جهان جادویست
تو گویی که اهرمن را بهاب | بخاکش کشد قرن افتاب
بما بار اهرمن وارد نژاد | و با مادر دهر اهرمن زاد
بدو گفت کان بدتر مرد نژد | بجنگ دلیران شود روی زرد
بکار اهنان دل دشمن لیست | بمکر و افسون جواهر علیست
سوی او کسی گر رود بهر جنگ | گریزد ز جنگ و نباز در درنگ
اگر کار او بار بس ساحر است | ولی او خود بسالها ساحر است
که مفتاح جنت بدست وی است | برآورد کین جنت زشت وی است
که هر گز خدای جهان آفرین | برآورده آسمان و زمین
بهشتی که او باشد آنش بداز | خردمند دوزخ کند احتراز
برادر یکی بود او را بجز شتر | بهنگام کینه جو بر دلیر
بلطف کرد او را بنزد یک خویش | سخن گفت بسیار و بنشاد بیش
برو سوی این پیر جادو برت
رسالار لشکر برآورد بار

تو گفتی ز انوار پیدا بود / جهان از زوال ظلمت آباد بود / شده از سپاهی در آن مهر و ماه / یوسف زندان ولی بس جاه

کف تیره منشور عیوق بود / جهان پر ز اوصاف فاروق بود / در آن شب که کالنگ آن غریب / چو آتش در افتاده در ناشکیب

همه یک به دیگر همی داد روی / ز کار نگارشان گفتگوی / روان شد تن از غم و سوگوار / سوی خیمه باز جو زمان اغار

نشسته سخن گفتن آغاز کرد / سر از رازهای نهان باز کرد / که لشکر بنا در جنگ با / چگونه شد و فتنه برای خراب

در آن شب بسی راز گفت و شنود / میان ابوبکر و بوحفص بود / سحرگه که زین طارم نیلگون / نشان گشت خورشید

همی راند ز برده سری / ز ارکان دین جو نتش بیای / سراسر همه برکشیده صفت / گرفته همه تیغ و خنجر بکف

همی سوی آن یک یک بنگرد / سران سپه را سراسر ...

بسی از جوش فکرت ... / سر سرکشان از ...

چه نوبه شد ... / سه او ز اصحاب ...

[illegible]

[illegible]
نوائی بر آهنگ عشاق ساخت
[illegible]
بهارست و طرف چمن [illegible]
[illegible]
با نغمه [illegible] کن
[illegible]
از آن تیغ کارم [illegible] کن
[illegible]

بعز از تو حفص و حرا ز عار — کسی نیست شایسته کارزار
ولیکن یکی مرد نام آور است — که او بر سر سروران سرور است

ز مردان جنگی و لشکر کشان — ...
...

کریزد از پیش او در نبرد — دلیران جنگی و مردان مرد
...

پیاده چو آید سوی کارزار — سواران بیاره کردش کذار
...

برهنه کند تیغ چون زو الفقار — ...
ولیکن شنیدم در این جنگ — ...

چو بشنید مرحب از ... — ...
چنین گفت کان مرد ... — ...

سخن گو ز آغاز و انجام او — ز دین و ز آیین و از نام او
... — که شادی ... نشید

ملائک همی افسر حوان شدند / زان بال و بار و شان خوان شدند [illegible]
لوای بالا را افراشته / بعرش برین سایبان داشته [illegible]
[illegible]
که او سواری همسران / که روی زمان و مکان است بنگ
زمین تا سر اشرف سبی دگر / سا کن چو بر عرش عرشی دگر
که در زیر او عرش گردید فرش / چو گوئی میدان او عرش و فرش
همی بر دنبال او مینگرد / زبانی ندارم که گویم چه دید
جهان مجملا ای والا ای او / جهان گوهر درمان شای او
تو گفتی که طفل خندی جهان / فلک دارد زمین سایه بر آسمان
از آن بر آسمان ساید ا / که بر دست خندان [illegible]
در آن [illegible] زمین بود ستاره گوه / که بود آسمان [illegible]
که او سوادی چو شیر در دم / زان کوه سر [illegible]
علی چون [illegible] کوه [illegible]

[illegible]

کنم در جهان پاک آیین او

جهان پر ز آیین موسی کنم

زمین پر ز زهر و کلک کنم

کنم مرزم و کعبه را منهدم

کنم چار جل و لشکر خرم

زمین پر ز پروان پرستان کنم

سواران گیتی را زند پای

کنون ام چو دانا رام درست

چو لشکر شاه ایران جهان

[illegible]

[illegible]

رخت
رنس اب ابساو در ... فارباب
لطاف من دراندر اشکست
سکندر وه گردون ... افلاک
حسان شد بالا در ... استنن
ز بالا در آمد دگر سوی ... سرابست
رفتی بسوی بندی ... حکلند
در آن شغل ... اشت بازار
حسان ... اشرف گشت ... گلستان
بزرگان آن در ... اندر
رسیده جهان ... درود ... اگر
حسان ... که گم کند
... مرده بر سوی او در ...
... زمان ... سنده با ...
... وگلی ... اهل دین

بپایان رساندم این داستان بیارای یاری ده داستان

بسم الله الرحمن الرحیم

کی ماه ور مرد مارا زکان / ورا نام حجاج برما بود
زر و سیم او را شماری نبود / دل و جان بکفر و بزر سوخته
بدل کفر از جان زدا ... / ور نیز خان خدا ... بود

[illegible]

در اندیشت از دوست ... / درین بهن سیدان ...
از انتظار دارم در دل ... / سخن سوی آن ...

[illegible]

همانا ندید اینک اوی
چو در رزمگه خود نمائی نمود
ز لشکر او رود لشکر فزود
دگرباره گشتی اگر آشکار
ولیکن از آن رنج خوردن چه سود
فرو ریخت بر فرق آن نامدار
بهودان چو دیدند شمشیر تیز
کشیدند شمشیر از بن نام
بفرق علی تیغ خونین ما
بزرگان اسلام گشتند اسیر
در آمد سپه بند گران
او کرد اسیر ربای بود
که از دشمنان برد بس الحرام
کشد کار اسلامیان ...

[illegible]

شنیدند چون مردم اندر دیار
سراسر فرا اندرون شد ندا
دل عشرت و شادی آمد وی
که صوت و نوا است این ای
شنیدند مردم چو گفتار او
رکاب خود از شهسواران شدند
همه هر کسی سوی او ننگرند
جدا از وزیران و از ناکسان
ببوسید شش کعبه کردار راز
سر عجز بر خاک ره سودند

همه با درفش و تبیره شدند
زمین بر نوا آسمان بر خروش
سراسر حرم است در وی آوای
درفشان کرد گفتار او
ببوسیدش دیگر زمان شدند
در و دشت لشکر برآورده اند
چنان تو فتاده ز هر جای
درفشان داور تاز
سوی شادی مدرد ... شدند
چو رنگ و کسی ذوالفقار

عو کوس و شیپور بر شد به ماه
جهانی که شد از ایشان بلند
نباشد شنیده هوشمند
فکندند آنهم ... بگفت
بر ایشان چو آمد شه نامدار
بر چشم زاه و مهر کردگار
چو سودند بسیار بر خاک سر
زگیتش بسالار کان آسمان شدند
درویشان از هر جای حاک شدند
به پیش شان روی نمود

که اندر ره با سوی شهریار
دم ها ی هندی بگور است راه
از ایشان گفتار ای هوشمند
که کاری کند کو نباید شدند
همه هر چه در های مطلب و دو قف
رسید ای شه گشت چهره نگاه
فروغ رخش گشت کره ماه
بزرگی داور داد گر
بری از نهاد با کمان شدند
بر ایشان همه نور داد شدند

تمام شد مجلد چهارم از کتاب حمله حیدری
علی ... اول است ... حکمت
و ... جلال ... علی طالب ...
فی التاریخ ... شهر ذی حجه الحرام سنه ۱۲۳۰

بسم الله الرحمن الرحیم

همای سخن باز پرواز کرد
زبان و دهن را سخن باز کرد
زبام سخن آنچه سوال داد
که قرطاس شد طاق ...
نوا از چهار ... ساز کرد
زبان را بنام کسی بر گشاد
که آغاز او عقل را راه
سر و رخ است جان و تن
ز خاک آورد نور و از نور خاک
نه اندر زمانست و در مکان
ز شب کرد تابنده روز نگار
نگارنده این سقف طاق
برآورد گل خار و از خار گل
ز رنگ و بی رنگ آورد

بنام جهان داور بی نیاز
جهان از سخن پر ز آوازه گرد
چه از کلک و منقار خواهد گشاد
کشنده نه نور او ماه و مهر
عراق عجم را پر آواز کرد
شناسای سخن کرد یاد
ز انجام او وهم آگاه نیست
بری از مکان و مکان آفرین
زما خوب و زشت و زما پاک پاک
مکان او رسیده و لا مکان
ز قدرت برآورد لیل و نهار
برازنده طاق این رواق
کند خاک را محرم عقل کل
سفید از سیاه و سیاه از سفید

نصر من الله و فتح قریب

شنیدم که چون شد علی کامیاب
شده عقل حیران کردار او
در مسجد و کعبه اش جا بجاست
بر او جاسکا ... سرور بهشت
جنگ آنکه از دوش نگار ...
خدا خانه در خانه دوش ...
کسی کو مقصد بخواهد ز ...

که شد شادان ز عشق جناب
نه اندیشه راه در کار او
بری از دانش از جان و جا و مکان
خدا خانه را خانه در کار است
بجان با خدا خانه بجا شدند
وز آن ... او ...
خدا خانه را دیده و جان ...

شنیدم که زاهد چو در ...
ز رفتن بیابان ... روزی
بخواندی به هر ... چند ...
همه آلت زهد آماده دا...
ره دور را کرد ...

ز مسجد بسوی حرم ...
شب و روز در رفت ...
با ورادو ... شب و ...
گرانمایه تسبیح و سجاده ...
حسین با بسوی حرم ...

درآمد سوی خانه چون بندیان / که تا از خدا خانه باشد نشان
بسی گشت بر خانه هر سوی / همی دید جسل و حرم سراسر
سوی مسجد و رکن و زمزم دوید / همه خانه دید و خدا را ندید
نشان جست از او سوی این / نشانی ندید و جهان بر نشان
همی گفت یا رب از این راز / در این کاره دور و رنج دراز
زنوم و بر خویش گشتم جدای / که شاید ببینم نشان از خدای
همه جسته در خانه خویشتن / ندیدم در این خانه ...
بر آنکه خدا خانه در خانه هست / سوی خانه از دیدن ...
خدا گر ... مهمان ... / ... برون ...

[illegible]

نشانی نمند از زمان و زمین · جهانی بند جهان آفرین

پس آنگاه چاره سوی این دند

گزاران بهر سوی گرگ گرای · عنوان ملک وی این کرده ای

همه پشت فرتله و کوه ... · همه کعبه گوی شاه ...

... · ... جهان ...

[illegible]

همی داشت شب روز تا این خیال | که دارد شب هجر روز وصال
در اندیشه بس فکر این روزگار | [illegible]
ولی روز [illegible] | ز غیرت [illegible]
[illegible] | که روز [illegible]
که تا که [illegible] | ز روز وصالش [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | روانشد سوی درگه شهریار
همه جام پر گوهر شاهوار | که سازد نثار [illegible]
[illegible] | که دود و ده دهر چون [illegible]
روانشد [illegible]
گران [illegible]

[illegible]

درسندم از آن آب آتش نهاد

بتخانه و کعبه از جهان

بار احسانش امیدوار

سزد گر بسری جوانی کنی

درین کشور امروز شهزاده المست

خور روشن شد از نور روش زمین

بلی گر او کشور آرای گشت

همه کرده در لوم و ور آبها

زمین لوم لالازار بستان

[illegible]

اگر چون علی هان بیامد بدست
اگر بر تو آخر این است رای
همه آن تومان زرم بیهوده بود
چو خواهی که آئی بسر [illegible]
نیارند خوشان این پای ها
چو شد گفته او سر تمام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو آن صلح و آن عهد [illegible]
بیامد بسوی [illegible]

[illegible]

درین عهد و پیمان چه گویی [illegible]

دروغ تو گر آشکارا شود [illegible]

فرستاده بشنید و [illegible]

[illegible]

گرفته بسر راه عمری ... در سجده ... اذری

بدر حیله و مکر اغاز کرد ... بسر را گزین راه کج باز کرد

مرادش بسی ملک و گنج ... که دیگر توانم ... سر

که دینار و گنج ... مرا هست ... یار ... ریگا

[illegible]

همی خواندش بر او آشناخت / نگارش بر رسید و بنواخت

بسی راز گفت و همی شنید / که ناگاه پیغام سلمان رسید

همی خواست پیغام او / سوی فرستاده آورد روی

بگفت این و آمد سوی لشکر / که گرد خندان لشکر ...

[illegible]

دلش گشت ... / ...

همه دو منزل ... / ...

بگفتا عامری ... / که در دست تو ... دستگیر

[illegible]

ز بس مهر با خوبرویی داشت
[illegible]
کسی بهر اموال و اولاد خویش
ز هر کشوری سروری [illegible]
گروهی بسی با دل [illegible]
درافتاد در کفر کشان [illegible]
بسی نامداران برین آمدند
که نامش خالد بن الولید
[illegible]

خداوند شمشیر [illegible]
[illegible]
بود به که در دین نبی زبان
[illegible]

رسول زبر جهان آفرین
[illegible]
بزرگان بر پایه برترش
[illegible]
درافتاد زان کار [illegible]
[illegible]

همه راه اسلام [illegible]
[illegible]

هم اینم الگ از نیرجان [illegible]

[illegible]

سپاه دامان کردن بود
[illegible]

[illegible]

چو دیدند وعبد العزی با دم شب
چو آمد به نزدیک شاه و سپاه
که زان تیره شب تا دم آن ...

[illegible]

رخ از بیم زرد و دل از غم دو نیم
[illegible]
[illegible]
به نور دولت شاه باد
چو لشکر عباس شد پر ز خشم
[illegible]

بفرمود تا خالد جنگجوی
رود گشت با لشکر نامجوی

گران پیش او خالد نامدار
رسید با سپاه گران لشکری

دلهای گردان ...
...

[illegible]

به قرب جهان افروز بت افکنی
قرین شد ارای جان افرین

خروشنده و نالنده ...
لکرشد وار گریه ...

شدند انجمن نزد ...

ولیکن ... که ... بر شاد ...

[illegible]

چو شمشیر کین برکشید از جنگ [illegible]

[illegible]

سحرگه چو دارای خاور زمین

بیارید لشکر بکینه از

دو لشکر بیکباره آمد بجای

[illegible]

که ما را درین رزم کردید یار [illegible]

[illegible]

بنام علی رزم را ساز کرد [illegible]

[illegible]

[illegible]

در بیان ظهور آیات عجیبه از سرور عالمیان و سید جهانیان شب ولادت حضرت آن سرور اولین و خاتم انبیا

[illegible]

در بیان آمدن سفیان به شارت بطحا و آگاهی از کار و آمدن نزد او و سخن از کار رسول عالمیان و گریختن بعضی از آن ناکسان از آن

[illegible]

نزول موکب همایون

[illegible]

گریزان شدن اهل بطحا و رفتن اسلامیان به حرم

[illegible]

[illegible]

در بیان خود نمائی کردن او بعضی از عطها نشکت ها

خار و انبعاث کردن زبان عجز و انکسار

در کاه واهب بیهمال و عزی و نهاب

[illegible]

در بیان شکستن اصنام و سخن گفتن رسول الله

با اصحاب در آن باب

[illegible]

در بیان سخن گفتن رسول خدا با ما و امر کردن یاران ...

[illegible]

در باب راز و نیاز حضرت محبوب و اظهار ...

هر یک از آن بزرگان ...

در نزد خدا

[illegible]

گفتار در بیان ...

ایمان آوردن جمعی از گروه ...

[illegible]

که چون لات و عزی دو دول کشته خورد | جهان زنگ کفر از رخ خود سترد
ز اعجاز سرپنجه شاه دین | فتادند آن سنگباران زمین
خیان گشت اندر ازل بر زبر | جو از زن زیر و زبر از زبر
بسکدم ازان سنگهای گران | ز اعجاز انگشت آن بت شکن
خروش دلیران برآمد بماه | فغان بلان بر فلک شد ز راه
همه کیش و اهل کفار سوخت | [illegible] اسلام دوخت
زجوش و نثار رسول امین | گزیدند اسلام کفر و دین
رمیدند کفار [illegible] اهل | گبر شستند از کفر و غل
ببوسید روی نبی اندر | بر پیش شه هم در نماز آمدند
[illegible] گشادند | نگفتند کفر و [illegible]
بادین امین خود عرضه در | گزین دین و این [illegible] عار
[illegible] بزاکه ساخت | [illegible]
رسول خدا شاد شد جان [illegible]
بیا نو خشان [illegible] خود | ز فرقشان [illegible] خود

هو
وقال فی شرح کلمه من
کلام راجی
کرامی اعلی الله
همه

بسم الله الرحمن الرحیم

ثنای کشایم بنام سخن | که آن نام نیک از دم سخن
نخستین نیکان سخن را بر کرد | دو کون از سخن [illegible]
ز ملک نعمه کرا از خود | دو گیتی [illegible] آمد در لوا
همه بر [illegible] | گوای [illegible] سخن
جهان در جهان [illegible] کرد | که دانشوران عراق و حجاز
سخن [illegible] داد | که دانند [illegible] سخن
ز جوهر فروشی [illegible] | رسد که [illegible] جوهر فروشی
سخنگوی [illegible] هوشمند | خوشند در سخن [illegible]
اگر [illegible] درشتی | جو خر مهره [illegible]

نخستین [illegible] سخن | سخن [illegible] اسمان بر زمین
سخن [illegible] نخستین خود [illegible] | در او [illegible] آورد
رضوی [illegible] | ز ملک نعمه [illegible]
جهان [illegible] | که [illegible] عراق و عجم
[illegible] | همه [illegible] عراق
در [illegible] | [illegible]
درین بر [illegible] | [illegible]
بسی در سخن [illegible] | [illegible]
بر ازو داران [illegible] | سخن [illegible]

شود گر سخن آفرین بارکن | سخن آفرینی بود کار کن
که نام و نشان های از نام او | سخن را ثنای بنام [illegible]
[illegible] | نام و ثنای در زبان

در بیان نعت و درود بر حضرت رسالت
پناهی صلی الله علیه و آله و سلم

همی جوز [illegible] | [illegible]
از او [illegible] | همه [illegible] کردگار
[illegible] | دم [illegible]
سخنگوی خاص [illegible] | ز ازل [illegible] رسول امین
[illegible] | همه [illegible] الحمن
[illegible] | [illegible] جلسلبیل
جو نورش [illegible] | ملک [illegible] کند
همی جوهر [illegible] | در آنجا که [illegible]
جهان [illegible] | فلک [illegible]
[illegible] | [illegible]
سرایم [illegible] | ز [illegible] سکند
جهان [illegible] | دل [illegible] جای
درین [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
دو [illegible] | که [illegible]
همایون کلامی [illegible] | [illegible]
معنی [illegible] |

گفتار در بیان کلمه چند از ساقی نامه
بطور اهل عرفان و حقیقت
و طریقت و دیگران فرماید

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ساداز دیهیم و اورنگ جم
[illegible] | که آن [illegible]

[illegible] | که گر دید دستان [illegible]
رهی آن که دل [illegible] | رهی آن که جان [illegible]
ازان نغمه [illegible] | جو جان [illegible]
[illegible] | یاران [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که گویم که [illegible]
[illegible] | [illegible]
که [illegible] کنج سنائی کند | که [illegible] کند
دو چشم [illegible] | که [illegible] که در روز کار
و با عقل [illegible] | ازان نغمه [illegible]
[illegible] | که ناگاه [illegible]
که ناگه [illegible] | دل [illegible]
[illegible] | بالای [illegible]

جو زین [illegible] | همه [illegible]
[illegible] | نوای درین [illegible]
که این [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | یکی درد خوان و یکی [illegible]
یکی [illegible] | یکی [illegible]
یکی [illegible] | یکی دست [illegible]
[illegible] | [illegible]

گفتار در بیان استمداد از مردان راه
طریقت و حقیقت
در ذکر دون او فرماید

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

مهمان باشنگان یکسان می کهنه ز سیمان لوار ازان خم که خود دی ازان رخم ازان نشانی ز بهجم
ازان خم که شد عشق او دی کسا ازان خم که هرگز نداد خمار نگین من ازوش خاتم است سفال سرش رنگ جام جم است
ازان خم که چون دل او درد جو دو گیتی شد از جوش او در خروش صراحی سوارا باده اش دلبری وزان پس نظمش [illegible]
نوای نظمش حریفان زن ازان نغمه او راست ساز زن نوای نوا نظم او یاد کن دل بیچاره را شاد کن
چنین پاسخ آورد دانای راز که گویم اگر سر این راز باز اگر او را دانند [illegible] خود دریادلش گفتار وی
یکی گفت جان در بیان کنم یکی گفت در ارکوکان کنم ز گفتار ایشان بخندید پیر تبسم لبان شد شکر
که زاجی همی را [illegible] است که درج سخن را او گوهر است سوی دریا باده کاسات در روی سوی ایشان خطاب
مغان چون شنیدند گفتار وی ز هر سو سوی سبو نهاده روی یکی سر از خم بر سر نکه داشت یکی زخم خشت بر سر نکه داشت
یکی لولیانو سر از سر شد یکی خنده و زهدم از سر شد یکی دم مغرور الف گشت یکی عهد تسبیح خاک ریخت
یکی دو قرم ادمی باشست بند سرو نو سر جانب است همه بر فشاندند رقص دست زبالای ایشان جهان [illegible]
یکی گشت خندان یکی گریه کرد یکی شاد دل سوی [illegible] همی مژده دادند بلند نگر کرا جلیت آن [illegible]
همه زان نوا رود ساز اند سوی [illegible] راوند که از گفت او [illegible] بخندید و پاسخ چنین باز داد
که این بوی [illegible] [illegible] باغ جمشید ولی ولیکن [illegible] که ارزوده [illegible]
شده در دو گیتی [illegible] که گردیده خاک ره نور [illegible] رخام [illegible] نقش داده که روشن ضمیر [illegible]
ازان سر [illegible] که هم [illegible] کوثر است دگر باره ان نغز خندیده ای سوی می پرستان چنین [illegible]
[illegible] نوای برارد ز صوت نی همه زان نوا شاد کامی شدند ازان داستان [illegible]
ز گفتار آن فرخ [illegible] نوا زد دران بزمگاه [illegible] تو گفتی دو گیتی [illegible] ازان راز شد [illegible]
بر آمد یکی مهوش می پرست که از روی او بود خورشید [illegible] دمنال ابروی او ماه نو مرا شوق ابروش دنباله رو
سر زلفش [illegible] بخور شید [illegible] او از نظم [illegible] مرا [illegible]
[illegible] مرا العشق [illegible] [illegible] [illegible]
که راجی بود از در سخن که از روی جان [illegible] مستی چو زد [illegible] مستی چو خوش گفت [illegible]
که جز راه میخانه [illegible] بجز باده و جام [illegible] [illegible] چو ساقی [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

کرالهی

کرا بوی سمن گی گفتگوی زخاک قیاسند [illegible] [illegible] صاف سیمین بر همه لوح [illegible]
بجز خط خوبان [illegible] سوادی [illegible] خط دلبر بجز آب [illegible] بجز قبله روی [illegible]
چو خواندن نوا ز پاسخ [illegible] دل [illegible] آمد بجوش دل و جان ایشان [illegible] ز ان نغمه [illegible]
همی عارضان عود ساز امد از صوت خوش دلنواز امد [illegible] همه [illegible]
دران بزم [illegible] از خاک [illegible] [illegible] روشن ضمیر که [illegible] خلعت دلپذیر
[illegible] گیتی [illegible] باد [illegible]

گفتار در بیان شگفت کردن راه
حقیقت از رهروان طریقت

[illegible] [illegible] [illegible] گذشت [illegible]
ازان جامه ام [illegible] [illegible] شد [illegible] چو شد [illegible] [illegible]
[illegible] مرا ان خم می اب داد [illegible] دو گیتی [illegible]
[illegible] نهان کرد رازی که در روزگار [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
عیان [illegible] نهان آنچه [illegible] دلم گشت [illegible] زدم دست [illegible]
نگه کرد بر روی [illegible] سوی [illegible] که از کار [illegible] خروشنده [illegible]
[illegible] آمدند [illegible] خروش آمدند ز شادی [illegible] که ای [illegible]
[illegible] [illegible] دلم [illegible] سوی [illegible]
[illegible] سوی [illegible] سوی [illegible] دلم [illegible] شادی [illegible]
سوی جان کرد [illegible] روی چنین گفت [illegible] که چو [illegible] [illegible]
گفت این [illegible] نغمه [illegible] [illegible] نظم [illegible] [illegible] که زان صوت [illegible]
[illegible] نغمه [illegible] جهان [illegible] [illegible] نظم [illegible] [illegible]
که چون [illegible] [illegible] [illegible] مستی [illegible]
[illegible] که ای [illegible] دمی که [illegible] درین [illegible]
[illegible] [illegible] ساقی [illegible] [illegible] سخن [illegible] السلام
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
زرو جانان [illegible] [illegible] الا که [illegible] [illegible]
[illegible] میان [illegible] درین کاروان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] همه [illegible] [illegible] ازان [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible]

گفتار در بیان ساقی نامه
بطریق اهل عرفان و طریقت

[illegible] دل [illegible] می [illegible] [illegible]
[illegible] فروغ می [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] ازان غنچه [illegible] که [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] دلم زان می [illegible] می روشنم [illegible]
[illegible] سوی [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] که [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

چنین می فرماید

[illegible]

[illegible] که ای لطف تو [illegible] کار ساز

گفتار در بیان [illegible] از مردان [illegible]
رهروان سالک حقیقت و [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

اسلام آوردن بسیاری از خویشان آن
حضرت رسول صلی الله علیه و آله
و سلم و سخن نمودن آن بزرگوار
[illegible] فرماید

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
زبس هم گشتند سلام کیش ولی گشتند اکثر خویش نهانی دل [illegible] همه [illegible] گروه دغل
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

خبر یافتن سلطان [illegible] انبوه لشکر کفار جمعیت
اهل قبا [illegible] و سخن گفتن صدیق با اصحاب
در این باب [illegible] این داستان

[illegible]

گفتار در بیان آمدن معاذان در گاه فلک اشتباه جناب رسول صلی الله علیه و آله و سلم کان فرماید

[illegible]

التجا کردن یاران نزد خیر البشر در تجدید عهد و پیمان بجهت سفیان بر گوهر قبول نمودن آن سرور و جلوگیران فرماید

[illegible]

گفتار در رسیدن ابوسفیان به بطحا و صفت و تعریف نمودن و شوکت لشکر اسلام را و چگونگی آن را فرماید

گفتار در برگشتن ... ابوسفیان به ابوسفیان و بردن او را و کشتن ... او را و چگونگی آن وقایع

قصه عمر در کشتن سفیان و منع عباس رضی الله عنه

خلعت دادن رسول ابوسفیان را

در بیان بخشیدن ... و ... کردن حضرت خیرالانام ... و خبر شدن ... سفیان

آشکار شدن رایت ...

ممدار شدن رایت ابو حفص

رایت ابو بکر

احوال رسیدن سفیان ابوالفضل عباس رضی الله عنه

در ظهور لوای فلک ... و ... شدن ...

استمداد همت کردن از ساقیان بهشتیان و مغنیان و کرام و مهوشان دلکش و شاه ایمان مهوش

گفتار در بیان ساقی نامه بطریق اهل عرفان و حقیقت و طریقت بعقیدهٔ امامان و سالکان طریق

جواب رسول خدا

خوشحالی نمودن اهل دین از لوی سید المرسلین و مدح کردن ایشان و صفای جنگ شدن

بیرون آمدن لشکر اسلام از شهر بطحا و نشانه نمودن عباس آنچه رسول خدا در معراج مشاهده نموده بود

آمدن عباس بخانهٔ امیر المؤمنین و تماشای جلال و جمال او کردن

به سالار نمودن حضرت عم خود عباس را و سپاس گزاری عباس در سلاح پوشیدن رسول امین و حلوه گری آن داستان

بگفت در آمدن صدیق از لشکر اسلام و مژده دادن رسول خدا را

مسلح شدن رسول خدا و تجلی جلال حضرت کبریا و ظهور جمال بیمثال ایزد تعالی از سیمای خجسته نشین رزم دلی

صف آرائی لشکر اسلام در دشت حنین و محاربه ایشان و گفت و شنید میدان و رزم آزمائی دو لشکر با هم

ملاقی فتن اسلام و کفار و غلبه کردن لشکر کفار و نیز لشکر سید ابرار و کشته شدن جمعی از اهل اسلام

[illegible]

تاختن لشکر کفر بسوی ابوبکر صدیق و حمله
آوردن عمر بیاری او و کوتاه نمودن
هر یک بر فاروق [illegible] باد

[illegible]

رسیدن فاروق با بوسفیان و سخن گفتن ایشان
با صدیق و فاروق بطعن و لعن و حمله کردن
و کشته شدن ایشان

[illegible]

رزم آزمودن حضرت رسول با هشت
تن از اصحاب با سی هزار لشکر کفار و کارزار
[illegible]

[illegible]

اذن خواستن حضرت اسدالله از [illegible]
رسالتپناه [illegible] که کارزار کفار
[illegible] و حمله [illegible] آن [illegible] باید

[illegible]

رفتن شاه ولایت بمیدان قتال

آمدن عباس بخدمت حضرت رسول خدا و مدح نمودن و صله دادن آنحضرت و نوازش یافتن از جناب امیرالمؤمنین

[illegible]

محاصره نمودن پیغمبر مالک را در قلعه طائف و تمام آن داستان پر فریاد

[illegible]

در بیان ورود رساله حضرت رسالت با مالک طائف و محصور بودن او در قلعه و صعب نمودن

[illegible]

آگاه کردن از فتح علی بن ابی طالب علیه السلام و حاضر شدن و بیرون آمدن مالک بقبول اسلام و صلح

سوی صلح ودین آمد از کار جنگ — یکی نامه سوی پیمبر نوشت

[illegible]

در بیان مراجعت حضرت رسول از طائف

[illegible]

وآمدن بحضرت بظفر و منصور و خلعت
وخلعت دادن سران سپاه را

بهر سکوی شد گردش آسمان
نو گفتی که شد عرش پر دهر سرای
شده بر سر آسمان سرفراز
زده کوس فتح گروه یان

چو در ملک جز این اید فرود
بهر سو زمین آسمانی باشد
جهان پاک گشته ز جور و ستم
بر بام گنبد نه بنوس

رقت نمودن اصحاب از ان اخبار و ثواب
که بر اهل بیت

ور آن پس او دست بحث گشاد
کمون و مکان غلغل شور و شر
از این چرخ کج دور شد کج گذر

زمانه ز ظلم زاید برد
در آن ایش آمد زمین و زمان
از آن رزم چون گشت اسلام

خبر دادن حضرت رسول اصحاب را از سوانحی
که بعد از رحلت آن بزرگوار بر اولاد و احفاد
آن سید ابرار روی میدهد

بسوی حرم راه پیما شدند
سوی مکه کردند رو سوی راه
سپهر و مه و مهر و چرخ و ورد
ز گردنده چرخ کبود

اسیران و بیم و ورشان
سپاهی چون ز شمار و
برآمد خروش یلان

نزول جناب رسول در مکه
معظمه و استقبال نمودن روح الامین با افواج
ملائکه بفرمان رب العالمین

زمین گشت بر زر عرش برین
بر او گشت هر طرف و
کمر دو گردون سر افراشتند
بسوی نبی ترک ره ساختند
ز هر بنغمه‌ها ان سرود کار
ملائک به هر سوی انبوه دید

حرم بر سر عرش بالا نشست
بهر بان داد جان
خروش ملائک ز سطح زمین
همه چون زد بانگ الصلا
همه مژده دادند بدیگر

را از جا بجا بانشستنی را

زمان دم فرو بست از
سر عرش پای و سوده
زمانه همه را
زمان از

نو گفتی جهان آفرین رو داد
جهان شد
همه گوهر ان ملک بر کنار
جهان از ره

طلب فرمودن رسول خدا
و نوازش نمودن و وعده دادن

ساز کردن ... مکه

[illegible]

مراجعت نمودن حضرت رسول صلعم از ملک طائف و لطیجا به یثرب و فتح و فیروزی حیشکیان

نعره شن ... [illegible]

[illegible]

آگاه گشتن قیصر روم و لشکر آراستن بجانب حضرت رسول صلعم و خبر یافتن آنحضرت از آمدن لشکر بیکران روم

روان ... [illegible]

[illegible]

مژده دادن رسول صلعم به تحلیه خدا از آمدن روح الامین و او را خلیفه نمودن

[illegible]

پاسخ دادن اسد اعلی به سرداران لا دیب را و قبول نمودن آمال او را

[illegible]

و مکالمه آن بزرگوار

[illegible]

پاسخ دادن رسول مختار با عار راز حقیقت الکار

[illegible]

زمین چون فلک گشت تیغ آخته
زمانه همه ناوک انداخته

گشوده فلک دست یغماگری
همی دست کیوان زغماگری

آگاه شدن قیصر روم از آمدن رسول خدا به مرز روم و ترسیدن و طلبیدن کاهنان و سخن گفتن با ایشان

نامه نوشتن قیصر روم بسوی رسول خدا و وعده قبول کردن دین مبین و باج فرستادن بسوی آن سراج منهاج

مراجعت نمودن حضرت رسول به مدینه و خبر یافتن شاه نصارا و مشورت نمودن

در بیان آمدن فرستادگان

قیصر روم مدرکاه خیر البشر آمدن و دین مسیحا و مذهب ترسا و خبر آن شدن و صحبت رسول خدا و التفات نمودن رسول با ایشان

فرستاد قیصر ابا او زین
فرستادگان ترکمان آمدند

در بیان مجتمع گشتن فرقه ترسا از درگاه رسول خدا و آمدن به منزل و ماوی و درو شدن در روز دگر بسخن خیر البشر

در بیان آمدن نصاری رو برسم و لقات نمودن رسول سید المرسلین آن گروه و ماجرا که بقتل حسین بن علی و دلالت کردن ایشان را بارشاد دین

آمدن قوم ترسا نزد شاه لا فتی و پند کردن از آن و مصمم شدن بزیارت رسول رب العالمین

در بیان آمدن روبرو بهم در بار رسول خدا و توجه فرمودن با قوم در آخر و سخن گفتن ایشان در باب دین حسین

در بیان ہم ساکردن دوم نصاری از رسول خدا در باب تعریف کردن بر بلد مگر بر حقیقت مریم و رسول کردن جبرئیل بر سید المرسلین و ما موبا حسن با ملت نصارا

چو ابر تعظیم شاه حجاز ... فرو شد شه خاوری از فراز
در آن شب در اندیشه اصحاب دین ... که تا کرا سید المرسلین

در بیان آمدن رسول خدا به مسجد و آگاهی دادن اصحاب را مباهله و مذاکره کردن مباهلین به بیرون شدن دیگران

در بیان خبر دادن رسول با اهل بیت عترت از راه حال فرمودن ایشان را به مباهله نصاری و خلعت پوشیدن حسن و حسین

در بیان طلب کردن حضرت رسول خدا حضرت خیر النساء را به مباهله قوم نصاری روم شدن آن حضرت بعد از آن وارد و مجلس

در بیان شیوه رهروان راه و دلدادگان آگاه و خود نشناسان لی بصیرت و گرفتاران جهل ضلالت و متحیران بیدای ضلالت

تمت نصیحت افزاید

شد از نه فلک بر دو مانی [illegible] | تو گفتی که ای روح اسرار [illegible] | میکائیل و جبرئیل [illegible] دعا | ایشان را ورده [illegible]

رضا گشت [illegible] | از آن فرش تا عرش [illegible] | رهنما دی [illegible] | [illegible]

در رحمت ایزدی [illegible] | گشوده [illegible] | همه چو از شهر اندرون | اصحاب [illegible]

گیرون [illegible] | تو داوعدوی رسول خدای | که امروز روز [illegible] | درین ره [illegible]

[illegible]

در بیان ظهور جمال جلال کبرائی و بروز شوکت و سطوت جلالی و [illegible] امیر نصاری از آن روی و رای [illegible] رسول [illegible]

[illegible]

در بیان [illegible] بزرگ نصاری [illegible]
[illegible]

[illegible]

نهانی نهان از در روزگار | [illegible]
[illegible]

[illegible] آسمان ها دیگر

[illegible]

در بیان چند کلمه در مرثیه جناب سید الشهدای علیه السلام [illegible] انتقام [illegible]

[illegible]

در بیان [illegible]

[illegible]

در بیان ضعیف قرانیان و بندگی ایلخان

و در ادراک [illegible] ضعف [illegible]

در بیان وقایعی که بعد از [illegible] شود

در بیان مکالمات [illegible]

در بیان واقعه شدن [illegible]

در بیان نامه [illegible]

همه حسرت آوری از کار اوی | که تا سوی که آورد روی
همه گشته را نکار چون هزار(؟) | فرو مانده از گردش روزگار
همه از پی او فراز آمدند | در آن ره ولی نز راز آمدند(؟)
بزرگان و شاهان هر شهر و بار | همه با گروه و همه با دار(؟)
ز هر گوشه هر ره روی | ز راه چار از ره پهلوی(؟)
کسی ده شاهان کرده فراز | گرفته ره سوی ملک حجاز
همه گشته مشتاق دیدار رسول | دل‌ها همه آرزوی رسول
رفتن به کالک همه شد(؟) | که خود را رساند سوی ...(؟)
چنین گفت دانشور راد ...(؟)

در رسیدن بدان هواخواه پیغمبر(؟)
و نشان یافتن از آن مرد و آگاه شدن از ...(؟)
رفتن و دیدن آن ... پیغمبر(؟)

[illegible]

اگر هوشیاری تو امروز راه
چو خواهی که بندی ره ... دل
تو هوشیار ... دشمنی ...
ترا دوست ...
ز مردان ره ...
که چون رهنمای ره ...
ز روشن ... ره باشد
خدا و خلق ...
ز مردان ...

همه هرچه بکام [illegible]

چو خورشید [illegible] را بار کرد

درین روز [illegible]

چو دست [illegible] کند

کون و مکان هرچه [illegible]

همی خواهم از روی [illegible]

گرامی [illegible]

شه دین [illegible]

ز راه [illegible]

[illegible]

چو از دست [illegible]

[illegible]

رساننده او را شفقت می کرد که آنکه نیت یار و هم از اصل ان
چو شنید ساجهان این امر دل او را و او شد جاری
بخشنده بخشنده رهنما ان سروان و دلبری
دو زهر اگر دارد سکر همه صرف خود در انکار دید
سکس بخشنده وان حوا که در بخشش او چو سلطان جوش
که گرد حیز سوی او در حسن که او چیز شد دران بوش
در دو بخشنده وان جوشی که مار خیل است این وتر
برامد زجا سرور دو حسین که کار دو اشک و فرح عین
بخشنده او چو دو زمان مو افتاده اش جان
برامد زجا قصه ملکوی بسوی درگه گردروی
مران نیج از راهراه برد ان ان چو در دو نه بر رد
چو بسرو دو در دو نسوخ در سوی سامی افتاد و در نظر
جان از او شر از او زود از و خلعت خاک را دو رد
چو دو دو او دو حران ماز از دو دو دو انس جدا انجامد
سوی نو خوشتن گشت دلی را زنده بمرد انگشت
بسر بروی و خوشتن شکرد ز بانی مو دش که کود چو دید
[illegible]

سحابی که خود وحش خدائی کند
همه حشر ماتم مرحت [illegible]
دگر رخ سوی آسمان آوردم
که جبریل داد و خبر [illegible] جلیل
ز فوج ملایک همراه [illegible]
بر مژده سوی رسول امین
ز افواج کروبیان فلک
همه کرسی و عرش [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

نامی که شد آغاز باب سخن / کزان نام بگشاد باب سخن / نخستین نگارنده جهان آفرین / سخن آمد از آسمان بر زمین

نخستین نقاب سخن برگرفت / دو کون از سخن زیب و زیور گرفت / سخن را نخستین سرآغاز کرد / در او سر...

دل علیک روی تو را و مدام | که از غم او ... ام
... | ... ز ... کند
حوری را ... | ... ازان صوت خوش ... اید
... | همه سوی ... آمدند
... | که ای ... ستان ... نگار
... | راو را او دل ...
که او را ... | ... جان ... کنم

[illegible]

نموده همه کینه از دشت شار | که تا ... خویش

کنون ای ... | گزین دلیران ... انجمن

سوی ... | ... سپاه

چو بشنید ... | ... ول

جهاندیدگان ... | که ... شتر

... | ...

چو بشنید ... | ... خواه

برادر دل ... | ... نشست

دل ... | ... کرد

دل ... | ... ساختی

[illegible]

[illegible]

سپه تاراج داده بود
که تا روی افتاد در ننگ [illegible]
چو دیدش ز نزدیک [illegible] رسید
[illegible]

راه [illegible] جهان خود
[illegible]

زین بال [illegible] شد

حسان کفر را کرم [illegible] شد
که کفر [illegible] اسلام [illegible]
[illegible]

[illegible]

کرای راه‌ور من و زمان
جو لشکر قدرت روزگار
رانده ز آتش مرا دل جانی
رای ره دوستان جانی
شوم کشته در رزم ار نای
چو لشکر بر اکر شد زار
رزروی خورشان بر پان
دو کیتی بر رنگ تار تافت
که کردم در بزم رزم آنی
جو روی تو شد رخت ورکا
شنیدم از انجمن بود راز
بگیتی مرا هست این آرزوی
که در کار او داده او دش خر
رو الکت او بر کلو شرای
فرو ماند بساره از آب خرد
که جان و تن بر تیغ های تو باد
کی شکوه رخشان او فزن
دو دو ماز انجم بر ان کو
در آتش انجم بالبد زار
تا که بر باد در آمد شبر
همه که در عرصه رستخیز
برزان در آن عرصه داوری

[illegible]

گرانسان شده بری ولایت | در افتاده در دست گران گشت | به نیرو و بازو چو ایمن شدند
از ایشان شده کار اسلام [illegible] | از ایشان بهر امروز گرچه کاست | [illegible] نموده [illegible]
نخستین [illegible] چون [illegible] شدند | [illegible] چو [illegible] گردون [illegible] شدند | سرانجام از ایرم [illegible]
گران [illegible] شد سوی نی | [illegible] روی [illegible] | [illegible]
[illegible] شد [illegible] بود | از آن [illegible] گردون [illegible] | [illegible]
[illegible] کرده [illegible] | و گر [illegible] شد [illegible] | [illegible]
اگر [illegible] کرده [illegible] | [illegible] گردون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] کرد | [illegible]
که [illegible] در رزم [illegible] | [illegible] | همه [illegible]
[illegible] دل و جان [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible]

[illegible]

بلکش چیش او بش نهان | تو گفتی جهان از فرین شد نهان
مدی این سپه با جنگ آدم | همه جنگ را جنگ آدم
تو گوئی سر سر همه مرده اند | در خورشید چون ذره پرورده اند
دلیران لشکر کش تیغ زن | برده ز جوش شما کفن
در شد تا ز لشکر گران | تو گوئی کسی را نبد جان
تندی چو کوه و چون گرد کوش | بجنبد بسا دل ز اندوه و جوش
که دای کار او ار فنی با تو است | که با سد نشان با کسی کمست
کسی را که آمد از او داوری | زند در جهان کوس سغزی
هر لکو سارش کرد ورین | خداوند سپید آن سلین
کسی را ز یزدان کرا بهی | لی رو ز یزدان نام بهی
رمان بند از این راز و جادو | نکو هیچ از این گفته و بوش
کرن زار دانشور آگاه نیست | ازان سوی دانشوران راه
کنون باز گردم سوی داستان | که بشنیدم از گفته راستان
جو در جنگ رومی بر خود شاه | به رفت اجلش کفار ا
خود در واز بر راه باشد نیز | سالیشد صدت سلمان و
جهان را توان ار کوانش | خانی جو مور از سلمانش
جو لحمی عالمی برو شاه | بر تو مرد مروی شاه و سیاه
بماند بر جای ای کوش و آب | خود از آن ابرش او داب
بر روی بهنگام او ز داب | نه گردی سوی روم او ز جای
بنا ز در کردی با میدان | گرفت ابنت [illegible]
دل از آن تنی ماد او رو دگاه | فرو ماند رجای او ز جاه
که ما کم زاین ره سکاه | ره [illegible]
بسوی عمر شد روان [illegible] | بسرو روان فراز آورد خم
از او اوفر میدان سکاه | عمر گفت [illegible]
[illegible]

جوانی نمود

[illegible]

دو صد نامداران وران کارزار — که هر یک از روی ابزار
مر اران نمودند اشخشند — هلاکو سوی هند ا [illegible]
سران هند [illegible] — پس انگاه سرفراز شاه
روان سوی [illegible] — سوی فرار [illegible] امد
سوی [illegible] — [illegible]
[illegible] — که روشن شود [illegible]
چو [illegible] — چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible] — هم رزم [illegible]
که [illegible] کاری کنم — که از جهان [illegible] کاری کنم

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

مغنی نوازن چو مردان راه | برآوازکن محمل مهر و ماه | نوائی چه صوت نوا امزن
نوائی که از وی بهار روان | نوائی که از جان شود جاودان | نوائی چو سکام عشرت
درین نزکه دستان بخوان | که جان تغنی خوانده شان | که ای افرش را ور نوان
مغنی کجائی درین شکسار | که هر سوی راه نمود راه | مغنی کجائی درین شکسار
که ره رشوی را نمود راه | حب ازان ادبار اناه | که کوه مکان دیان اوست
مغنی نوائی چو دستان ست | که در بزم ساقی ز رفتار دست | چو ساقی که از جام او آفتاب
شد از جام دوست کون و مکان | برقص آورد او زمین و زمان | که از جام جمشید رام بود
مغنی کجائی برآور خروش | جهان جمله را او برآور بجوش | مغنی افرش را آور نوان
نوائی برآور چو مردان راه | دستان تغنی جنگ زهره ماه | ازانید مستان نوا کن
دستان دستان برآورد اوست | چو زان دستان ساقی است | که جامی ساقی دارست

بس اگر ره آورد و پوشش دو دست
که اینست از شنده گرها
از اینست شد سرگوان از سر
از اینست شد کار عالم درست
که ای از تو کار ستوده است در
که گشتی کلی جهان در سمای
شناگوی تو در جهان هر که هست
اگر دو گروه دو تو را مدح خوان
بی چند بستن ره آورد دوست
بر آورده رسوی ادبست دو
از اینست شدن حق نگار
مجنی هر دو آوری شد بد

[illegible]

چنین گوی اگر که گوید رسول
همراه سلمان به مسجد روید
اگر بار با اگر صد بود دیگر هزار
همراه سلمان بحکم رسول
همه سواره بلشکر بنشین
سواره چو گرفت اندران
همه نفر بود و ناهر کسی
تمام از نژاد یمن بارست
هفده هزار تمام شمار است
شنیدند مردم چو گفت رسول
دگر سواره همه رو زرد
چو گرفت تا از روز قبر

[illegible]

همه رنگ لاهوت شد خاک فرش
براق از پسش کالنوری بتافت
خجسته پی ... [illegible]
سا که ... [illegible]
همه هر چه در زمان و مکان
چو شنبار گفت روح الامین
چو او وحده لاشریک له را خوند
نگار جهان از جهان پاک شد
هر آنکس که آواز او را شنید
همه ناسوت ... [illegible] شد
دو گیتی همه گم ... [illegible]

[illegible]

درین دهر دون دل نبندد کسی / که یکدم نشاد بخندد بسی

کسی را ازین دهر دون کار نیست / کمش راحتی و وفا دار نیست

سرانجام جانش بود دردناک / [illegible]

[illegible]

آغاز دا
ستان
جل

بسم الله الرحمن الرحیم

در بیان جلوهٔ احمدی و شوکت سرمدی و ظهور آثار درست
یزدان از مینای یزدان در لکهٔ روان بجای سپندش و جان

الا ای برونده داستان
کجون لونسا کران در کذشت
الا ای ... رکه تشنا رنهاک
کرا هر نشان کشت خالی زمین
نشستن بهر بنده را سرانست
کز رسید المرسلین جانشین
چو رو دکه رسند احمدی
رنمایش بپای یزدان بدید
چو آیید ز عرش بپای او
براو آمدی سیاه گران
دفرود پس با چشم یزدان نگر
به قدرت قادر کارساز
دعزت روی او آورده دست
که او در که سید المرسلین
جدا را جدا ماند ...
دران عرشه روح الامین بنگرید
بکون و مکان روی یزدان بدید

کشید دور دوران یزدان ک
زمین کشت جای جهان آفرین
بجای خداوند را خدای
بکرده بخر سید المرسلین
سوار شد صولت سرمدی
روز دیدار او روی جانان بدید
ملک محو شد در تماشای او
کشید نوبت داور داوران
ز هر عرصه خودی را بوده
به پیچید و سنده دای راز
خداوند جهان یزدان درست
بجای خداوند شد جانشین
زمین آفت و جهان آفرین
در آمد شده بجز عرش و م
نشان بجا از ذره دان دید

بروح لونسان او سپهر
بجای خداوند چون کرد جای
نشانه بجای خداوند کس
بجای خدا او شود جانشین
رخسار خسار خرالشه
زمین بهسا فقد و دور خشر
ز عرش و فرش و ملک و فلک
ملکوتش چو آیید بهمان
کواسوی دارای جان بنگرد
ز تسبیح و تهلیل در آسمان
سوی شین ملائکه سهر کنا
چو کز احمدی گرد جار
چو در عرشه سرایده از
عیان دیده در عرش نو دار
کجا در زمین کو عرش برین

کنون بشنو از گفته داستان
دکر نوبت پاک دوا داشت
سیاه درکاه براو ماه و مهر
خداوند در عرش شد جونمای
لشکید نفرا ز خندهٔ وندو بس
که گر وانده و دی روح الامین
بر آمد روح داور داد گر
جا نسند جوان از نوح و خش
برآواز شد از سما سماک
شکوه جهان آفرین شد عیان
بروی جهان آفرین بنگرد
ملک و فلک گشاده زبان
همه دیده ... سیان فرش راه
دعش ... نور خدای
بکیستی در عرش کرد و باز
بیان دید آیات عرش استوای
همی دید روی جهان آفرین

زهر سوی دیده ... او ی
چو قدرش جانشین بجز برین
دعوت نمود از احمد محب
کجا روی یزدان ولی مناک
گوشی که لو شسته از روی خبر
از آن سید کون و مکان جلوه گر
که ز سوی در نش ره بنود
کجا دهر از آب گفتار او ی
کجا آب گفتار از جهان
جدای سپار از جهان م
همی خوانست از او خبر ئل
بسی گشت وجه جهان آفرین
دانه در از لطاف زمان
درا ز روی او باز بود
چو رفت از کار از همساز
که روی کمیت یزدان گرامی منم
منم نسبه از عرش برین
نگار نقش باور شت
منم آورش که بهر هست
دار آورش چو یزدان کشود
چه بر این برکشود فقاب از چنین
الا الا مرتبه دم الکار شد
بگم از کلام بیاسوخی

نکلهی قصه از کار او ی
مردم که گرد سوی زمین
عیان گشت آیات ای ...
کجا خاک از لطافت نوای ک
بخشی که کرد یزدان نگر
جلال جهاد آورد او کر
زود از او دیده اگه بنود
کجا هیچ روی او دیدار او
زبان لوح چون گشاده از آن
بر او سیاه کنم عدم
سرود رسوی او گوش جلیل
ادا نمرشته را ل امرش رتن
کتاب امینی از آسمان
کجا دکری محرم راز بود
لسوی زمین دیده از کی
ز هر ام و هر وصف کرامی ام
منم روح بخش روح الامین
رو سهم کل و خاک آدم سرشت
رو دستهای القش را سیاست
گشاینده بند از این دستها
جهاننده و جهان آفرین
الواهرم آرنده ام آخرشد
بسی باین ... سوخی

تکلهی چو آید از آسمان
خواو فتاد او را اطلفشه رزان
بجسم جانشسته توان و کر
جهان برزوزاد و هوشسته کر
نه کرسی اور از کامیابی جانی
مردم چو شند روی او ره نمای
فروع رخش نظاره لب
و دار شه عیان ی جان آفرین
نه لنغر از خندهٔ او ی
دکر ... چو لب گشاد
مسائل چو گفت او گوش کرد
بزادن خشان رستانش قرود
نمو شسته دار لگر لتند که گفت
سوی دکر او مطلوبش نبود
مردم لب خود ستانی کشود
منم هملی نم رو دکار
منم اکه از دست ... کار
من از آورش با همه برترم
و سینه ... جان الکشت
هو در آورش برار کرد
هو شد دست ...
بستانکر بر ستادی
جوانم ... در نواخ

شکوه جهان آفرین شد عیان
نظر بر زمین کرد جان آفرین
به شمار دانشد یزدان و کر
خداشناسیده و بندگان ...
کجا چشم کراست ...
مردم عیانکشت نور خدای
شد او در نش ... دل
رزو ... هستی خداوند
جرا و ...
ز روحی خدا گرد جبرئیل ...
همه ذکر خود ... کرد
که یزدان ...
شنیده و شان ...
بفرا ... اکه نبود
این خود ستانی خلاصتود
زمین ... کار شاد
...
... کرم
... داشت
... کرد
... کار
...
...

رحمت بپوشید ... نظر
ایشان منم ...
ز هر ره ...
ملک و فلک ...
ملک ...
راه رجا و ...
کای رو ...
همکرین بنده کاه تو
سر فیل و سکال و روح الامین
همه بنده بارگاه توأند
جدا از جهان داوری چون تو
سوالی کنم ای نور امن هدای
چو بشنید دانای راز نهفت بیان
من از هیچ راز تو بنده نیست
چو ز دال داد بار از دم
مبدا و آفرینش توئی
ز روی تو کون و مکان روشنست
ز دخش چیرواخت روح الامین
نخستین چو آمد ...
کجا عهد بستن ...
نخستین خداوند بالا وست
خداوند خداوندی ...
در ایشان ... شد

مدد رقه ... ابو البشر
منم ...
منم در همه رازدانی راز
برامد ز هر دل ...
خلانوئی کر جای ...
سر بر سر خاک درگاه تو
سوده ز خاک ...
ستاده ...
خداوند او داوری چون تو ...
نشان ...
بکشا تو جبرئیل ...
نشان وجود ...
تعالی ... جبرئیل ...
خداوند ... توئی
جان از روی تو ...
فرود آمد ... عرش برین
رسید آن جهان ...
مر تمام ...

ملک و فلک ...
بر زبر بالای عرش برین
...
سقمان ...
باکه ...
سقمان ...
همه بندگی ...
توئی ... روزگار
گشاینده کار ...
که گوئی که جبرئیل ...
...
...
بنیاد ...
ستاینده ...
توئی ...
رضا ...
ملک و فلک ...
هر سو ...

خداوندی ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

چو دست خداوان ...
در این ...
...
چو شد ...
...
...
کون و مکان ...
... احمد ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
...
...
... احمد ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

...
ملک و فلک ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
... احمدی
... رسول
...
...
...

[illegible]

بیاید ره درشاه ... د

[illegible]

گردم زمان ... ارجمند ... شت

[illegible]

ولکن ... از آن کس

[illegible]

هر روز ... خاور ی

[illegible]

در گاه او سر افرا ن

سوی ... شاه دین

[illegible]

بگویم سئوال شما را جواب درست ثنا را نبی ایزد دادار درست
که دارد اکنون سوی کعبه روی ولی کعبه گوشه شد جاجوی
جدا داد اسحاب کاشایست در اینجا خبر زین خدا حاجبست
خدا خانه از خود جدا فرشد افسون از آن روی بر نافشند
کسی کو سزاوار نخواهد رسید گذشت از رحمت او و خداخانه دید
ولیکن شما را چنین است رای چنین گویم شود هر چه خواهد خدای
شنیدند چون گفت او سرکشان از آن گفته گشتند چون شیبان
برفتند از آنجا بریم و باک همه دل ز گفتار شه خوفناک
برفتند و بستند بار سفر همه دل پر از کین بپ الحذر
سوی شهر الجمار وان آمدند سوی [illegible] آمدند
سوی داد کرد ولی زر پیش که ایک [illegible] گران فرو پیش
چو در خانهٔ او فرو آمدند ابن داوری چاره ساز آمدند
ستاده همه با دلی پر ز راز که از در سوی او نشستند باز
چو او شد آگاه از کار زار همه سوی بر ده زبرده دار
کشیده [illegible] گردن فراز سوی او فرستید بوان روان
چو نزدیکتان پرده ره یافتند زداری نه پرده روح یافتند
نگاه [illegible] زان محترم وداد هم بالیلی داده خشم
چو از در خسارتان بگذرد دل خویشتن را از ایشان دید
نخستین بر سلام راه دگر گفت کی مردم کینه خواه
چو این داد شاه دین الهی علی آگاه جانش رهی
مردم چگونه است گرد او سخن جدا چون بود کار او
که کس هیچ نیست در بند خلق نبی جان جان خدا و خلق
شنیدند چون گفت او سرکشان از آن گفته گشتند چون شیبان
بپوشش کشاده ز هر لب که کار علی است کار عجب
همه گشته دلها از او پر نهیب ستاده است پیش فراز نشیب
سر هوی خون عثمان درست سخن چو بستن از او فرمان درست
در اینجا بمانده که گشت تنگ ایستاده کاه توبند تنگ
نرفت از آن دوو ره اودم در کاه او داد خواه ادم
که شاد کنی چاره کار ما با ما بکن چند بسبدار ما
درین کار کردی اگر یار ما شنیدی زدل جان هوادار ما
همه بخشکم بوده ادار دم ز بخت خوش [illegible] لبار اور م
جواب سخنهای ایشان شنفت دلگشا ایشان را شنفت و گفت
که ایخرد سر مردم [illegible] کار جاکه نشد [illegible] دورکار
بر شکوه شان از روی راستین که دیگر بنزان جوابی فتن
شنیدم من بر دو گوش از رسول که در تنگ بیزدان جواب کن قبول
شنود ستاره فرش کسی اگر با داور دانش بسی
شنیدم ز بیشان و گفتار وی بحرب بخندید دم از کار اوی
بگفتم که ای راه حق را دلیل [illegible]
بخندید و پاسخ چنین داد باز که ای [illegible] در وه راز
[illegible] به سال چون کرد کار جهان
بحرب فرو آمدم از گفته‌ای بودم سوی روی او بازده ای
[illegible] نوای بهر چه دادند ای
[illegible] ستوه [illegible] کدو از علی در [illegible]

[illegible]

بود هر نیایت [illegible] کس [illegible] باد [illegible] یزدان و بس
و [illegible] هر دو عالم [illegible] الو الامر [illegible]
بدانم ورا گفته او حلت تو [illegible] باد آیه گفت
[illegible] زمان این دگر [illegible] گوی
الو العزم ابر هم او احمد الو الامر او کار بند
الو العزم ذوالحزم [illegible] به صف [illegible] شان زرم و بند
نشستند ان زرم چون اجلال شنیدند ایشان نصف [illegible]
[illegible] شاید کسی اگر بهره دارد [illegible] بسی
چو زدان مر او را سپاس شناسا [illegible] یزدان شناس
کسی را او صاف او [illegible] ز او صاف او جای گفتار
و زانچه [illegible] شناخت کس مرو [illegible] یزدان شناسم و بس
[illegible] شدم [illegible] شدم
فرو ماند [illegible] بجای [illegible] طاق
[illegible] سایه [illegible] بود [illegible] بود
هر جا که [illegible] بود مرا [illegible] کرم [illegible] بود
[illegible] مرا [illegible] فهم
چه گردم سوی داور پاک روی [illegible] هر سو [illegible]
[illegible] دادار گرد [illegible] گرد
در آنجا [illegible] نهفت [illegible]
علی [illegible] در روزگار [illegible] روزگار
ز راز علی در دهان لب ببند که [illegible] چند
[illegible] سخن [illegible]
[illegible] که سوی [illegible] بزد
[illegible] [illegible]
[illegible] همه هر چه [illegible] درست
اگر [illegible] دو عالم [illegible]
الو الا مر [illegible] کن [illegible]
[illegible] [illegible]
[illegible] کسی را [illegible]
چو گشته [illegible] دلگشا [illegible] رسید
همه دل جان [illegible] آمد [illegible] دلگشا [illegible] آمد [illegible]
سوی خانه [illegible] بود [illegible] سرانجام [illegible]
که [illegible] چو [illegible]
مرا [illegible] که [illegible] سوی [illegible] نوشته که [illegible]
بود [illegible] که او [illegible] بکار [illegible] [illegible]
[illegible] کار [illegible] که [illegible]
[illegible] سوی [illegible] کس [illegible]
[illegible] که او [illegible]

[illegible] که [illegible] اگر [illegible] که از خون عثمان [illegible] باد
[illegible] همه [illegible] و فرمان [illegible]
[illegible] که [illegible] [illegible]
[illegible] که از [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
سوی خون عثمان [illegible] که [illegible] [illegible]
[illegible] علی [illegible] کار علی همه [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] در کار عثمان [illegible] [illegible] [illegible]
سخن هر چه گفتم [illegible] [illegible] همه [illegible] [illegible] خون عثمان [illegible]
[illegible] سوی [illegible] کشیده [illegible] گر از خون عثمان [illegible]
[illegible] علی [illegible] که او بود در خون عثمان [illegible]
[illegible] فرستاده شد سوی طلحه [illegible] سوی [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
فرستاده [illegible] در کاه او [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] که [illegible]
ایستاده خواننده در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] همه دل [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] که [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
همه سو [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
اگر [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
درون دو [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نتوان یزدان را ستودن | داور دردآوری تافتن | بگفت این و رخش اندر آمد ز جای | درم داور ز سوی پرده سرای

دلیران رکاب بس برآشفتند | دلی بر او نه برساندند | همه سوی لشکرگاه آورده روی | شگفتی فسرده مانده او کار

که صد تو جز صدق حرفی نگفت | ز نزد وی را آورد را نهفت | فسونها آورد با طلعت | افسون دین برای او شکست

بخود بجز هیچ پروردگار | نمود بجز گفته کردگار | نه تنم و گر چه افسون کنیم | ز سحاره کی چاره از آن کنیم

براه خروشان برآورد گرد طلب کرد گردان فرخ شهر
ببازاره بزن زاد خروش جهان شد ز مرد و ز پولاد پوش
سراسر سران سپاه و سپاه همه سوی درگاه بشتافته
تبیره زده جون برد کی بگرد جه ان لشکر و نور و باز دم
بزرگان و شاهان سر جاه کجا در نبرد و کجا در نیاز
درخشیدن خود و روی کلاه شده زنگ جای شد از رز ماه
طلب کرد او را و خلوت نمود براورد اسپهبد فراوان ستود
همه هرچه دارد نگر گوش رام
دراندیشه اندیشه کردم بسی بزرگان و مردان مرد جاز
همه جان سپار و همه رزم ساز

در بیان ورود طلحه و زبیر در آخر عسکر را نجه
سوار ... و رسیدن نام او ...

آوردن قصه ... عمر

... آوردن حدیث پیغمبر ...

به صد مرد زانجا که در روزگار | ندید ایشان من آمدار
دو شهزاده و سعد و اکرم فن | بیاراسته جنگی جو لشتن
دو شد کار گردان سر بر درست | یکی سوی پرده سرا راه جست
که گردان درگاه استاده اند | بر سوی حرگه فرستاده اند

[illegible]

در بیان برانگیختن کاووس سپاه ... [illegible]

[illegible]

ز آهن مردان سر آورده است / که فرمان او شان بکسی نیست
گیتی ندر فتن یار دو / کشتن سر از کیسان خدلو
کسی کو به جد سر از داد کرد / شود از بر بن گسسته و درد
رهلیه روانش بدوزخ در است / داد آتش و دخل و افسونگر است
سرافرازی یزدان به جد کسی / شعار بر نور نا کسی
به در رفت عذر و لرزان ببر / نگاه او زافروخت چیر
درگاه او سرفراز آمد / که کار کان ... آمد
وز افسون وان جستن پاک زن / بر گشته بر گردون انجمن
همه دوزخ از خون دل زرد / گسسته ز دل چو آدم و نرم

در بیان گمراه کردن ... سرور الشکران
... ان ... ولد ایشان

از خون دل و لب ... / گردون ای گرد هم ... کرم
همه رخ را زکین زافروخته / دل ها از برین آمد وخته
ز دار یزدان را نیم پاک / دل از کار ... ایشان پاک
حصار ... ز رخ رخنه زشت / سده و آنگون کار دلو ...
رزبان و ... ایشان پر زیم / راه نشان ... کار گر سم
گرفته حصار از سر ابلیس / ... نشان ... رشته در هش
شده دست ... ایجان نگاه / ... گشته روز کار
زنم شد ... رخ چون زرد / رگ ... کین گشته سر
و دل ... ام او در ... / دل از ... ان شده ...
همه گشته از کار بیکار است / چو خود کار ایشان همه در بساط
سوی خداوند خود کرده روی / یزدان همه گشته ... خوی
پرشدگان ... محوالات / گروه ده ... بت زلات و نبات
بپوشش بالا ر آورده خم / همه روز ... در پیمان قدم
سوی ترسان در ... / نگاه ... دل ... بسیار از
خدا فروخ اذران ... / نهانی ز ایشان ... بسلکد
و گفتی از ایشان کی ... / ... کسی ... کیست
از ایشان ... ز رخ ... / ... ایشان ... کشته نگه ...
ز یزدان همه گشته دل پر ز بیم / دل هر یک از بیم یزدان ... بیم
خداوندی سوشان ... / ... ادم در کشید
پس انگه ز باز المعین گشاد / ایشان همه گفت خود ... داد
که گفتم ... ندو تخت / او روزم ... باشد درست
که او سلوات و فرو بخت / همراه او فتوح و تخت
سر او ... شاهی ... بست / ... دوگیتی ... است
فد ... خو دور روزگار / برادر شاه ... دار
بار ده خود روز ... / ... اعلاک ... است
ز ... / دهن ... ور است
خداوند سر خدا ... / ... همه ما سوا ... اتش
نبرد این ... کس / ... سالار او دست ... بس
رسول خدا را او ... / از او ... کار جهان کرد کار
را ... روزگار / از او ... رنگ ... و بهار
چگونه توان کرد او نرد / ... بایدت ... در د
کشته ... / در راه او ... انجمن
گرده زر دی و ... جنگ / ... رنگ
ده شد ... سر ... / که او ... رزم ... دو ...
بجگی ... کار / دل ... روزگار

... کشته

همه گشته از بیم زرخساره زرد / همه دل از آن روز سر پر ز درد
ز آهن ایستاده مردان جنگ / نگاه ... اوردن درنگ
بگفتم که در رزم ... / بگفتم که ... تمام است
... سنگ ... / از ... سوی ... روی
... کرا ... / ... شد
... آمد ... / برگردید جان سوی ... کشید
... شد

سخن گفتن ... دل ... ایشان

... جانی نها ... خاک / ... ایشان ... پاک
... ایم ... خاکسار / ... سر ... سرای
... / ... روان
شنیده چون گفت ... ایشان / ... خاک چون ... ان
همه بنده ... درگاه تو ... ایم / ... تو ایم
گرا ... خداوند ... / ... جستن درنگ
... کنیم در دشت کین / که ... ایشان ... زمین
... / همه ... ک
... ز ... / ... و ... در
که با ... داده دریا و / همه بنده گشته درگاه تو
... روزگار / ... روزگار ...
... کار ... جنگ / ... جستن از ... تک
... نام ... / ... اگر ... کار ... او
... ز ... کن نسیم / همه ... نسیم
... گفت ... / ... تو ... ان
... ان ... / در ... گشته ... جان ... نم

... در ... / کنون ... گشته رخ ... او
بگفتم ... / ... دست ... پس
... و ... / ... چو او ... فتن
... گشته ... است / که ... چنین ... است
... رفته ... زین / ... او کرمان و تن
... اسد ... ای / ... جای
... شد
... جان ... شد ... / ... جان ... کن
... کشته ... / ... شد ... را
... سر ... / گلگون شمار ... نفس
... درجات / که ... آب
... کرده ... آدم / ... گشته ... آدم
... آدم / ... جهان ... آدم
... نشسته ... کین / که ... ایشان ... زمین
... / ... خواه
... / ... خاک ... گوی
... فرمان ... است / ... ایشان ... است
... نفس / ... پس
... دست / ... کار ... گشت
... رخ را آورد ... / اگر ... گشته ...
... سر شد ... / ... در ... جمن
... کشته ... درگاه تو / همه جان ... او
... کار ... تخت / ... گردیم فرود ... بخت

بر ایشان بسی گشت روز نبرد | رخ جان من خود شده نا امید
همه جنس آن آمده انجمن | که ما تیم در دهر کس زن
ز مرد افکنان بوی کاشتیم | نگاه هوس بانی داشتیم
سر ابر زان نیامد فرود | رسانیدم از اهرمی را درود
به بد رنج فرمان دلو نژند | شده دور از دوران انجمن
نکشید و آورد گردان شدند | را ورده گردان پشیمان شدند
ز آن دل افتاد جوش دیو | چه از گردان لشکر فزو
بجان هر کی هر سوی چاره گر | بر ایشان بر زدند الشرر
دل هر کی چاره ساخت شد | ز بیچارگی کار برداشتند
همه جنس آن شد راز گفتگوی | سران گشته از هر سوی چاره جوی
ز بیداد ایشان شد دگرای | که ای چیز شوم رزم خدای
بجنگ خدا تیغ کین چون کشیم | با خرین خویش در چرخ کشیم
دوزخ بود آمد جای | بر اهرمن است آن
کرده کسی خداوند جنگ | مرا اکار کار خود چاره تنگ
روا دارد دوزخ تا قیم | سوی اهرمی چاره ساختم
سر انجام جانم دوزخ در آ | که دشمن من داد گردد داد
بفرمان تیغ کین اختم | سوی خداوند خود اختم
نگیرد ور خود کسی گفت راز | پشیمان شد از کرده خویش باز
پس آنگاه در کار خود چاره | سر انجام بر اشتری شد در
سپه هر چه بود خویش خواند | دل از کار خود در خویش خواند
که با سوی یزدان برون تاختیم | خداوند خداوند نشناختیم
سوی لشکر آمد من بنگرید | دمی یزدان و زمین بنگرید
برآورد کون و مکان | برآورد آن سه ایمان
ز بس شکوه و نور و فر و شکوه | بدید از ایشان در روی آن دو گروه
و گرگی در آن لشکر شمار | خداوند آمده شد آشکار
چو نوشیده آن سپه شد نهن | و از آن زمین شد دوزخش بر یے
و از آنجا گرفت مکان عرش | ز ره کوش گشته سعادت عرش
دیده آن روی حق جلیب | سپید از آن سپه خیر
و زو ظلمت النسر کار ما | دو دنگ دوزخ سزاوار ما
برد مرا رحمت داور مهر | سوی زمین گشاده چهر
گر کار از کار ما خوار تر | شده دوستی زار تر
که گردان شنید گفتار وی | ز دو دیار رنج ستا دوی
که ای منوشتر با هوش | با هیچ گردد هدایت و کش
کنون چاره کار ایشان لب | این درد از اسلو پر نهان لب
که زین زر بکار بر روم | نخستین از اینجا هامون روم
بر زدم خداوندی کنشم | در این بدم حسن جنور کنشم
نه بتوان روی خداوند تیغ | کشیدن در این دگر بند تیغ
دراغ طلبید از خاک فرمان | [illegible]
مدوزخ گشته در انجام من | ز بس شتی شده از اهرمن
نزد خرد شد پنج بستند | باشد سپید از چند
شدم اختیار بخود جنگجوی | سوی خداوند گرسنه روی
منون ز کار قبر آن | کجا باشد دولت ان
ز گفتار ایشان ز بیر راز | گرسنگی و گفتار که در روزگار
که ما گردان بر دار دم | سر انجام من ز گرد او دم
دوزخ اهرمی شتاب | بانیما المود ور کار
چنین گفت از گردان سست | کیهان نیر از انیدست

اشکر

چو در آن کار آگاه گرد | دگر باره ره سوی راه گرد
بر آن چه روشن کاو دم | ره کاوش بهره گردد دم
سپاهی ز سپه ملند بر کار | تنومند آن گردش روزگار
نشسته چو از آواز بخت | که در وی شبانی لشکر به بخت
همه نامداران و گندآوران | بزرگان و گردان گندآوران
برآمد همه بسیار پسند | کرده به فیل با برگ ز
سپاهی فزون از کران و شمار | همه نامجوی و همه نامدار
رسیدند ز رنج و فریبهر دیار | بیابانی ز هر سوی کار زار
کمر و دل حمله جمع آمدند | چه پروانه بر گرد شمع آمدند
چو در دور رغم بسر آسید | نهانی همی هر سوی سنگر بد
جهان بر سر پرده و بارگاه | زمین و زمان پر ز فرش و سیاه
بیابان دگر جای بد نهف | زمین زیر لشکر بود نهف
پس پرده او بر آمد به تخت | طلب کرد گردان ارجمند بخت
که عیدگه سپاه از کران و شمار | که هستند بنده کار زار
بزرگان در آنگه شدند صف | نوکوس بر کوفت از هر طرف
دو دو سپاه در کرده داد بیا | جهان سر بر چه بسته اعمالی
کشیده کلاه سپه و سیدم | سر بندگی شاه تعظیم خم
بزرگان و شاهان مرز جهاز | چه آری او خواری بساز
کشیده همه خنجر آدا | همه جان بهم با او نشار
کلاه سر از عراق حجاز | در گاه او بهم در نثار
نشسته چو زر از او ورنگ زر | به زر شکال دیده کر
تنومند آن گردش روزگار | سپهبد او را ولی و نثار
بر ابر بالای آن دولت | اگر سوی بازده گر زر است
مردان نادر بر آوری | همه شاهان کنی داوری
تو و جهانی کج روند نهاد | که از آسمان صبح از یاد
خداوند آن چشم سجش چین | دو از بلش آوردش چین
که آمد چو دخت رسول خدای | سوی سجده ز آنجهان و از
الحق چو آن سجده گذاشت | این تقد خجت کرده دست قا
در آن مسجد جو طبیر تو ل | کرد از صحابه گفت قمی
نشد نصیب از لطف خدای | داد و دانی مخ آن لشکر ای
کرده کی جنبش با قو ل | ز شرم رحمت و شرم ازو ل
و لیکن چه آن با بوی نوان | سوی دشت پیکار و کین [illegible]
همه نامداران گردنکشان | بیاده در سر جوشی کشان
همه بر بسته آن عراق حجاز | هم از آن نسبته ان سر فراز
همه هر چه بوده از آن دون | ز سروی دو لخته [illegible]
بیاری همه سوی دون آمدند | سران همه جنگ کین آمدند
ز افلاک [illegible] باد | [illegible] آواز حالا گشاد
دو آن خور شرق و گرد بیای | نوای ز مغرب بر آمد های
نوای برده سر تو سر گون | دو ان گردش چرخ سوار گون
هم روان ای دست حیی ستیز | هم در بوده کین رده کین و میر
خداوند از دست کسی باور | [illegible] از کسی [illegible]
ز اهر هان و دهر ابا گر | دل و سینه در دلان خاک گیر
همه هیچ ان [illegible] خاکستری | بسر کی بسته عنصری
درین پرده نقش که خاک گیر | همه کار پرده از خاک گیر
همه در بوده این [illegible]

در بیان زوال ملک بسته حواله عالم [illegible]

همچ گسترده کاف و نون

که بس بر بنیاد است این بنیاد / که انکار او کرد و بیداد داد

کنون داستانی بیان آورم / شگفتی یکی داستان آورم

سوی بصره و آگاه شدن حیدر کرار از آن

... مکار و لشکر فرستادن ... [illegible]

که وقت او کرد و شد سوار / ... [illegible]

[illegible]

... [illegible]

[illegible]

... [illegible] ...

... [illegible] ...

[illegible]

درگاه او در سپاه آمدند / سراسر سپهگاه آمدند
درده قبا و فکنده سپر / غزلوان دل از رفته خاک بسر
خروش از زمین رفت تا آسمان / برآمد غریو از زمان و زمان
خوزان از آن سپه رده‌ها بشکند / زمین گشت مانند شنبلید
برسید کین آنکه از جلیت / غزلوان کرده از گفت
گفتند گشته زیر / دست کرانه رحل در
چه بستند با نوراه خروش / از ابعم آورد از دل خروش
از ابعم رخسار آب زد / همه زان خبر رنگ عنات زد
خراشیده رخ راهی از غال / همی روز لوک بر سر از حال
همه کسوت شکر بیات / رو ده و رخ جور حباب
رکف روی رخ لب سالها / بهاشد بنلی لعات قباب
کمند دو گیسو بخون در شد / کمان دو ابرو بهم در شد
در ترکان بخون رو رخ کرده گل / که شد از ندکانی جنال محال
رهائی همی لو و ماسول و ورد / رامد ز ده سر ز ورزلد
غزلوان و کران و وز ولیده سوی / رکار سپهدار در گفتگوی
طلب کرد کران لشکر خویش / وکرلو بهکانه و کرد خویش
سراسر در که فسر آمدند / زانده و غم و للکه آمدند
همه بیکاه و همه بی کمر / بجای کله خاکشان بر سر
چو انوز رخ ما هرزان بدید / ز لشکش مرکان برخ برچکید
بران سپه سر بر سوی اوی / سراسر نهادند در خاک روی
چو روانشد از رخ خاک گرد / همه سوی او شده دل کرد
بدحت گشاد و بگر زبان / که ما را زندگی چاه دان
اگر صد هزاران جو ما در هلاک / مبین و بره تو غلطد بخاک
دما دم فتند ز تو داورش / بسی و ارجا کرد به سر کش
همه همچو ما در جهان در بسیم / براه تو جان تن بسپاریم
همه خون این کشته باد ادم / اگر سر بجوی بکار آورم
چو فرزانه بر ماند فقات / بشو و روی اسوی تو دارت
سوی رزمگاه اندرام روی / این کشته کردم فرو جستجوی
نشانم چو قیس کشند او بران / و ما کشته کردم چون دیگران
اگر کشته اگر برتن لعب / که ازان کین کشته‌ان آبان لعب
بی خون این کشته رام و تن / در اتم و ما کال بروان بخاک
که اکشه برای کوی و دار / منده و چشم کستی چون بر
که چون بی آن خصم او خواهی / ز خصم مرا کفته بر آسان
در انجاهه در ما من هاست / این کار دوش چنان من آسا
تن خود بر سر بخون در کشم / و ما خصم و ما بخون در کشم
دلگفتار لشکر برآمد چنین / که روز آن کفته چرخ کین
دگر طلعه کران بماند بیش / بانو سخن گفت از کم و بیش
که گر دوان لشکر همه تن بتن / بلاک کش بیاد و دین
که فرو او در کشی و دار / ز لشکر بادر که کار زار
دنکوه چون کار ما سرد رفت / بیافت بی درد جان شکست
که وا چنان کت و جان آفرین / و گر چه برزم جهان آفرین
دلشنکا تو سخن‌ها را ای / بسندم آن خبرلای ای
پس اکه بایشان زبان کرد شاد / ز کاوس سپهدار گشا
که ما که چنین لی که کشته شد / سخاک و بخون اندر آغشته شد
دل از بندگان ره ای سوکوار / بکه شد کار از رزم رباد در
ارکه بجز دلم ... / مرا از غم او من آن بسیت
بر دیم بجز رنگ جهات

بگرفته‌تر از خصم چون مار / کیوتمای نمرد که ری ان لو
سپه کشته شد و رو و خو هرا / کرشد کاران رزم برا دراز
ابو رزم و سگار اسان لو / مرا لطو اندر رزم آن قسد
که شد خون از راستان رخته / که کشمر ز ما ن لسا ازم نیز
رلوز کشته وی ار ر کمبخته
بی خون او کشته شد دست / بردهسان آمد در کشت
مرا شرم بود برزم آن علی / که بر دست برورد کارعلی
ولکن مرا چنین کشت رای / که بر کین برآیم برزم جهان ای
کسی کور اکشته‌ هد آب / بردان و ددار زرلم ورات
ولکن چو خورشید فرد ابگاه / برآید سپهبد سوی سپاه
دو بن لعن کشم کشته او نشان / نشیم بیچاره بخت و خویش
بیدان در ایم دل کشته گاه / بی رزم آرم سوی رزم شاه
برزم علی تیغ کین زرکشم / برداشتن سرو تیغ وهم بخشم
همه چیش اگفت او سر لبر / بدانک نهادند بر خاک سر
همه کشته و لشاد کار اوی / بعد شاداده رکشار اوی
بر فقند بسوی آرامگاه / سوی خیمه و خیمه شاه سیاه
در ادب و اسیر کشت رای / هنان کرد رخ مهر کستی فروز
چه خورشید چرکه لاجورد / لکون و مکان گشت آمون لوزد

در ستایش طلوع آفتاب جهان‌تاب
و افتادن خاقان خلاف آب
و کشته شدن فرقان جادو

برون اماز زرده او نوس / درگاه شیر خدا اولوس
از آو و آوران لکه کشای گرفت / سیکدم زنه تا باری گرفت
سراسر درآورده زر کهن / دعفت آسمان هفتم زمن
حبابشه سحر زرزی اوی / به افلاک شد روشن ابرو اوی
چو افتح و فروزی سباز گشت / درگاه شیر خدا بازگشت
ستایش نمود و بوسید خاک / که اکلم تو علم بزدان پاک
ده فرزان و بی بسی ای دو الهنن / لسوزم همه جلیس پاک ازن
این انجمن آتش اوررتم / تن وچ زن او رجهان برکنم
سیاه زن اندر جهان کم کنم / جهان پاک از ان زشت مردم کنم
چو من رجهان و اوردن سرتم / او بن تن ازروز تو در خلقتم
زمین بکوه نسد رحیس و تر / همه چرخ بهرام و کیوان بر
از این رو سیاهی تو ما زار / با زارا اسکانت کدار
شنه بخیده رود و ادش جواب / که جستی از ان کفته را صواب
توار خلقت او دل ازاد کن / سروش دامن تو در شاد کن
که امروز کرد و سپاسان ابر / دست از آن سعه دهنکر
خدای شید تلیش اوراز / دره که سه در کمشابر
نباید نور خداوند پاک / درخشان از ان نور شد روی خاک
راید نهنشاه و فرورنخت / بهرکه بالا فرو ریخت
همه سرور از روش خواند / دلیران فسر از بخش خواند
رشید شاد دل و ره لورد / چور و شنیان نزدیزدان فرد
برایشان چه نوری از برروی رفت / رروی خدا روشان لوریافت
فتاده بسر در ابخا کا / که انجاوی تو رو هی یزدان اک
تو نیز توکن ستایش کرم / خدا از روت ستایش کرم
لو هستی با بر خداوند من / جهاندار جان بخش جان آفرین
خنک آنکه از دشاهی جو تو / خوشا آنکه دارد شهی جو تو
فلک لشکری کش سپهد تو ای / خداوند ابکان خود تو ای

نرمی اوراز رو بشمار / زکوه بلوری کسا ر
طلوع بردر و نکسا ر / تر اشرم اداز داو خوش
مرواشت الکاسنکر ی / اگر تو اشیا کوی فسری
شنیده چون کفت او بیاه / کی باد دل شد کشته خواه
ولکبر یافت کسرز او ی / بلاک سشند و واز ای
بگفت در ان لشکری شد ورد / راورده و هکش نزول آورد
کار کار و کردار ان بسار / سته ابخا ما هم مورخ فاد
بگفتش بکشته او شند / که شد کار ما زدوی شد
گروه پای شاه دیر آمدند / بر جهان ما فسر آمدند
بروش بهانه زخاک تسر / که ای کبخشنده داوگر
نرو گر بخشی تو مار آنکا ه / که پیشم در کار خود بدر خواه
بفرمان اسر و راه و رات / بیاد هم بر سوی کسری و کات
لسون از کشتم سپار خوه / سرو کر بخشی تو ما را کناه
که از کار خود و دل تنگ آورم / لو و ما را به تنگ آورم
تنخیده مردان ز کوار ما / شود سپاسان خبر از کار ما
اگر چه تو دشمن اکا ه / ولی ز که کار کان عذر خواه
چه بشند گفتار العوم شاه / سفرود شان نزد خود بگاه
که کار کان ز فرسه آمدند / در بارگاه شهنشاه آمدند
بهر حواری ایسیان شدند / جو اسلام کسی شاه سلطان شدند
بهر کشته الکو ام شاه دمی / برزم علی مرم دل اندر فری
زمی کرد کاری کو بخت کناه / که کار کرد در چمن بتشاه
خمر کار کار ار لشکر راه شاه / بعو سود با الک سپاه
سر از سر بامد بشمار / کر بند لی ازو مردان کار
دلیران کرد بکستی بنی زن / سوران سنگلی ال باس
کانکه کشان جسم آورده و دو / سوار که سردان فندلا کرد
واسوی سرد استان ادک / کشید هصف ز آسمان کامل
صف جنگ نزدیک آمد / دو کشتی ز آن صف دار
صفی کشته در جنگ / مرا صف از ان ملکان بود
دلیران ساد کم شو کشت / بعو جبیبای از ان سپاه
بهر سو فروری درخشنده بود / که خورشید با صف کشنده بود
تر بر سطار و رو خاسان / سلطان و عرب ایکان
خلک سالا پرچم صف / که الصف کشنده بر آهر
بعد دل عبرت را کفکو ی / که تکاتش بود مردوی
جوک و هلک کشته لانا که / که زنگ خلک کشته چنبر
راو اورده او از دهان / که ابز کرد کار ملکان کرد آن
باد ان شد که کرد ی / بلالک بماند از دل پی
بعیرت به ازما اسک / که خنجر کشته ارنگ و ملک
بزرگان جو آن صف با ما ساختند / باد نکام نیچه پسخن اینشد
دستی کهانی از آرا ساز / در زمان صوت عید حماز

در ستایش شاب کبودان زنان ترفیان
و رود بی اماره ارشاسان و بسطار هیش الی ان

ازان از امان چاه و دل زد کف / زمن ونان برد آوازه کف
دل از دوران و زان بزد کف / دوای حوادث طور کن
تو جوانی بروسی زان ورقش / که جز ال کرد زاد رقش
ازان داستانها ملک زادی / جوک و هلک او ازکوی
که شد و دره نجفی برای / که از دو انصف لکاند ای
معها ان

صفی کشت از بهر بکار رب / که در آسمان صل الصحف
معی نا کی او ا داس / راه و دل را ز دوران خیاب
برندان و درز دبار کن / هزار انکان کشف از سر کن
که ایکو صف هلک کشید / که بیشتر رسانده لشکر کشید
ممن جلا ان شکل از حکمت / سر و کرمائی بهر خدا
که دل آکشه چران کار بر / شده خره باز کردش ماه و مهر
سیخوان ای عتوت غزل / که کرده و داده لمز ل
صف از ان رو بکشا ره / سا دیجا بر اشاب ورد
سن صف بشی با رکن / بان خوش نوا اعار کن
صفی را خش شاوران / که صف بسته اعم کران کنی
مرا که از نسیم ای ورهی / مرا اعد اشنای دی
که بران ز بهر که لشکر آ / دل هر از ان غصه در اشت
زان بارکه برده از دور کن / بهسکام تو ما سور کن
بانده د کر ابراز شو / دل او ان ابر زاوز شو
که دلوان لسوی هد اشکوی / جراز کسه از رو زوی
بخی جراد کانی نشید / هم دون و کر بهرای شید
خلوم هد کسی از راز / بود بخش ابر او از را
زدل برده کمر ی دور کن / دل از لوز و دار زلوز کن
دمادن از آن او کی پای رهی / از ابره و هی مرا الهی
کرن تو اده و ساز غم / کرن غم بانشه کنم سلم
آوازی از ان غم دور کن / او از ای تا ام سور کن
که زن برده زبی ادراست / در هر برده داری سرارت
کر کو مرده می مرت ام ده / دری سوی ز دستان ده
ز رزنام دل ای کسی / درین برده مرا مادر هی
جلوه کر با ماف رار / کرده و برده کسی برده از
جلوم اوم در برده جلیت / ز الکاه از برده و برده کت
کو شاد ما باش و فراز / شوم آنکه از آن دراز
ازین برده بترکه دم درشم / براو اف داشن قلم درشم
چه داد در برده کاه شت / خرد از برده برکاه

در بیان ساز و آن سپاه نصرت پناه او فتح
و خناخ و سنگه ساران بهادران عساکر جهانبان
صف صغه و خطاب دران

کسوت از آردم به برده برکز / سخن کوهم از کرد در روز کار
که دشت شده در نجاشف جنگ را / از بعنف حارث آن الصحاب
سیدنا و ما لک شیر دل / که از جون تن من بکردی
شنشاه من نام الله حسن / که دوسطه شنم دوالمنن
امام دوم بر رخش فعتش / سلطان شاه و رد جشن
سمچشم ال عبا / هو دا ان دور فرزان ما
حوله کرسا او از این کرد / درو ریش زرخ ما به شد بر روز
دگر شاه که الله محمد که / بحیک خرکوی سهید کبود
هر سند و دادو ورکشتن / دلیران سپهدار شاه جهان
بخشی بر روش جهان رجال / کرد بر جنگ پیکانه ملک
هر سند و ارداده و بلکوی / باما ان رزو در دو رزوای
دشمراد لوه ده درجوی حرش / هر اسان از آن رخ سد آنکوش
سر برکشار انجم کند / بجم کشتی سپهر لسند
دادود ران خوانی منق / باز ند و سیلانی نوغ

[illegible]

در بیان آمدن [illegible] سپاه [illegible] کردن [illegible]
به رزم [illegible] و [illegible] کشتن [illegible]
و دلدل علیه [illegible] الی [illegible]

[illegible]

در بیان حمله کردن محمد حنفیه [illegible]

[illegible]

[illegible] علیه الصلوة [illegible]

در بیان مأمور شدن مالک اشتر ... و حال ... لشکر ... از میان بجهه ... [illegible]

[illegible]

در بیان آنکه محمد حنفیه ... [illegible]

[illegible]

والسلام

[illegible]

۱۳۰۲ ... [illegible]

هو

در بیان غارت و ... غزوهٔ صفین با معاویه لعین ... [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

[illegible]

در وصول [illegible] معاویه لعین بدان دین و [illegible] شدن شاه [illegible] از [illegible] و رسالت [illegible] طرح را [illegible] و گفت

دلگشا [illegible] راز چشم دیده کیهان خدای بیاسخ [illegible]

در بیان سکالش عمرو و جاس با طلحاج و پایخ ان از شستان کوشش کردن زاده هند و سعیان و نستانش کردن وصی رسول انس و جان را علیه السلام

در بیان جلیس قوان سعاده بزرگان شام و دلبری خبر اسلام را در مجلس و پاسخ کردن طلحاج اولی رزم و جواب رسول الله

در بیان خلوت ساختن ... عمرو ... و سخن گفتن
در باب ... کار ... خدا ...
... و معاودت طرّاح

[illegible]

[illegible]

در بیان لشکر [illegible]

[illegible]

احوال و مشورت [illegible]

[illegible]

در بیان شاه [illegible]

[illegible]

به بازی‌های لشکر ... [illegible]

اگر هر دو کشتی در آید بکین

اگر ... [illegible]

[illegible]

در بیان تلاقی لشکر [illegible] با سپاه و سالار

[illegible]

[illegible] حکایت

[illegible]

[illegible]

شهنشه چو بر سوی فیروز دژ   کی و نشانی ره سپید و بد
به بستان او روی خراسان   رروی شرح داوری کر
کی سرو سر گشته ماه   که طول او اخشید کاه
بنای گشته در افلاک شاخ   بر او تنگ این جهان فراخ
ز رخساره او روی او ماه   غم و شادمانی اندازه شد
بر او چو شهر ... ... این   علی در سوی جهان ... ...
دستی خان ... ستان   براه ... او جهان
روان گشت ... او درگاه   ... چو شد ...
روان او داد راکی چو ...   نوایی ... افلاک جو ...
بیابد چنین زو خبار اوی   چو گفتار و پند ... اوی
خوانند ... در ... گاه   بر او ... سپاه
ز هر دو ... ...   ز هر لشکری ... ...
... که او ... ... سید المرسلین
همه دشت روشن ... ...   زمان ... ...
بدانم ... ...   که ... ...
بدانم کو ارکه ... ...   که او چون ... ...
همه گشته ... ...
که ... ...
که چون ... شد ... ...   دو ... ...
بیاید ... ...   که ... ...
بدانم ... ...   که ... ...
چه بر سوی ... ...
چه ارمد ... ...
چه شد سوی ... ...   فا ... ...
چه دو دست ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
که ... ...
... ...
براورد ... ...
بهنگام ... ...
دلیر و ... ...
که شهر ... ...
نشانده ... ...
همچون ... ...

شکسته تیغ و گسسته کمر   سر و روی ... ...
کجا طاق ... ...
برزم و به ... ...
ز هر سو ... ...
که لشکر ... ...
که رزم و ... ...
... ...
که لشکر ... ...
چو آن ... ...
ستاره ... ...
... ...
فلک ... ...
شده ... ...

در رسان ... سپاه ... [illegible]

صفت جهار سرت کردن ابلیس
و توصیف سپاه لشکر شاه دین

مکالمهٔ ابن متاوح با شاهزاده محمد حنفیه
و جنگ کلی او

ولی در سپاه جهاندار شاه — ز هر سو درخشان رخ مهر و ماه

ز هر سو برافراشته در زمین — همه رایت سید المرسلین

همه ایستاده در صف کارزار — چو سلطان جهاندار و گرد کار [illegible]

ز فر و جلال شهنشاه دین — [illegible] آسمان زمین

[illegible]

گفتار در بیان برگشتن لشکر خدا آفرین [illegible]

خود محمد حنفیه را [illegible] آمدن لشکر خدا

مدینه سجاد [illegible]

[illegible]

شنیدند لشکر چو گفتار اوی

[illegible]

امر کردن معاویه بجنگ شاهزاده و ملوکان

[illegible]

همی دارم امید از کردگار / که زین شود ستران آشکار
دو فرزند تو چون حسین و حسن / بسیم بند دان دو فرزند من
همه در رکاب تو اندر جنگ / سلیح ساده کمر بسته تنگ
زمین بر کشایم سخن وش کر / زمین پر دو در زنم همدو کر
مرا بودم مرگ ذوی بنگر / نداد ایشان ره کار زر
جو لشکر [illegible] فروز شاه / بر ستان [illegible] کامکار
که ایشان دو فرزند [illegible] / که شرط همه خوشم است
جهان افروز جهان کرده است / که ایشان کشور را سوی کجا است
بمیبی امت ازلی آن / که بر حکم ایشان [illegible] زمان
شنوده ز هر جهان افروز / مردم نماینده راه دین
درین ره زمان نام رفت اند / که ایشان هر ستم سوی کار از
لبر حو که اشکر کفت دور / لیثر شاد و ما اند رخاک بر
هر بخشا ری رود ار کردگار / که ایشان کف عفو ز رور دکار
نرفت تو بسهم کعبه شیخ / لکون خدا از کعبه نشانی
ازان لعبه زشت عدو در ازو / بجی شیر و بجی شتر
که فرط در روز جو حکم خوان / کردم این که نمنام رو سیاه
سراینده خسروی کاد اسمان / چنین کو بد ال لعبه آسمان

در بیان آگاه شدن اویس قرنی از بکار آمدن و بردان و آمدن آن به مرو و بر روان معاویه شامی مردان و شکایت از گردش آسمان

که چون کاش شد ز جهان آخر / که شد داد ور بند دم بر اشتر
ز درگاه و زد لیر راه خروش / نرد این بستان در فلاک ری
همه راز داد آن زد لیر رفت / کرمند در قش نگای اشت
که سازد جان در ره او نهاد / شود از جهان کشته در کار او
رزرمند خوناب همه در رکاب / ازان گشتن آمد بهم کار ساز
وحید زمان پسر ورانجمن / خدا فند دانش اویس قرن
سپهدار زردان رستاب عصر / لون و دکان لعل سلطان عصر
بمیرت نش رام سخن / که می نشنوم لوی حق
برون آمد از مسجد خود / مها سوی رزم و بکار گشت
زرسته جشان ورشد زخم / زره کوش کرد عزم بام
بی لشکر اندر سو شاه دین / همه زنگ مسکین و علی الامین
دلبر که کرو ساکن تن / فرود آمده از سپهر برین
همه عوش بما و دلیر رفت / سوی خصم دلیر کشاده دود
همه هر جه سلاح عمر تن تن / یاری کمر بسته بر نبادر
نهان گشته پس زره کو گشت / لااری داور دادگر
ز خون ربخش لوح بسته / ز طوفان جو خسته [illegible]
زبس حلقت از حلقها علقش / بسته سلسله که کهف
کشته از تو دست بی ضالم / در افکنده خونبار ایم
سکانش وجه سر بند خولان الکیان / از یقین کرد و روح آسمان
سه نکوم که کار جهان [illegible] / ورا حکم و رای جهان دار
دگر دار او بعد خیر تیر لعن / همه هر چه خواهی کند
ده هستی کهف [illegible] / که در کعبه شد [illegible]
هرین که نشسته نمود ترا افتی / نسرین شنود اهل ایوان دمن
چگونه نرام [illegible] انجام / که آغاز و انجام هدر [illegible]
بده ساقیا باده دل کشای / که دل تنگ کرده زبدیهای
از اکرمی بجان مرا رام ده / دلم را لوای لم آرام ده

که از جور گردون بجوش آمدم / چه در دیکشان در خروش آمدم
زرو خم چاره کار کن / ز راز نهانم خبردار کن
ازان جام بر ساغرم آب ریز / بجامم ازان می می ناب ریز
که سازم ازان هم جان جاودان / ازان می مرا تازه کن روان
هنوز اکر می جهانی بنفت / ز کیخسرو جسم نشانی بنفت
ز جام بیابی مرا است کنج / ازان می دل و دینم ازدست کنج
ز خم لعلگون چون خم می نشانی / دلم چون خم می براور ز جای
ز مستان بجام مستی رسی / ز ساقی ز مستان قدیم الهی
مداوای درد فراقم کنی / ازان جام کار الهی کنی
بکارم جو مستان می لولی / بساقی شوم مست و جیره کی
وند خسر سخن بر زبان آورم / ز رازش یکی داستان آورم

در بیان آگاهی یافتن معاویه از جنگاوری لشکر اسلام و اویس قرنی و لشکر کشیدن آن ملعون بیدین از اطراف و جمع های جنگ شدن

نام مدح سخن گستری / که زوان خطه است در سپر کاه
سخن از رزم داستان آورم / ز رزم دلیری داستان آورم
که چون او زش گهر جه بیست / سوی او شر راه آورد دست
برا خشم خدای صمد / ز اشفت با لشکر لوود
هر بار جش کهان چنان لو / همه خصم هر تیر رفت دلو
چو آگاه ازو شد سپید / که لشکر سوی آن دلیر رسید
برو ادو لود شد خروش / ز او از او دل ودو شد خوش
نمی لشکر از دلو ودو د / عزولبی رزم خدای صمد
بجزوری داور داور کر / لبی از دو شک لشکر
بکار قضا داور دن / ز دور دان کشیده ارکان
که هشیر روان ارزی کنی / برو هستان دست ازی کنی
که با دیگر دو لشکر کشید / ز رزو لبی و بر رهبان کشید
دلش لشکر و کرد و گشتر و تر / جهان کشت لشکر جو دریای فر
زاهراب شد هم او از راه / علم لشکر بند داری و تار
سه ز انشار و لشاره جف / زمین و زمان در بیابان بنفت
محمد جراز مسیر بکرد / در رود شجن کرده دولادید
بسوی بدر شد لشکر از خوی / چنین کرد آواز وز ناکوی
که ای مهر و هنر زور کار / مرا رزم و پیکار دل رسید
شهنشاه او از دلها را داد / بی رزم جشن با آواز داد
لعز خوا راز دلو رزند / به بیشه وی بر دلیر باد کرد
محمد جو شنید راز / سوی دشت پیکار شد ره رم منان
حو اور ز لکن تیغ ی پیکار ساخت / ز پیکار او آسمان آتش بتافت
جو شمشیر از آسمان برکشید / سر چرخ انجم زبر کشید
لبی کشته کشته ام آورنج / نه تیغش دراندست او هر کرنج
معاویه چون آنجنان دید کار / بر سید ار کردش روزگار
برادر و جوان لوار دل جویا / سوی زره دولبی سیلاوه کش
که کنار ه ارد جلیل سوار / سوی آن جوان در صف کارزار
دلفکاران در نگ دولار / تو گفتی که بر لشکر آتش فتاد
ز لشکر افغان بجز خروش / ده دره ای لشکر ادر خروش
ز هر سو یکی جو جو لشکر دو لبخ / ز کردو لبی کشان جرام ور تخ
ز تیغ محمد وزین باکو ن / سم دشت شاد و زدای خون
چه دو دلبی دو لشکر هم انجمن / خروشان جوشان اویس قرن

[illegible]

در بیان آمدن اویس قرن بخدمت [illegible] و [illegible] و رخصت [illegible] و اجازت یافتن [illegible]

[illegible]

در بیان شهادت یافتن اویس قرن و ملاقات او با [illegible] وصی خیر الانام

[illegible]

ز نو کشته شد او فرو شد ز راه | جهانگشت از آتش سوار
ز زر دل کر ستان ز روز شمار | ز [illegible] لو ما اگرا د
دو لشکر بکره بهم در رسید | فرشته [illegible] بجوشید
خروشان [illegible] | عالم [illegible]
ز خون گشت [illegible] | سرانداز [illegible] حباب
یلان [illegible] | تن [illegible]
درافشان [illegible] | دراو [illegible]
که هر سر که [illegible] | شد [illegible] الله اکبر [illegible]
ز تیغ سوارک [illegible] | [illegible]
برآورد [illegible] | [illegible]
ندانم چه [illegible] |

کمونها کرده با غار تار | سخن گویم از کار [illegible]
[illegible] | [illegible] داور دادگر
جهان [illegible] | ز خ [illegible] شد
[illegible] | همه تن [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چنین [illegible]
در [illegible] | در [illegible]
چنین که الله اکبر [illegible] | [illegible]
چنین [illegible] | که [illegible]
[illegible] | [illegible] دراز
که [illegible]

در بیان کشتن عمرو عامر مغرب دلاوران را بی اشعری و دفن [illegible] سامری کار بسر و سخن گفتن بهم دو [illegible] خشه

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

در بیان [illegible] لشکر [illegible] و [illegible] عمرو [illegible] سپاه و تعیین کردن ابو موسی اشعری [illegible]

نخستین ابو موسی اشعری | فرمان [illegible]
چو از خطبه [illegible] | چنین گفت [illegible]

بخلقی که گشتیم بر دو حکم / ستمکاره قولست اینش و کم
دگر دولت لشکر را جز روش / بحکم شما جمله باشم گوش

بر آمیش که قول شما کرد ورد / برادر من یزدان بود تا آمد
وزان پس خروشان شدند / خروشیدند و گفتا ما که بلند

که خاموش باشند و دارد گوش / بحکم من ای مردم کینه کوش
که معزول باشد از خلافت علی / بحکم من این است حکم علی

گفتا من و انگاه چند تن / ز انگشت خود کرد خاتم برون
علی عزل کردم و زین داوری / چو انگشتری این فکر انگشتری

شنیدند چون مردم [illegible] / ز گفتار او سان [illegible] خروش
از آن بانگ شد بانگ ها بلند / زمانه از آن بانگ ساید شد بلند

ملک [illegible] گفتار او [illegible] / که نفرین [illegible] ایشان
ولی عمرو از آن کار شد شادمان / ز شادی [illegible] در جا دوان

برآمد ببالای منبر بپای / بیامد فرستاد او را بجای
کی خاتم آورد در دم برون / بانگشت خود کرد [illegible]

که من نصب کردم بسر بر من / [illegible] این [illegible] مردمان
[illegible] که کردم بانگشت خویش / من این خاتم [illegible] خویش

ز گفتار [illegible] / [illegible] قرار
[illegible] / [illegible]

عرض لشکر [illegible] شدند / از آن رزم [illegible] شدند
همی [illegible] کار [illegible] / [illegible] کار شد [illegible]

بروز [illegible] لشکر [illegible] / [illegible] شاه [illegible]
ز کار [illegible] شدی / [illegible]

پراکنده گشتن لشکر نادر و مراجعت حضرت

همه [illegible] / [illegible]
دگر [illegible] داور [illegible]

[illegible] / [illegible]
نهادند [illegible] جمله صلح / [illegible] صلح

که اندر شام [illegible] / [illegible]
روو [illegible] شام [illegible] / سوی شام [illegible]

روو [illegible] شام [illegible] / سوی شام [illegible]
[illegible] عمرو دلیر / که [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

تمت الکتاب [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین و ثقتی

حکایت [illegible] عمر بن الخطاب علیه اللعنة والعذاب [illegible]

[illegible] در زمان جاهلیت [illegible] از اجامره و عوام در میان [illegible] عبد المطلب [illegible]

او [illegible] صحرا [illegible] روزی غلام [illegible] در [illegible] او کرده [illegible] و در همان وادی [illegible]

[illegible] خطاب نام نهاده [illegible] صحرا [illegible] پسر را [illegible] و [illegible] پرورش داد چون او بزرگ شد [illegible]

[illegible] رسید [illegible] شفقت [illegible] شده [illegible]

[illegible] کاری دیگر [illegible] شد [illegible]

[illegible] شده [illegible] دختر [illegible] که [illegible]

بوده [illegible] در [illegible] اتفاقا [illegible] او [illegible]

[illegible] ساده [illegible]

[illegible] چشم [illegible] خطاب [illegible]

افتاده [illegible] و [illegible] قرآن [illegible] ظلم [illegible]

عالم [illegible] مرد [illegible] خطاب [illegible]

بوده باشد [illegible] در میان [illegible] خاله [illegible]

[illegible] کسی که [illegible] و [illegible]

[illegible] که [illegible] روز [illegible]

[illegible] حضرت [illegible] که چون عبد المطلب [illegible] خطاب را

[illegible] اخراج [illegible] ایشان [illegible]

[illegible] عبد المطلب [illegible] عبد المطلب [illegible]

[illegible]

[illegible]

دعوی [illegible]

[illegible] عبد الله بن [illegible] ابو سفیان [illegible]

[illegible]

شدند و در [illegible] و چون [illegible] و چون [illegible]

[illegible] ابو سفیان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ولید [illegible]

[illegible] ابو سفیان [illegible]

[illegible] طلحه بن عبید الله [illegible] ابو سفیان [illegible]

[illegible] ابو سفیان [illegible]

معاویه [illegible]

[illegible] ابو سفیان [illegible]

[illegible]

[illegible] امیر المؤمنین علیه السلام و اولاد او علیهم السلام [illegible]

[illegible]

[illegible]

حدیث معجزه از معجزات حضرت امیر المؤمنین [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

و ایضا در اخبار [illegible] که [illegible] که روزی [illegible] رسول الله

بودم [illegible] اصحاب [illegible] و [illegible] حضرت [illegible]

[illegible] رسول [illegible] که السلام علیک یا رسول رب

العالمین [illegible] حضرت [illegible] السلام [illegible]

[illegible]

[illegible] حضرت [illegible] السلام [illegible]

[illegible]

و چون حق تعالی ما را برگزید و تجلی فرستاد از تکالیف ممنوع گشتیم و ایمان به نبوت و رسالت شما آوردیم و تصدیق شما نمودیم و مسلمان
شدیم ولکن جمعی از قوم ما از جای درآمده و بغض و عداوت پیش گرفته و در عداوت ما مشغول گردیده‌اند و ما را قوت مقاومت و برابری ایشان
نیست و امیدوار از شفقت شماییم که همت عالی گمارید پس حضرت رسالت صلعم فرمود که ای گروه [illegible] خود را ظاهر سازید خود را تا ما تو را
بدان صورت و هیأتی که مخلوق شده‌اید ببینیم پس [illegible] سیماها و [illegible] و [illegible] از [illegible] برداشته انسان [illegible] که در فلان
و جمعی در میان ایشان [illegible] و [illegible] ساحرانی [illegible] و تمام [illegible] حضرت رسالت [illegible] از او
عهد و میثاق گرفت که هر که را از او فرستاد [illegible] گردانند [illegible] شده [illegible] که [illegible] قوم او را
و خبر کرد [illegible] کار [illegible] در سر [illegible] و میان ایشان انصاف حکم کرده پس ابوبکر گفت یا رسول الله ایشان در کجا دارند و در کدام
محل و مکان میباشند آنحضرت فرمود که در زیر زمین ابوبکر گفت پس کجا طاقت آوردیم که در زیر زمین رویم و چگونه حکم ایشان کرد
میان ایشان [illegible] الله تعالی ایشان را می‌فهمم رسول صلعم توجه بجانب عمر کرده همان گفت که با ابوبکر گفته بود و همان جواب شنید پس نظر بجانب
یمین و شمال کرد و متوجه بجانب [illegible] پس بجانب [illegible] بم و [illegible] طرف کسی نبود و عمر بجانب روح [illegible] و [illegible]
بجانب مروج در [illegible] علی ابن ابی طالب [illegible] لبیک لبیک یا رسول الله [illegible] در خدمت ایستاده‌ام و هر چه
امر کنی فرمان تو را بجا آورم [illegible] با علی برو با عرفطه [illegible] و [illegible] بیا و [illegible] گفت سمعاً و طاعةً
یا رسول الله پس عرفطه برخاست و امیرالمؤمنین [illegible] همراه شد و ابوسعید خدری و سلمان فارسی [illegible] بودند
که [illegible] آنحضرت [illegible] چون آنحضرت [illegible] رسید [illegible] پیش [illegible] عرفطه
و حضرت [illegible] شد [illegible] که [illegible] عرفطه [illegible] و حضرت امیر
شده و [illegible] و [illegible] صحیح [illegible] کرد
آنحضرت [illegible] مشغول شدند [illegible] و [illegible] علی [illegible]
و [illegible] علی [illegible] و [illegible] که [illegible] حمله کردند و علی [illegible]
[illegible] علی [illegible] شد و رسول صلعم [illegible]
و [illegible] علی [illegible] مشغول شدند [illegible] و دوستان [illegible]
[illegible] علی [illegible]
و دوستان [illegible] رسول صلعم [illegible] علی [illegible]
[illegible] یا رسول الله [illegible] عرفطه [illegible] لا اله الا الله محمد رسول الله

ابالحمد
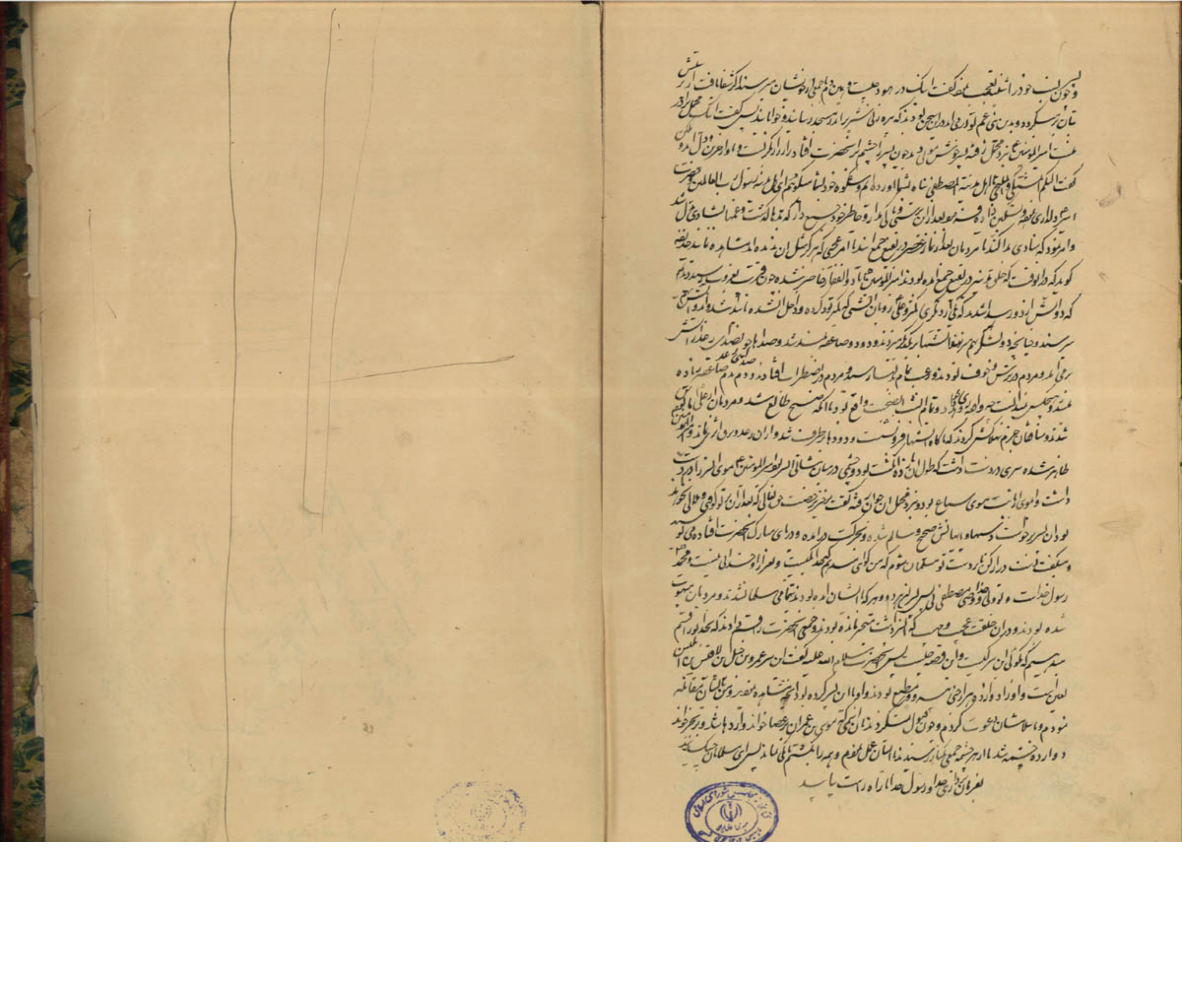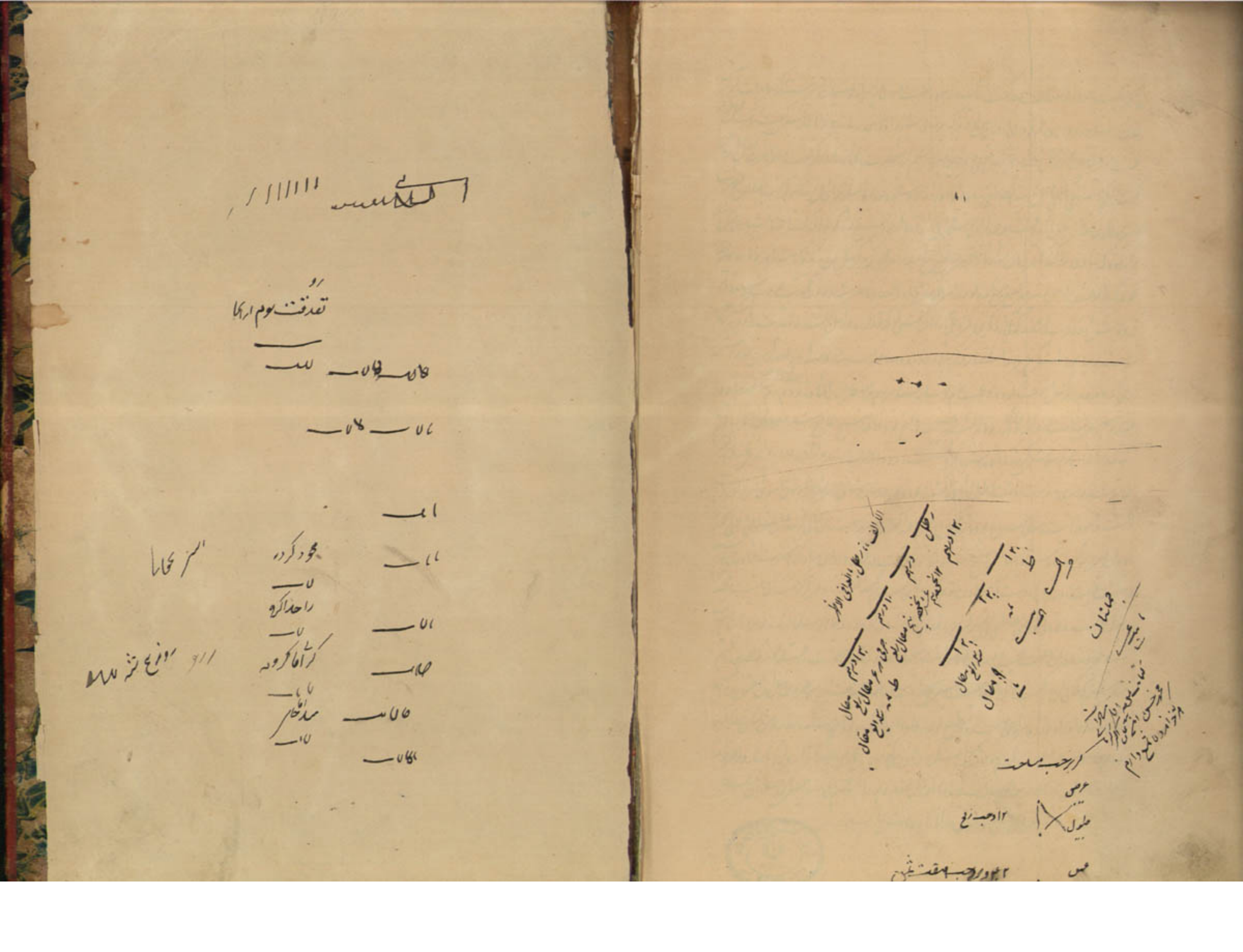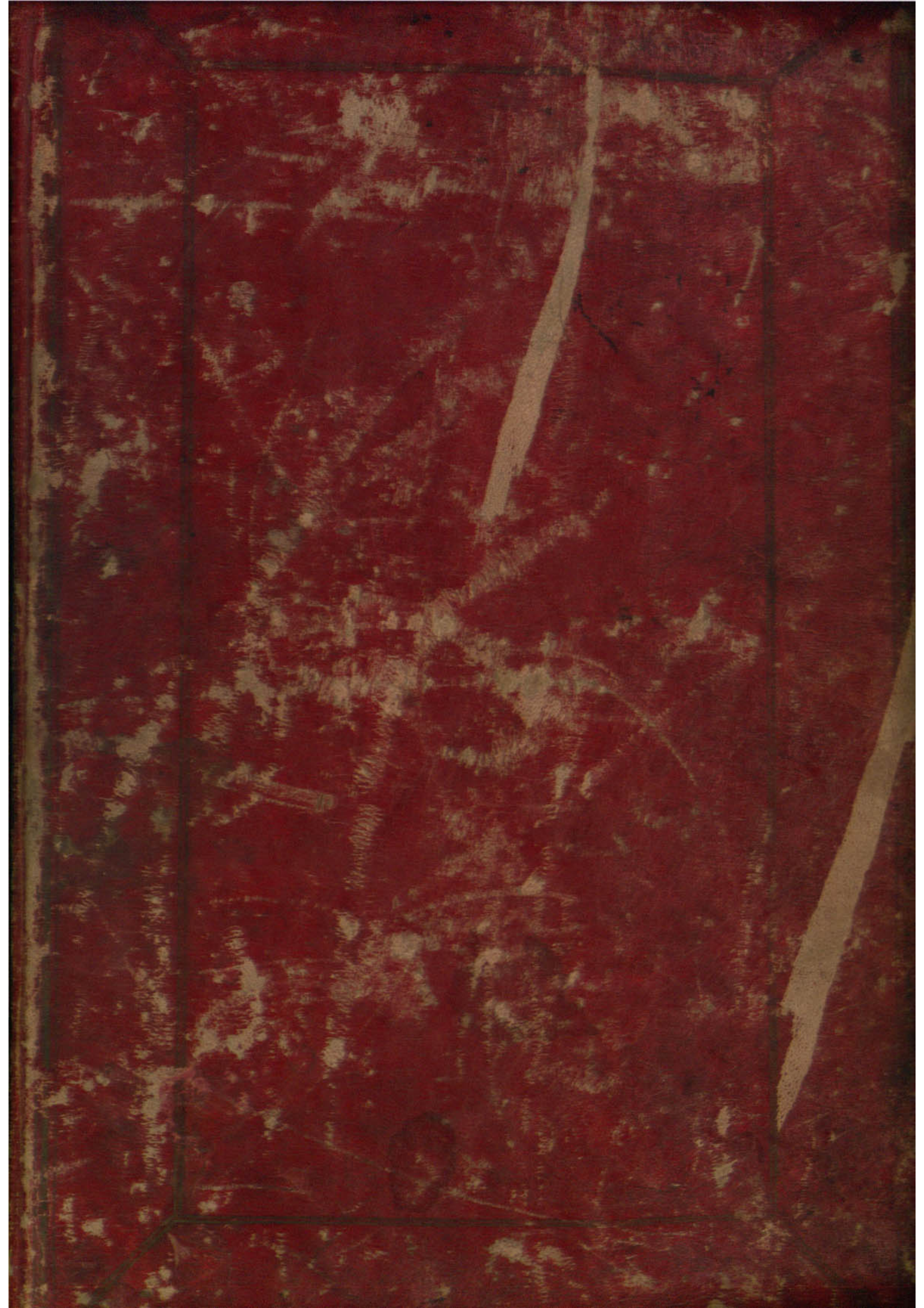
بود و ما [illegible] کشته شدند [illegible] که [illegible] عرفطه [illegible] و یک روز عرفطه [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] و [illegible]
ایمان [illegible] رسالت رسول الله و عرفطه [illegible] دادم و [illegible]
از میان ایشان [illegible] و [illegible] عرفطه [illegible] یا رسول الله [illegible] اسلام [illegible]
جزا [illegible] که [illegible] اسلام [illegible]
در آن کتاب از ابن عباس روایت است که [illegible] در مدینه [illegible] در خدمت رسول صلعم بودیم و آنحضرت [illegible] داده [illegible]
و سلمان و جمعی کثیر از اصحاب در خدمت [illegible] که [illegible] شد [illegible] پس آنحضرت [illegible]
که [illegible] و [illegible] که [illegible] در [illegible] که [illegible]
و [illegible] که [illegible]
[illegible] المبعوث فی الاقطار [illegible] رسول صلعم [illegible]
[illegible] علام الغیوب و لیث [illegible] و [illegible] علی ابن ابی
[illegible] آنحضرت [illegible]
و [illegible] رسول صلعم [illegible]
و گفت [illegible]
[illegible] حضرت رسالت صلعم [illegible] علی [illegible]
[illegible]
حاجت [illegible]
و [illegible]
[illegible]
و [illegible]
و [illegible]
[illegible] اسلام [illegible]
و [illegible] امیرالمؤمنین [illegible] علی ابن ابی طالب